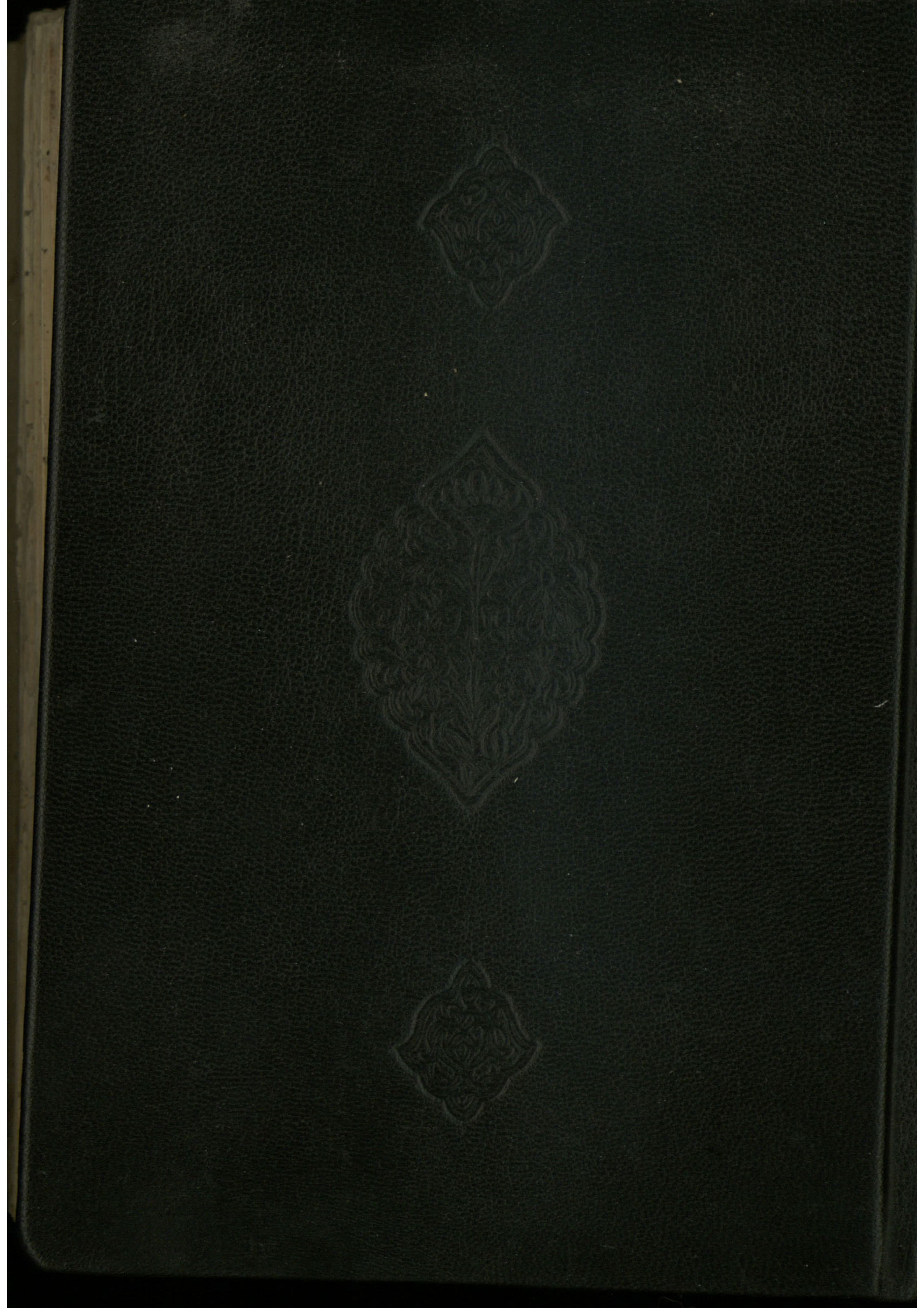
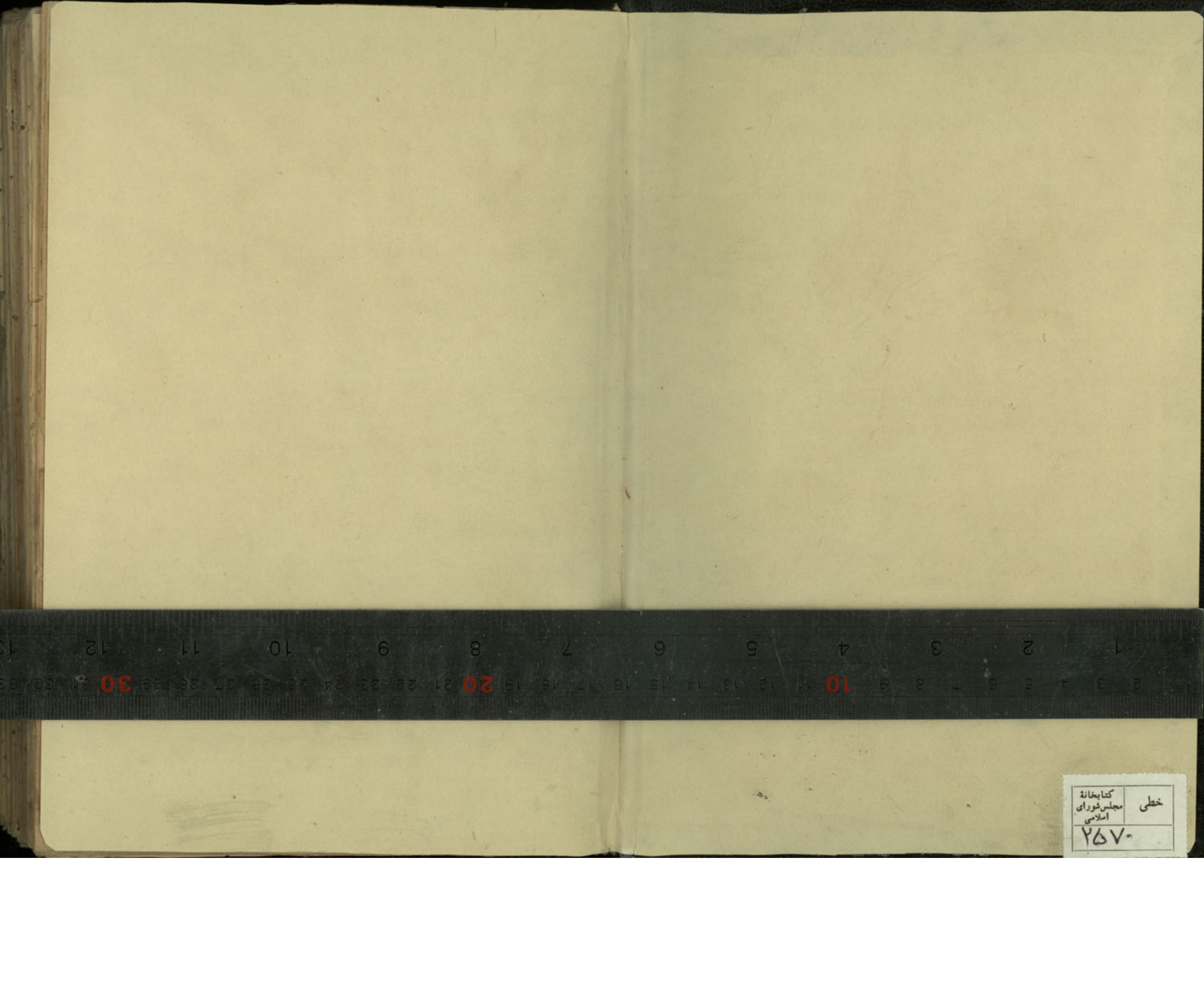



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۲۵۷۰


خطی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۲۵۷۰

متاجی اشتغال را لطف فرمایید شما را فواید باشد و مرا از مولانا برحسب اشارات ایشان روزی چند بکرد در مجموع
طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و در همه یک شعر چند نوبت مکرر تا غایت که غزل بیک
و در اثناء آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمودند چون بنده را بآن شغل مشغول دید
پرسید که غرض از این مطالعه چیست صورت حال در خدمتش باز گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی
در طلب یک غزل این زحمت نبودی و جمعی دیگر که حاضر بودند همه بر این اتفاق کردند و گفتند
اما این سعی از جهت ما می باید کردن که ترا این فوائد باشد فهرستی بر آن نهادن بنده را این معنی در
خاطر نشست و بدان امر مشغول شدم و مجموع غزلها در این نسخه کتاب از کتابهای شیخ رحمة الله از قصاید
طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم و با حرف اول از هر غزلی بر طریق حروف تهجی و فهرستی
بنهادم چنانکه طالب بآسانی بیابد و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمائة از هجرت باتمام رسانیدم بعد از
هشت سال که از این تاریخ ... نسخه بدین خط بیرون شد و مشتهر گشت روزی با جمعی عزیزان
در گوشه ای ایام بودیم شخصی رقعه نوشته بود و این یک بیت بضرب المثل نوشته بود من در وفا و عهد چنان
کم نیستم که از دامن تو دست بدارم به تیغ تیز یاران الناس بانی اشتغال کردند و دیوان را طلب داشتیم
هر چند روز بطلبیدم بر تربیت آن رسیدیم سبب آنکه فهرست اول بر حرف تهجی از مطلع هر غزلی نهاده
بود و این یک بیت در میانه غزلی بود یکی از یاران گفت اگر این فهرست که بر حرف اول از غزلها است بر حرف
آخر بودی آسان تر بدان توانستی رسیدن اگر سعی کنم و بر حرف آخر هر غزلی بر طریق حروف تهجی
و فهرستی بنهی بود تا یادگاری باشد و یاران ملتمس تمام الحاح ملتمس چند بگشتان بدین سعی نمودم و بر حرف
آخر هر غزلی ... فهرست نهادم در اواخر رجب سنه اربع و ثلثین و سبعمائة باتمام رسید تا خوانندگان را حظی تمام
و این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند که از روح مبارک شیخ قدس الله سره و همکنان را فیضی رسد ان شاء الله
العزیز مستظهر بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم آنکه بسیند بنده نظر مبارک گشتان کرده و این کمترین را یاد
دعا اشتی بخیر فرمایند و الا قلم بجرید لا خطای این مسکین کشیدگی نا مزید عاطفت ... با الخیر ان شاء الله تعالی

این حقیر بن ... وفقک الله لمرضاته که جمیع دیوان شیخ رحمة الله ... بنیاد ترتیب و دو
کتاب و بعضی بعضی رساله نوشته بود ... سبب آنکه رساله مجلس هزل در اول اضافت شده
کرده بود ... این رساله را از اول کتاب بآخر برده و در اول حلبیات و مطیبات کرد کرده را دل خوش می نمود
تا بیت و دو ... هیچ تصرف نکردم و هم بدان ترتیب این نسخه را باتمام رسانیدم فهرست رسالات مشتمل
بر شش رساله • در تقریر دیباچه • در مجالس خمسه • در سؤال صاحب دیوان

در عقل و عشق　　در صحبت ملوک　　در ثلثه رساله　　سلطانا　　الکتاب

ختم الدین نازی بکوب و بالله التوفیق و علیه الاعتماد　　سپاس بی غایت و ستایش
بی نهایت آفریدکاری را جل شانه و عم نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی را سفینه
بر دو قلزم بپرداخت و هرچه در اصناف و اوصاف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت از ظلمه و خلاصه
همه را درین خزینه ساخت و درین دریا از خصوصیت　　در ترقی خزاین سفینه را کرامت نفرموده لا
بساحل دریا خرابی راه نمود و درود بیحد و ثنای بیعد جهان آفرین با فراوان ستایش و آفرین بر تسوی
انبیا و مقتدای اصفیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحت و در دریای
بی منتهای حضرت ربانی را ساحت صلوات الله علیه و علی آله الطیبین الطاهرین و اصحابه التابعین اجمعین الی یوم
الدین بدانکه چون مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که انما از روح می خوانند چاره نیست که ردیف و حریف
او باشند تا ایشان از حوایج آن مقتضی کردد و اکر سفینه بزرک از هبوب ریاح حوادث در معرض آسیبی افتد و با
از آن کران با ری اطریقی چند بدان سفینه خرند و مصلحتی نمایند و حقیقت آن از آن کاهند و در این افعال
پس سفینه شخص انسانی را که انبار کرامت ربانی است و سر او در دریای محیط معانی لسفینه مختصر که زورق
نامزد و غرض رود که دران تحفه طبع بر دارند حاجتمندست و او کی نزرک قرین و همنشین او باشد
خصوصا آنها که سفاین خزاین ملک و ملکوت و جمال اعمال و اثقال عالم جبروت اند که این بار امانت اثقال
که حمله نقل امانت محبت که در دریای موجودات و مکونات است　　تعرض
غرض کردند که خلق تحمل اعبای آن ندانست همه ترسان و لرزان فایده آن نیست
شدند سفینه سینه انسان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد و حامل آن شد تا بحقیقت این مساکین در
تحمل این اعباء این که عبور ایشان در دریای عزت هویت و عظمت و هیبت است لسفینه مستغنی بر بند
و اما سفینه　　در ضمن این اشارت هزاران بشارت است این که ایشان با لجن و سلطنت کاهی
فقر و مسکنت یعنی آن سالکان طریق طریقت که غواص بحر حقیقت اند اکرچه بدایت حال ایشان که اول
تقدم شریعت از بحر طبیعت طلب سیر کنند تا بشط طریقت رسند از آنجا باد بان با نیت بر صوب
نفحات الا فتعرضوا لها راست کنند روی بدریای حقیقت آرند اما چون بدریای
حقیقت رسند کشتی همت بدست نهمت شکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و بتبل الله معتلا منقطع کرداند
و روی بلجه بحر محیط　　ارند و چون بعد بعید و مسافت بر آیت اند ز پای بی پایان بجودی خود
قطع نتوان کرد به سفینه بر دو قلزم باخر بحر و آخر نشاید رسید که الی الله وحده السبیل شد تا آنجا که سلطان
و نشان سیاده بر آن در نهاد راکب این سعادت نکی دست موافقت دو رفیق که مرافقت مسکین حالتی

مبین شد یکی کو هر شب آدم من دونه تحت لوای برو عقد غفیه شبه فتر نک　　سلطنت با عدل
و همت　　بر دامن عصمتشان نه نشیند چون حالت کاه
ما حلی بید اکرده اند پاکان که دعویان فا روت آن اعیبها کردند و کو بید از کر دی فی صالح ده اکبر و این
مسکین خود را ابهر حیله درین بحر بیکران بر سفینه　　میدید این جیه نقش بو قلمون است
کرا ز دایره غیبت می نمایند و این جیه طلسمات مختلف است که می شکنند و میکشایند کاه سلیمان را بمویی بند
میدهند و کاه محمد را بحمایت عنکبوت مستتر اند و کاه نوح را بناه سفینه می سازند اکر کاهی نوح را در عرق آب
بلا مبتلا کرده اند بسفینه پناه برد و عشاق مسکین که همه عمر سر کار ایشان با بحر محیط است و در هر نفس بر سر ایشان هزاران
طوفان محنت چه عجب اکر هشک سفینه ساخته اند تا خود را اسباحلی از آن اند تا درین میانه سیکرانه بحر عمیق یکبارکی
رسند دل عشق ترا سفینه نوح شوق مشتاق بری سفینه را فراهم آورد تفی که از این بحر عمیق کشف جان جز بسفینه
بیرون شواند برد تا بدست او نیز این مسکین　　حرفت و صنعت انسان بهت جز بسفینه نباشد تا دم وقت
تلاطم امواج هموم و تراکم افواج عموم پای مردی کند و ایشان را از نکبات یکبار صیاد و دیو رخ خوف و رجا و هبوب
شمال و جنوب قبض و بسط عواطف عواصف انس و هیبت نجات دهد و از جلیات وحشت و غرقاب حیرت
برهاند پس هر کس که از این طایفه برای تفریح فتایج و تفریح قرایح و دفع همت و جمع مجموعه میسازند و بحار علوم
از منظوم و منثور در دهلیز دارند و انواع فرائد و فواید دران دفینه میکنند و نام آن را سفینه مینهند آماده من
این سفینه بحرهای مختلف که عمان و قلزم در جنب آن غدیری دان　　سفینه ایست که کر صد هزار ان جهان
کنار بحر هزاران روان یکی حبیبست　　وکر تجارت بحر و سفینه میخواهی　　سفینه که در و بحر جا بود این است
زانرو که بحار را سفینه سببست　　در بحر عشق دل را سفینه طلب است　　در بحر سفینه باشد این نیست عجب　　در ضمن
سفینه بحر باشد عجب است　　هرچند از روی صورت سفینه صفت آمد که مجالست و غواصت کاه از غرقاب قبض بساحل
بسط میتوان رسید و کاه از مهالکه است هر زه قبض میتوان خرامید اما از راه معنی بحقیقت بحر آنست که از در ر و لا
معانی جواهر معادن انسانی میتوجب بکوهر و لآلی علوم ربانی مزین و چون از روی حقیقت ... منتظر کی
در شهرستان قالب طالب روح نوع صفت افتاده است هرچند آمیخت صفت حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را دعوت
حضرت ربانی میکند بر روز و شب و نهان و آشکار　　ان سر در ترد نمیابد
و هیچ کونه لطافت و نیکی در نمی یابد و نوع روح از فراست ملکی و روحانی چون از آن صفات حیوانی جز خصومت
نفرت میکند و در مقام زاهد دست نیاز بدامن بهیله ام اند تا حقیقت جان خاص را طرف ساحت
بی بانی نکاه دارد و در میخواهد　　جه نظر فراست روحانی میبیند که از یک کوه صفات حیوانی متولد است
شهوت و شهوت آخر که هر یک هزاران آفت و آشوب و آفت انکیزد

ناحی کاهی در حباب دعای نوح روح از شور دل فواره و فار التنور سکینه و سیلاب عشق و داعیه طلب که طوفان بلای عالم

نفسانی و جسمانی است و حبوب استعداد خانه برانداز صفات حیوانی و مغرق متولدات نفسانی روانه سکند و از ابر غرایب

باران ملاطفت می باراند و در معرض غرقاب طوفانی توقیع سیلاب بلا و ابتلاء ربانی الهام الطاف انه دانی منوح نجی

سپید — ای نوح روح سفینه ساخته کن و خانه دل را از تعلقات کونین بپرداز کن و کنعان

نفس اماره را اگرچه از ازدواج روح و جسد متولد است چون موصوف بوصف انه عمل غیر صالح و داع حرمانا انه لیس

من اهلک بر حسب هر چند توان رحمت پدرانه و کرم ساکبانه با او سکوئی که یا بنی ارکب معنا و از جهل غافلانه و تمرد

جاهلانه گوید — و از غایت ظلومی و جهولی از این بیخبر — ای نوح روح دست از

شفقت که نتیجه صفات حیوانیست باز دار — چه لطف الهی اشارت موثر قبل انمو نه اصلاح وقت دوران اوست

که بپوند از فرزند دل الله کی — بر وجوانی عجب حالتی است سر را لطف حق نقبه و آمد با هر جان

که آلوده شهوات و متغرق بحر غفلات باشد کجا آشنایی دهد با انوار فیض فضل الهی و مشکوة سینه و مصباح دل

که زدوده هوا و هوس با نسیم صدق و صفا روشنایی پیدا شود یک سر از اسرار حق باز ماند و بکیف از اشارات ازلی

نجوان فی الجمله چون جگر سوختگان با محنت و تحملان با رأفت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هوید دماغ

کله بند دانشراح صدور را از نتایج رواج مسوده ای که سبیض جهره نتایج بود و تعلیق زنندگان قادر مکاید زوایه

اشواق و مقاساتها شداید فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایه مزیج و ترویج سازند و ابن المدامه بن [illegible] اجرام

متفکر [illegible] خاطر را فهرست خرابی علوم [illegible] تحریر و جلوه تحسین متحرک دانند از ابواب [illegible]

هر حینه از [illegible] شنفتن [illegible] آنیه طبع از رنگ ملامت و ضیق جهالت محلم [illegible] و انکشاف [illegible]

کمالات و ظرایف حالات کن شکا که از صد [illegible] و طوفان دفاتر و انفاس [illegible] در سفینه متحرباشد بر [illegible]

آنیه طباع از صناع ملالات نصفای انفعالات محو گرداند القصه سفینها ساز که از جانب عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار

جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شاهنامه عشاق و کارنامه مشتاق و محرک سلسله طلب و صوب و شفق [illegible] و جلیس انیس بود

البناده سفینه [illegible] خشک بحرهای روان در آن اسباب هر [illegible] اوراق کاغذش الواح همش از نوک کلکها مسمار [illegible]

لنگرش [illegible] عقد باد بانش رحمت احرار از لطف سکینه ار داخ در [illegible] جهینه اخبار کنتی مملوا عجایب

بحر بحرهای طبع گوهرها از لطافتها [illegible] بر سراب آتش از مجمل سفینه از سفینه شحون از غرایب فنون

و عجایب بوقلمون دیر و صد هزار ابکار افکار که امهات بلاغت و آباء براعت از ایشان در خفایا و زوایا

مهوشان نوابد و طوطیان طوبی ارواح و بلبلان بهشت اشباح از حسن حال بدستان قال در آید منکن فالی که شاه

فصحا و بلغا بحلی جلالت فصاحت و بلاغت انوار انس دعوی اسماع و اطباع اکارم و اکابر و افاضل فضلا

بیار اید از لطایف انشاء و شراب صبوحی و صباح [illegible] از طراوت الفاظ معانی چون یاقوت رمانی

منقطع خلق [illegible]

باء

و جواهر معانی هر مشام ارواح از روایح اخلاق و سامع قلوب مترقب نفحات [illegible] مضامین ضمایر در او مضمر [illegible]

و مشهر منظوم آتش چون حال معشوقان دلربا مشوش و آتش چون حال عاشق الکن غمزه و غنج و سبین باهم در کمین

حبد و هزل با یکدیگر همنشین عرب و عجم باهم آمیخته ترک و هند و باهم آمیخته حبشی و قرشی در یکجا نه خانه شده

همه باهم چون از سر یکبار نگسته قلم بر صفحات آن رقامی کرده و فکر در بحور آن غواصی نموده کاه فهرست [illegible]

و گاه پهرست و ملاح جهره اسید از عکس [illegible] از زوایای آن روشن در سطر فرزین و درج همنشین

پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل فروخوانیم و آتش [illegible] زین مقالات

باب تأمل فرو نشانیم تمت الرسالة فی تقریر دیباچه رحمه الله تعالی

شکر نعمایی را که او هست آفرید از عدم — پس کرد سد از علم انوار [illegible] م

مازال فی ازاله منفرجا [illegible] بالا بالعبید والخدم ماوای هر آواره بیچارگان را چاره دلدار هر غمخواره

غمخوار هر صاحب ندم نور العقول ظهوره و بهو القلوب حضوره نور النواظر نوره سهو النفوس بها و سمه در دغش

مهمان دل نام لطیفش جان دل دلنواز آن او وزان دل که عاشقی در ره ندم والا علی احبابه اصالطیف اصحابه

ما سواکم بلا به حاسم الکرم الاعم دهر و نیش او را نام نبی کرجاست باشد شام نبی الله [illegible] دهر

بخشش رحمت و ای الجی عرفاته واولی وفی ذاته [illegible] فاق الامم — از هر چه گویم برتری و هر چه

خوانم برتری و رنجه دانم بهتری ایجان [illegible] نعت النبی المصطفی لما عفی سر الصفا فهو بر ادهما

فی سادة رسل الامم — ای قوت دلها کف او مهر نبی در کف او — ما نام قلبی نام او فخر عرب نور عجم

صلی علیه الله ما [illegible] بل زاده [illegible] الحی بر خیر الامم — عقل از ثنای کوی او دل جو با سوی او

خانها [illegible] درخور است از آن مقتدی زمره حقیقت و آن پیشوای لشکر

طریقت و انسان نگین خاتم جلال و انسان جوهر عنصر کمال از آن الم نشرح و الضحی و از آن فضل [illegible] واللیل اذا سجی

و از آن طیلسان طه و لسوف یعطیک ربک فترضی و الآخرة خیر لک من الاولی [illegible] که اگر منت

تمام او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی — انسروری که اگر همت دست او سودی

قبای ماه چاک نگشتی — نه از بن لشنو آدم صفی خلعت [illegible] ادریس [illegible]

رفعت ار وکرفت روح نوح در قالب نوح بعزت [illegible] آمد و طیلسان سعود بر سر [illegible] گنبد کرشمه خلعت

بریان خلیل او لبت منشور امارت بنام اسمعیل او [illegible] خاتم مملکت [illegible] سلیمان او کرد نعلین قرب [illegible] موسی

او کرد عمامه [illegible] عیسی [illegible]

حسین [illegible] فلن یغلب خیر [illegible] فاسقی من الناس هر آنکس که در این سرای غرور

ساع غرور که تو دار دنیا [illegible] سال او مجهل [illegible] غالب نگردد [illegible] طاعت او معصیت او

الکلش

براج نماید او را الکوهی که رحت برکبر و راه دوزخ کبیره و عظیم و حمیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد است
عمر عزیز خود را بحبه حرام فروخته و خرمن طاعت با آتش معصیت سوخته و بیقیمت بقیامت آمده دلیل آنکه
مثالی بگویم و دریغی در در باب خاطر بجوم شمع را در لگن برافروخته اند و محبت او را در دل اندوخته
و طایفه بگرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده و هر کس بر التماس او کمر خدمت بسته و بر بالای طشت شمع
چون سلطان نشسته که ناگاه صبح صادق بدمید آن طایفه را بینی که دم بدمید و شمع و کار بر گردنش بر نهند ایشان
سوال کنند که ای عجب همه شب ما او را خدمت کردیم او را افروخته ساختیم همه را گوشه که شمع گفتی که ما چندان عزیز بود
که خود را بجسوختی و ... شما از بهر ما میافروختی اکنون که صبح صادق تاج افق بر سر نهاد شمع را چه بدان قیمت نماند ...
عزیز من این سخن را بمجاز مشنوی که خواجگی بمثال شمع است و طایفه که بگرد او در آمده عیال و اطفال و حشم و خدم او
هر یکی بنوعی در مراعات او میبوسند و سخن او میگوشند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و ... مرگ بوزد خواجه
را بیکی در قبضه ملک الموت گرفتار گردد و از بخت مراد به بخت نامرادی افتد بگورستانش برند اطفال و عیال شد و از آن
بیکبارگی از وی اعراض کنند گویند خواجه را از دیک ما چنین عزت بود که شمع صفت خود را در لگن بجسوخت و داند
از بهر ما می اندوختی و عمر عزیز خود را در معرض تلف میانداخت و مال و منال از جهت ما ... اکنون که شد باد
خزان اجل آن بیخ عمرش از ریشه بکند و دست خواجه از کبود دار فرو بست ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت
آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت موری ضعیف در زیر درخت وطن ساخته بود
و از بهر چند روزه وطن مسکنی بر داشته بلبل شب و روز گرد گلستان در رفت و آمد بود و بربط و نغمات دلفریب
در ساز آورده و مور با قضا اللیل و نهار مشغول گشته و هزار دستان رحمن باغ با آواز خوش خوش عزه شده بلبل
با گل راز عشق میگفت و باد صبا در میانه غمزی میکرد و مور زبان حال میگفت از بن قیل و قال ... تا وقت دیگر
آید چون فصل بهار بپایان آمد و زمستان رسید و موسم خزان آمد خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل نشست ...
... روی زمین گرفت و برگ از درختان ... برگ زرد شد و دم باد هوا سرد و گل از ...
و از غریب هوا گاه ... بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال
بماند نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرد از بی برگی طاقتش برفت و از نوا فرو ماند یادش آمد
آمد که نه آخر موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد و امروز حاجت بدو است و از حق جوار
خبری طلبم بلبل گرسنه بدر مور ... وگفت ... و سرمایه کاسبی من عمر عزیز
خود را بغفلت و نادانی بسر بردم و شب و روز بهرزه میگذشتم تو از برگی میکردی و ذخیره مینهادی حتی
چه شود که امروز مرا لقمه از آن دهی مور گفت تو شب و روز در وجد و بکلی ... طراوت گل مشغول بودی
و دمی بنظاره بهار مغرور ... که هر بهاری را خزانی و هر گاه را پایانی باشد ای عزیزان قصه

بشنوید

بلبل بشنوید و صورت حال خود را بدان قیاس کنید و بدانید که هر جوانی را پیری و هر بهاری را خزانی در عقب ... حیات را ممات
نیست و اطلس بقایی ... و اگر نقش ... در راه طاعت ننهند بر خوانید که برای شماست و اگر رخت در کوی
معصیت بیفکنند بر خوانید که برای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعه دنیا تخم
طاعت اجتهاد نمایید که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد چون مور دانهای عمل صالح
گرد آورده باشید تا کار آن فرموده اند بیکار نباشید تا در آن ساعت که شاهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و دیو
و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة بجنبانند از طپش آفتاب قیامت که مغزها در جوش آید و از هیبت
نفخ صور دلها در خروش و مغز در ... دست حیرت بدندان تفکر نبرید شما که کار جانان در پیش دارید
جهد کنید که درین دو روزه مهلت متحیر و متفکر نباشید که از روز انبیا ترسان و اولیا لرزان که محنه خطاب
قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست بپرده از روی لطف کو بردار کاشقیا را امید مغفرتست کسبی
کوی دولت زد و ناپرد که با جود نصیبی بعقبا برد ای انکسانی که
بوحدانیت حق جل و علا اقرار دارید پرهیزکاری کنید ایمان را اثبات فرمود و بتقوی اشارت نمود تا بدانی که عروس
با الکمال ایمان را ... تقوی کابین ندارد در خبر است از خواجه عالم و خلاصه بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم فرمود که خدای عز و جل فرمود که من شهد لی بالوحدانیة و لک بالرسالة و دخل الجنة علی ما کان فیه
من العمل یعنی که هر کس گواهی دهد مرا بخدایی و ترا به پیغمبری به بهشت در آید با هر عمل که دارد با حدیث شریف
و دولت کلمه اخلاص است بوجود تقوی مستظهر است در این چه حکمت بنا که خداوند تعالی دعوت
کنند بنده مؤمن را که بمقام اولیا رسد که هر کس کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت
غالب است که بمقام اولیا رسید دلیل از قرآن و امانت همین دو طرف دارد ایمان
و تقوی بدانید ای دوستان که ما از این هر دو طرف یکی داریم ایمان و اصل ایمانست تا نقیب ... کاری چگونه میسر شود
و پرهیزکاری کی میسر باشد که از دولت صحبت اولیاء خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق
باری عز اسمه یارب حبنا که خلعت ایمان بخشیدی پیرایه تقوی کرامت کن اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد و باز
دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ آن از فایده و حکمتی خالی نباشد گفته اند تاکید است کما الکلام اذا تکرر تقرر
و لیکن بدین قدر اختصار و قناعت افتد که از این معنی بلیغ تر یافت شود بدانکه تقوی بر دو نوع است تقوی صالحان
از اندیشه روز قیامت در مستقبل و تقوی عارفان از حیا رب العالمین در حالتی
وقتی که صالحان را بسیط علمی نا سنجیده در نظر بیاید و نفس و طبیعت مایل آنکند از اندیشه کنند
از روز قیامت و حساب که عرصه عرض اولین و آخرین باشد که نیکبختان را تاج کرامت بر سر و قبای ... در بر
و رخت ملک الابد و دولت ... تکیه زده و آن گنه کاران پریشان روزگار دل از داغ ملامت پر آتش

هزار بار بخجالت در پیش لب از چنین روز برسید و دست از گناهان بدارید / کر اباب یعنی الله [illegible]
به تخت ملک بر چون پادشاهان حیا نورانی از فر عبادت / که کویی آفتابانند و ماهان / تو خود چون از خجالت سر برآری
که بر دوش بار گناهان / اگر دانی که بد کردی و بد رفت / بیا بنشین ز عقوبت غذر خواهان / این بیان که کرد هم تقوی
صالحان است اما بیا تقوی عامیان فاما آنکه اگر عباد الله کوشه خاطر ایشان بعمل ناکردنی التفات کند نه از عذاب دوزخ
و نیات ترسند بلکه از حق تعالی عز و جل شرم دارند که واقف و مطلع است و روا نباشد که در نظر بزرگان افعال کنند فتح
آورده الله که یکی از بزرگان دین را دید زانو کرده کفتش زانی بای دراز کن چون تنها هستی کفت تنها نیستم
که خدا و ند عز و علا حاضر است شرم میدارم که ترک ادب بجا آرم بیت ای بزرگ صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد
و بر هر کاری کنید و نه بینید که امروز از بهر فردای چه ساختید فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید وای بر ما
عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از کردن لت نکاه دارید که خدا تعالی حاضر است و بینا و ناظر است کینه کا[illegible]
بلش [illegible] وکفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة علی عملنا که من چنین کرده ام هیچ را توبه باشد اگر
توبه کنم کفت باشد و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و حبشی توبه کرد و برفت بعد از زمانی باز آمد و کفت یا رسول الله
کان الله یرانی علی ذالک در آن حالت مذموم بودم حقتعالی و تقدس مرا میدید کفت چون صحبتی بکون [illegible]
خاشیة الاعین و لا تخفی الصدور چشم در ابرو نکرد و بخیانت و خاطر بد اندیشه نکرد و بخلاف باشد الا که
خدا تعالی داناست و مطلع بر آنها

حبشی این سخن بشنید نبالید و نعره زد و آب از دیده بیارید آورده اند که نفس سرد از دل بر درد بر آورد و جان
بحق افرین تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کرد و کند و نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندند و عاقل از
دوست شرم دارد که قیامت تعبد آید حق لازم حبل الورید رضا دوست بر [illegible] هزار بار
وقته چه غم باشد ار بر انگیزند / مراجه باک که مقصود من آشتی افتاد / و روا است که هر عالم یکدیگر جنگ انگیزند
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان خدا تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی فرمان بردار است تو که
دوستی خدا تعالی میکنی فرمانبردار ای چنانکه فرموده اند اگر تو کنی دعوی بی نیت او در اه باشی ترسم که
ثابت نشود / ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کین ره که تو میروی بترکستان است / مخالف صفت دشمنان است
از آنکسان مباشید که کلمه توحید فراموش کرده اند لاجرم / از دوستان نشدند

در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد من عرف نفسه فقد عرف ربه ای مسکین شناسی نردبان بام معرفت الهی
هر که خویشتن نشناسد شناسایی حضرت حق را چون توان کرد نتیجه نافرمانی [illegible] بر تو باد
ای برادر که ناتوانی تن بخدمت و طاعت و روی سر خط فرمان از ارادت [illegible] و عبادت در رفت
مومنان روشن بکرد دین دسیله این روشنایی بساکنان [illegible] غیبی و شاهدان [illegible] دست [illegible] و خواجه

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد
باخلاص برخیزد حقتعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبان او روانه کرداند این ثمره فرمانبرداریست نافهمیده اوقات عزیز
بدانی و عمر ضایع مکردانی که ترک فرمان تاریکی دل آورد و دل آیینه تاریک چیزی ننماید / سعدی حجاب نیست تو
آیینه پاک دار / زنگار خورده چون نماید جمال خویش / از آنکسان مباشید که یکبارگی نصیحت کنان فراموش نکند
و قول حکما کوش نکنند و فرمان خدای و رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر باد دهند انتعال چه دیدند و این فعل با ایشان
چه کرد / از حکم این فعل
تا خوب چشم بصیرت او بد و چشم اما از کسب و ترتیب خود فراموش کردند در ظلمات حیرت بماندند و راه تسبیح بنیافتند
و اب آیه رسید / از دولت انبیم [illegible] محروم ماندند

ابن عمل خویشتن شناسیست مکر آنکس را در این علم نظر نیست
بیان حکم ما السنهم الفسهم در شان او واقع است و جای دیکر فرموده / بکوبی محمد
تا سفر کنند در زمین و نظر کنند تا چه کونه ابتدای آفرینش میکنند و چگونه بانتها میرسانند و شاخ و برگ و بار میکنند
تخم خرمای بخار خارا میکردد و انبیم یکذاریک حکم ظاهر نیست و محققان کفته اند که سیروا فی الارض در زمین وجود میر کنید
که اکر ادمی بقدم فکرت کرد عالم وجود خود بر آید فاضلتر از آنکه بپای عالم را بپیماید اگر چه فرموده است
سیروا فی ایاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و جای دیکر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون / عمرها در پی مقصود
بجان کردیدیم / دوست در خانه و ما کرد جهان کردیدیم / خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود / آنکه ما در طلبش
کون و مکان کردیدیم / صورت یوسف نادیده صفت میکردند / نامیان ادله سفر بیمار کر دیدیم / حاصل باول سخن
امید بر نامقصود فوت نشود / کافران از ترک عبادت خود غم نخورند و از معصیت باک نکردند و اصل همه
اعتقادات چون اصل نباشد فرع هیچ کار نکند الله الله تو که سکیبی در اداء عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفت
از جمله نیکان موسوم شوی و از تو قبیح تر و نا خوب تر آید / دشمن چه جفا کند بد نشود آن دوست
با رب تو جفا مکن که معشوق و دوست / بیرون شد یعنی نیکانند
رقم نیکانی کشیدند اثبات اشنایی ترا دانا سخن ان کافران انما یتقی اهل ایمان بدرند طاعت و معصیت
ایشان را تفاوت نکند اما تو کر در حرم امن و امانی عزت نکاه دار و حرمت خود بجای آر تا بجنت ینفعون و
مرتبت که تر ادا ده اند ابد معین غمانی / اهل بهشت و دوزخ برابر نباشد اسفل السافلین
چه ماند با علا علیین نعیم مقیم کجا ماند چون عذاب الیم محنت ایشان که بر خزینه دوزخ هیچ ماند که
بدولت آن چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار

وصلی الله علی محمد وآله اجمعین اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین وخواص المقربین الهادین المهدیین واغفر لنا واحشرنا [illegible] اهل

السالکین من الانبیاء والمرسلین وقال الله تعالی فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون واختم لنا ولا بیت محمد علیه السلام وخاتم النبیین

ورسول رب العالمین   قال رسول الله صلی الله علیه وآله من اصبح وهو من بهم واحدا کفاه الله

تعالی هموم الدنیا والآخرة ومن تعب به هموم لم یبال الله بی ای اودیتها الملکه مهتر عالم وسید بنی آدم صلی الله علیه وآله وسلم

چنین میفرماید که هر کس بامداد سر از خواب برآرد که غم دین در دل او بود والله که سلام در [illegible] او بود و غم [illegible]

جان او بود حق جل علا بحکم کرم فضل و عنایت ازلی نفرستد تا کفایت آن کند و هر کس را سودای دیگر در دل بود و یا

اندوهی دیگر در سلسله او جای کرفته باشد لشکر قهر را فرستد تا بر نهاد او شبیخون کند و به تیغ سطوت غیرت سر او ببرد [illegible]

که کوید این چه راهست و آن چون آ بیت که غیرت همه خلق زبون کس را نرسد که این چرا و آن چون ای مردی که هم

تا الهی در سر او خود شغی الله و حسبه [illegible] تا کی ای مردی که خود را بیازار عشق [illegible]

دل بیازار من آورده و بفروختم   دل بفروخته مفروش بیازار دکس هیچ مرعی که [illegible] بازار ندارد [illegible]

تا کی ای ابی که هر کس با خود را یاد ندارد این فراموشی تا کی مردی که هر کس بیازار در بساخته این سودای [illegible]

با همه کسان راهی بود این تا هوای تا کی هر که فراموشی شغل با پیشه خود سازد و عادت و دل را در آتش [illegible]

از سر آنکه مدد او داد خود ندا در عالم ملکوت دهیم   و از لشکر سلطان کردیم

این صفت سکانکان و سمت زندگان است بیا تا نشان آشنایی دهیم و حدیث مردان کوییم ای

مردی که بامداد سر از جامه خواب برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی که هر شب دل را با آتش عشق ما کباب

کند و جگر را از شوق با خوناب کند مبارکت باد ای مرد که [illegible] ما بیاوریم و این شوق

در سر دل تا بد جوان مرد یا هرکز کمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا والآخرة ضرتان اذا ارضیت احدهما

اسخطت الآخری یا دنیا را توانی بود یا عقبی را یا هوا را توانی بود یا خود را تا آنکه هم دنیا را جویی و هم آخرت

آن بکاری نیاید که دوست او سلطانا که با کس نسازد   الله به عشق با تو باشی با من از عشق آتشی را فروز

انکاه بدان که آتش دنیا را ابو است چون عقبی دنیا زحمت است تنها دعا تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود سلطان

او در حجاب غیرت خویش متواری بود عشق بر موسی علیه السلام فرود آید تا اخشی اوریه و در طور آید و قدم صدق با بساط

وکفت ارنی خطاب آمد که ای موسی خود را با خود دار که اضافت با خود [illegible] انجا که زحمت وجود تو برخاید و تو

یا خود را توانی بود یا ما را لن ترانی سلطان شهود ما بر نهاد تو سایه افکند که آن نهاد [illegible]

علم خود را جای داده پس از آن ما خود تجلی کنیم با موسی خود را [illegible]

امیر المؤمنین علیه السلام بر [illegible] که ثم عرفت ربی قال عرفت ربی بربی [illegible]

سرادقات محبت معرفت او را الا با ما هی الفقر [illegible] فانه ینظر بنور الله   سلطان ما با زید

بسطامی قدس الله روحه یک شب در خلوت خانه [illegible] کمند شوق را در انداخت آمد کنکره کبریائی او و آتش عشق را در نهاد

خود برافروخت و زبان از سر عجز و درماندگی بگشاد و گفت یارب متی اصل الیک [illegible] تا کی در آتش هجران تو سوزم

کی از شراب وصل تو [illegible] از ملکوت غیرت [illegible] ندا آمد که با یزید هنوز نفس تو با تو همراه است اگر میخواهی که بما رسی

دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و در آی زهی [illegible] عالم و بهتر بنی آدم که هم نتوانی کفتن که لو کان موسی بن عمران

حیا لما وسعه الا اتباعی موسی را [illegible] مرا متابعت از تو باید آموختن او کوید ارنی تا کوید تو نفس تو همراه است [illegible]

[illegible] انبیائی و سرور موجودات انا فلا اقول انا [illegible] هرکز نکویم که من با وجود محبوب ما را خبر عدم [illegible] چون

او را باشد ما را خبر نیستی رخت فروشند [illegible] انی ربک بدانم که الف الم ترا چه کجا با خود داری و با همه ما [illegible]

چه غم ها کنند جوان مردا کدام [illegible] آکر استحقاق آن [illegible] آن دیگر بود اما تحقیق از همه [illegible] معزول بود

و اگر تصرف کند آن تصرف نا مقبول بود به رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که شرط ادب در راه او بدی استحقاق چون

بدید که او را این صفت میباید که حلیه پیرایه او بود ما زاغ البصر وما طغی که چون زاغ البصر صفت او گشت الم تر

الی ربک سبحان الذی اسری [illegible] چون موسی در برکرید ولا یزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین

او نهادند و از [illegible] ساختند و بر احداق اشواق او در ند تا دید او مؤدب کرد جوان مردا

شوقی همه [illegible] و دل از آنست و عاشقی همه ذلیلی و درد بار معشوقی همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشقی همه [illegible]

و تواضع و ذلت باشد عاشق همه آن کوید لم تزل و لا یزال معشوق همه آن کوید در [illegible] و ملکوت که ارنی انظر الیک

وانما دکان وادی محنت این فریاد کنند که ان الله لغنی عن العالمین یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة

مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تمت المجلس الثالث بعون الملک العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم بنام خدائی است که تا او نخواهد باد صبا پرده گل نشکافد و باد [illegible] شمشاد را [illegible]

بحکم او نرگس [illegible] غنچه نشود و بی صنع او لاله [illegible] و نام ملکی است که بدست [illegible] صبا قامت سرو [illegible]

نام ذوالجلالی است که طیران ملکی و دوران فلکی بحکم اوست جنبش [illegible] و کردش [illegible] بحکم او نصیب هر دو

کند در جمال این نام نکرد [illegible] باد و هر دل که نه در محبت این نام قرار گیرد [illegible] باد و هر زندگی که نه در راه

موافقت حق بود بتیغ قطیعت [illegible] باد   یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه کفت الهی جعلت

الدنیا سیدا لنا وجعلت [illegible] لیلا فهو [illegible] اسمک وجعلت العقبی سیدا [illegible] خداوند

بکلیت سینه [illegible] ساختیم و دل خود را در آن میدان کوی ساختیم [illegible]

[illegible]

که تیغ جلال [illegible] اعلموا انما الحیاة الدنیا لعب ولهو و زینة

تا سعید نوی

حق اویند زنهار و آسمان ... ای نیک کان ... با رجل ابا جدا انهم اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة

لهو بیتی وراستی که زندگانی دنیا بازیچی است و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنان است و تفاخر بینکم
وتکاثر فی الاموال والاولاد و فخر کردن است بر یکدیگر به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیگانگانست ... با جهل باشد
زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که ... آید و گیاهی سبز برویاند و چندی
خرم باشد پس اندک روزگار خشک گردد و زرد شود ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن شرب و طراوت
هیچ نماند و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت منزل دو است و حال دوست دوزخ
بدبختان راست و بهشت نیکبختان راست و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و زندگانی دنیا چیست الا چیزی
که بدان انتفاع کنند و مغرور و فریفته گردند جان من با سراب ای
پادشاه عالم عیب دنیا پیدا کند و بیقدری آن بخلق مینماید تا مؤمن دل بدو ننهد و بطلب او مشغول نگردد
و مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمردا دل در خدای بند که دنیا را بقائی نیست و دل در خلق مبند که خلق را
وفائی نیست جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کس وفا نکرد بدان که هر که با تو وفا نکند کس را نه
ادینار عمر چندین لقمان حکیم بوده است سه هزار سال عمر وی بود چون عمرش باخر رسید ملک الموت بیامد او را
دید میان نیستانی نشسته بود و زنبیل می بافت ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر کردی چرا خانه نساختی گفت
ای عزرائیل الا کسی که او را چون توئی در پی باشد او را بر وی خانه ساختن باشد ... او کیف
بات لیلا فارتحل او لحکم تذرها نایم فانا نذهب اللیل نطل   نوح علیه السلام را هزار و دویست سال
عمر بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت
من الآخر این دنیا را همان خانه یافتم که از دری درآمدم و از دیگری بیرون رفتم
ابراهیم ادهم نور الله قبره در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده ... درآمد ... و انبانی
و عصائی خواست که در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند این
سرای پادشاه بلخ است درویش گفت این خانست ابراهیم گفت تا او را بیاورند گفت ای درویش این سرای است
نه خانست گفت ای ابراهیم اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او درگذشت گفت از آن پدرم گفت
چون پدرت برفت کرا باشد گفت مرا و بعد از من از آن پسرم گفت ای ابراهیم جائی که یکی در شود و یکی بیرون آید خان
باشد نه سرای   عبدالله عمر روایت کند که روزی با برادر خویش بر بام سرای خود عمارتی میکردم محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر ما بگذشت گفت یا عبدالله بدین خویش ... قیامت از آن نزدیکتر است که تو میبینی
و عمارت سرای ... مسکینی   عمارت با سرای دیگر ... که دنیا را اسباب نیست حکم عزیز بن عشق دنیا را نیست
استوار و نعمت دنیا چیزیست روشن ... صیاد است عاشق دنیا ... کور و غافل ...
انبان دام و ... دل از دانه و حشمت عشق دنیا برهاند و گردن از کمند آن صیاد ... اند از ...

شیطان ندا آید   و اگر عیاذا بالله خار انتفاع غرور در کنار ... و زرد و حلاوت ابن حنیفه
و دستمال فرعون و هامان و قارون بخلق ادریس و قدم در کوی ملت معانی توحید بلغزد نباید که از القوم باشد
جوانمردا عروس ایمان داری لیکن حلیت معاملت نقوی نداری درخت توحید داری و لیکن ثمره
طاعت نداری خاتم اقرار داری لیکن نگین حسن نیت نداری ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن نشاید درخت بی میوه
را بر بود نشاید خاتم بی نگین ... شاید ... سوختن نشاید ... تا عقبه مرگ را باز پس نگذاری و بار
سر بگریبان امن و سکون بر منه که بسیار کشتی بزرگ بساحل غرقه شود و بسا کاروان باشند که در منزل بر ده شود ای
معتمد ... بود که ... قلب ... اسلام بود که ... و بکذاری ... که بدین سرای
... اعتقاد بود که ... جه دلی بود که به ... مایه ... حرام
... وجود تو ... را عیب مکن و زنار ... را انکو هش مکن
که اگر ایشان ... عبد ... عزیز کار ... بیرون نیست یا صدره وصال ... الله ...
فراق یا داغ ... که ... الله ... اگر از غیب ... خلعت وصال آید ...
جوانمردا ... که او ... دروغ ... سه ... که یکی ... و دوم ...
و سوم ... اسماع ... صلوات الله علیه و آله ... هزار شد ...
و جامه ... بوشیده و پوست ... بالین کرده ... سال ... دست ... شتر ...
آن شدن و ... زهرا ... عالم ظاهر کرد به ... فرمود که ای جان پدر
... من ... وباد ... اللهی که ...
و ... که ... قدم ... این سال ... بیرون ...
کی بد و قتی ... عبد العزیز شدم ... بر خاک نشسته نه بالش ... نه ... بد ست ...
... سلام کردم ... مشغول بود که از سلام من خبر نداشت نوبت چهارم چون سلام کردم جواب داد گفت ...
بدانکه اجل من نزدیک آمده و ... که جان ... که کشتی عمرم ... و مرکب ... خانه ... و میوه
راحت و قوت ... عمر ... که ... عرصات ... نیکو ... و رحمت ...
... و قلم ... و ... در ... که ... اهل ... و عزت ... اول
در نماز تقصیر مکن که ... و ... ظالم ... موافقت مکن و ... انبیا ... که ...
... جوانمردا اگر مؤمنی طاعت ... که بهشت ... از معصیت بپرهیز که دوزخ ...
دل و جان بحق تسلیم کن ... اگر عاشقی ... نشانه ... بلا کن ... قضا کن ...
... رضا کن و در همه مهمات اعتماد بر خدا کن تا ... اعتبار ... شهادت ...

و از هیچ کس خود را نیوشید چون سخن ... جواب داد که ... مرد این است که ... علیکم السلام
گفت علیکم السلام ای پیر خواص گفتم چون دانستی که من پیر خواصم گفت الکه ترا ... مرا الهام داد و ... الشناخته
ندانستی که المؤمن مرآت المؤمن چون آینه ... باشد هر نقشی در روی نماید ای پیر خواص دلی ... در ...
شربتی ... که ... بدان ... باید این آیت ... بکن
این آیت ... آهی بزد و بیهوش شد و چون بهوش باز آمد گفتم ای ... تا ... سلام ... گفت ...
درد یار اسلام ... که در اینجا ... معظم و مکرم گفت ... کعبه ... گفتم ... گفت
بر بالای سر من نگاه کن چون بر بالای سر او نگاه کردم کعبه را دیدم که بر بالای سر ... طواف میکرد ... القلب
اسقف ... که هر که بپای کعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل ... رود کعبه او را طواف کند   جوانمردا
از تو تا خدا ... دانی ... که ... کن   عنایت او ترا الجود
... است زیرا که ... کرامت ... عنایت ... مثال ...
که ... بری ... و ... جان ... گفت ... از تو چیزی ... العقبه
گرداند که ... هم توئی ... الجود ... که ... مایه ...   او ...
که نور الجود ... کرده ... مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه و سلم ...   هر که
تو خود را شناختی حق را شناختی ... که ... شناختن ... اگر خود را بعجز
شناختی او را بقدرت شناختی ... است که ... کردم ... است که ... جانی ... که آن
جان همه جای موجود ... و ... عالم موجود ... جان ... طلب باید ... در دست
یابی ... هر جای ... و حالش ... عالم هر جای موجود ... و ... ظل نیابد
جوانمردا ... منزلها ... روند ... اما ... بهیچ منزل ... منزل ... اول ... هر چند
... بجای خویش باشند آن ازهار ... است که شب و روز ... روند ... همه روز
و شب در رفتار است ... کرده و ... خود ... که ... منزل ... با شمر ... چون ... از آفتاب
... آید ... که ... بود ... باشد که ... اگر گویی شناختم ... شناختی کسی ... که ...
اگر گویی هستی خود او را شناختم ... دو هستی بود و ... محض بود اگر گویی ... خود او را شناختم ...
... را چون شناختی العجز عن درک الادراک ادراک ... آفتاب ... آید ...
جان ... الله ... خود ... آن ... مثال ... آب ...
روایت است   جنید رحمة الله ... وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طافت العبارات و نسبت
الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت این همه عبادتها ... هیچ ... سود ... الا دو رکعت ...

کرد ... دیدار

کرد ... جوانمردا جهد کن که چون ... ملک الموت بر تو سایه افکند ... طاعت با خود داری تا ... و ...
که ... شود و ... کرد ... طمع ... کند ... مرگ ... کند ... بوی ...
آید ... اگر بوی ... در ... آید ندا ... بشارت ...
اگر عیاذا بالله بوی ... و نفاق آید داغ ... بر پیشانی تو نهند
بسا کسانی که لباس دوستان پوشیده اند و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبر نه بسا کسانی که ...
پوشیده اند و نام او در جریده ... ثبت کرده اند و او را خبر از آن نه   آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود
برصیصا نام چهل سال ... بود و از نفس و دنیا ... کشته ... عمر ... و نماز ... بر آن ... هوای
نفس ... و ... در ... معرفت ... اگر ... کردی ... واگر ... نگرستی ...
... مانند ... ماثر و مناقب و مواهب ... که زبان افهام و اوهام از ضبط آن قاصر گردد ... هزار ...
و معلول و مبتلا و معیوب ... بعضی لباس ... پوشیده و بعضی ... علت ...
و ... مبتلا گشته ... و درجه ... چون قرص آفتاب برآمد و خورشید عالم نور در عالم
منبسط کردی برصیصا بر بام صومعه آمدی ... معلولان ... از ... عجب ...
... الله ... و در باطن ... در کان نهاده و ... از ظاهر ... اندوده ...
از ... نگار ... تا ... که ... آمد ... انبیا ...
و دختر ... برادر داشت که هر یکی ... عالم ... در ... علت ... برصیصا ...
کند ... موافق آمد گفتند ... برصیصا ... خواهر ... جمال ...
برد ... برصیصا ... نیاز را وقت ... اکر ...
... وقت آید ... نداشتم ... خواهر ... تسلیم کردند ... صحرا ...
جای ... وقت آن آمد که جان ... سال برصیصا ... دریای ... فرو ... در ...
... زاهد بر جمال او ... ابلیس ... و سواس ... نفس اماره
... دست ... واهانت ... و غفلت ... خاطر او ... تا ...
ابلیس ... شد ... از وی ... ابلیس ... از ... وی ... آمد ... الحال
... برصیصا حال ... ابلیس ... ای برصیصا ... که ... آدم ... شود ...
... لیکن ... که ... برادر ... ایشان ...
گفت ... آفتاب ... برصیصا ...
... چون برادر ... بیاید ... جواب ... است که ...

شکر و درد ها که کمر گرانست بر میان بند پیراهن درد در پوش شرم شوق در سر برافروز رونق و طراوت عمر را ببر
غرق کن در حضرتش همچه زر و زر بر میانش پیراهن بی سعادتی از سر برکن صدره جفا چاک زن خبث و حسد و بغض و ریای
و صحبت فرو کذار هرچه داری بیکبار بذل کن تا محرم شوی هرچند در سینه محبت زر و سیم است بجاروب فقر فرو
روب خواجکی و رعونت و جامه و عمامه و طراز و طیلسان و نفس کافر را جمله آتش در زن چون بدین صفت شدی ما که
خداوندیم بسرمه سعادت دیده ادبارت مکحل کنیم و بصر بصیرت بر کشاییم قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید

ملکا ما را از همه معاصی نکاه دار توفیق طاعات و عبادات ارزانی کن

ای عزیز خلق عالم دو کروهند کروهی بیاد حق مشغول‌اند و کروهی بیاد خود آنکس که بحق مشغول است
بخود نپردازد آنکه بخود مشغول است بحق نپردازد و هرچه دون وی است همه محال است اکر نفس است اکر اسباب
و عیال است تا از همه دست نشویی کرد درکاه حق نپویی   یکی پیش لقاء عارفان بایزید بسطامی رفت و کفت یا شیخ
همه عمر در جستجوی حق بسر بردم چندین راه پیاده بادیه بکذاشتم چندین خون جکرها خوردم هیچ مقصود من حاصل نشد هرچند
[illegible] هیچ نتوانی کفت که مقصود برسم شیخ فرمود ای [illegible] و قدم کاهست نشنیده یک قدم خلق است و دیکر
قدم حق قدمی برکیر از خلق که رسیدی بحق مادام که در بند ان باشی که چه خورم که خلق را خوش آید هرچه کویم که
خلق از من بکیرند از توحید حق بیاید جوانمردا هر بار که با خلق زبان کنی باز ارکانی با حق کن همه سود کنی حق
تعالی [illegible] بیچاره نقطه و خطره تا تو باز ارکانی کم قطره از دریا [illegible] قطره از دریا [illegible] سجاده ای حضرت عزت
مار [illegible] آن قطره که از سرت آید از اشک کویند و تنکی بدل آید که جز ارزانی کردم از اشک سرشک ذلت بیوست
آید از حضرت نداء رحمت آید کو بد تو به کردم سکو بحسرت خوردم ملک کوید رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش
معصیت و آتش معیشت [illegible] آتش معصیت را آب اسما کشند و آتش معصیت را آب [illegible] کشند آتش معصیت
[illegible] خاک پشیمانی و آب پشیمانی خاک پشیمانی در سجود و آب پشیمانی در سجود [illegible]
جوانمردا ابر دیده کمان نه خوف حق کریان است ای بیکاه [illegible] است و هر دل که نه وصال حق را جویان است [illegible]
ان پیر کفت [illegible] کار خلقان در پیکار ند و خوشتر [illegible] اشتیاق الله کفتند ان چیز کدام است کفت یکی ترا اخلاص
کرا و سفر باید   بنده در روش که بکذرد اخلاص چشیده بود بی پروای کونین و عالمین و از اعراض و اعتراض بود
جوانمردا رقم قبول مرا طاعت کشند که اخلاص بقارن وی باشد   حقیقت را بر [illegible] که اخلاص چیست
کفت الاخلاص هو الاقبال [illegible] عزیز من اکر [illegible] روی معروفان نداری زردی رنج
[illegible] اکر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید [illegible] سید علیه السلام [illegible] احب الی الله من
صوت عبد [illegible] هیچ اوازی عزیزتر بدرکاه ذو الجلال از اواز دردانه عاصی که از سر کناه و در بیچارکی و
مفلسی بنالد و کوید خداوندا بد کردم و بالنفس خود ستم کردم از حضرت عزت ندا آید که عبدی انکار خود نکردی [illegible]

[illegible] تا اجابت کنم هرچه جویید از ما جویید که ما [illegible] که صانعیم ماییم که [illegible] ماییم بیچون و بیچراییم و در پادشاهی بی‌همتاییم و در
وعده باوفاییم [illegible] شنونده هر ثناییم هر ثنایی را سزاییم صدهزاران جان و روان در جستجوی ما [illegible]
و صدهزار تنهای عزیز در ریاضت طلب ما بکداخته اند صدهزار جانهای مقدس در بادیه شوق ما [illegible] صدهزاران
در راه [illegible] جلال ما سر در زیر سنک مجاهدات بکوفتند صدهزاران طالبان حریف جمال در بوتهاء ریاضت بسوختند عرش
اکر [illegible] هل عندک من خبر کرسی از سر سوال [illegible] هل عندک من [illegible] کرد [illegible] از روی اسمان
[illegible] دل ایشان را شعاعی دارد اسمانها [illegible] خواهند [illegible]
[illegible] ایشان را شعاعی دارد هر روز که آفتاب فرو شود [illegible] کویند ای آفتاب امروز [illegible]
تا فتی که [illegible] آفتاب کوید [illegible] انکس کیست [illegible] ملک خویش کردی آری
جوانمردا ما للتراب و رب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چکار [illegible] چکار وجه [illegible] ظلوم و جهول را
با سبوح و قدوس جلال [illegible] عجب کار [illegible] بارب [illegible] مختصر [illegible] بودم تا بیرم
[illegible] بودم تا [illegible] وصال کی بود تا بیم فراق باشد یا بیم فراق کی بود تا امید وصال بود نه اتصال
و نه انفصال و نه قرب و نه بعد [illegible] و نه [illegible] نه روی کفتار و نه جای خاموشی نه روی رسیدن و نه رای
باز کشتن [illegible] صبر کردن نه [illegible] فریاد کردن نه مکانی که انجا [illegible] اندیشه وهم فرود آید نه زبانی که فهم انجا رسد
[illegible] در میان فقهاء [illegible] نه اکر بکعبه رسی [illegible] نه اکر در مسجد [illegible] اکر
[illegible]
[illegible] از ظلمات [illegible] نه از توحید موحدان [illegible] نه الحاد ملحدان
[illegible] فرعون [illegible] زبانی نه اکر [illegible] اکر بروی [illegible]
[illegible] نه   [illegible] محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه [illegible] آن خود [illegible]
[illegible] ذکر [illegible] از حال او خبر [illegible]
کفت روزی [illegible] قدم در بیابان نهادم در وجد [illegible] تا [illegible] کفر رسیدم [illegible]
[illegible] متعجب ماندم [illegible] که این حیست [illegible] کیست کفتند [illegible]
است دیوانه کشته [illegible] قدم در [illegible]
اکرام و انعام در حق [illegible] کفت [illegible] ترا این جا که [illegible] کفتم شنیدم که دختری [illegible]
آمدم [illegible] کفت [illegible]
[illegible] الله [illegible] اکر [illegible]
[illegible] چون قدم [illegible] نهادم کفت [illegible] کفت ای [illegible]

من در [illegible] بودم و او از [illegible] من [illegible] برصیصا [illegible] ابلیس [illegible] و دختر را بکشت [illegible]
و در زیر خاک پنهان کرد بعد از مدتی هر سه برادران دختر چون [illegible] طلب خواهر [illegible] شیخ [illegible]
و [illegible] خویش [illegible] که زاهد دعا کرده و خواهرشان شفا یافته چون خواهر خود را [illegible] از برصیصا [illegible]
زاهد [illegible] ابلیس تلقین کرده بود [illegible] ایشان [illegible] زاهد اعتماد کردند و از صومعه شیخ [illegible] و روی [illegible]
و بطلب خواهر خود مشغول کشتند ابلیس علیه اللعنة بصورت عجوزه عصایی در دست [illegible]
دختر [illegible] ایشان از وی سوال نمودند که ای عورت درین راه مستوره [illegible] صفت [illegible] کفت [illegible]
دختر [illegible] وقت [illegible] عجوزه بکریه درآمد و [illegible] برادران دختر را [illegible]
کفت [illegible] احوال را [illegible] که دل [illegible] کرد [illegible] عجوزه زبان بکشاد و کفت [illegible]
[illegible] زاهد [illegible] و بعد از ان او را بکشت و در زیر [illegible] خود [illegible]
برسر خاک خواهرشان [illegible] خواهر خود را [illegible] جامها چاک کردند و [illegible]
[illegible] خاک در سر کردند و [illegible] برصیصا کردند و روی [illegible] نهادند فریاد از [illegible] شهر برآمد که چنین حادثه
واقع شد [illegible] برصیصا را [illegible] هرچند مردمان شهر جهد نمودند که شیخ برصیصا را [illegible]
نجات دهند [illegible] مسموع [illegible] شیخ را [illegible] کشتند [illegible]
[illegible] هر یکی [illegible]
ناکاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش وی [illegible] و کفت ای برصیصا من خدای [illegible]
کردی خدای [illegible] که ترا بدین حال [illegible] خدمت کردی [illegible]
یکبار مرا سجده کن تا ترا از [illegible] برهانم برصیصا [illegible] ابلیس [illegible] سجده کرد [illegible]
و الآخرة [illegible] و جان [illegible]
جوانمردا این [illegible] که از [illegible] پوشیده است و کس [illegible] داود پیغمبر علی نبینا
علیه السلام [illegible] الهی [illegible] خویش [illegible] بر من اشکار کن [illegible]
اکر چند [illegible] ای [illegible]
[illegible] داود [illegible] الهی [illegible] و آن دو حرف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعادت و [illegible] بد [illegible] نیکبخت کردد
[illegible] پاک کنم [illegible] کنم [illegible]

[illegible]

صاحب صاحبقران [illegible] سیرت و صورت شمس الدین والدنیا صاحب دیوان الماضی رحمة الله علیه [illegible]
شیخ عارف سالک [illegible] قدوة المحققین و فخر السالکین شیخ سعدی علیه الرحمة نوشت و [illegible] سوال کرد   ان بود که
[illegible]   [illegible] هست با من درست [illegible]   حاجی [illegible]   علوی [illegible]
[illegible] دارند و خط و دستاری [illegible]
[illegible] کاغذ [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] شیخ سعدی [illegible] صد [illegible]
دینار [illegible] شیخ [illegible]
شیخ بر کاغذ [illegible] جواب بنویسم [illegible]
دیکر بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذ [illegible] خواجه [illegible]
و در آنجا نوشته بود [illegible] اوقات فرزند [illegible] بقاء [illegible]
ادم و دیو [illegible] القوم که قران خوانند [illegible]
[illegible] دیکر در جواب سوال [illegible] اولین باب توبه [illegible] دومین باب توبه [illegible] سیمین توبه [illegible]
[illegible] شرط [illegible] ودر جواب سوال
حاجی نوشته بود [illegible] عاج چون عرصه شطرنج [illegible]   از من [illegible] حاجی مردم
[illegible] حاجی [illegible]
علوی [illegible] حاجی [illegible]
الرسول [illegible] شفاعت ایشان [illegible] و در جواب دستار [illegible] نوشته   خواجه [illegible]
و مال [illegible] خواجه چون جواب
خواند [illegible] کرد و کفت [illegible] کفت [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] مرغان بود [illegible]
[illegible] خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان فی الشرق و الغرب طاب مثواهم فرمود که [illegible]
[illegible] خواجه جلال الدین [illegible] ده هزار دینار [illegible]
کند و بخدمت شیخ برد [illegible]
[illegible] جون [illegible] الملک [illegible] کاغذ [illegible]
[illegible] جلال الدین [illegible] وفات [illegible] رحمة الله [illegible] شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت [illegible]

برکاغذ نوشت   بنام صاحب عادل علاء دولت و دین که دین بدولت ایام او همی نازد   رجب پایه حرمت فزود شعبان
بینی نماند که سر بر فلک بر افرازد   بنام داد که صدر جهان جلال الدین   بنام خدمت او را لقب همی سازد ۰ و اکنون در سرای
خیل مرگ تاخته بود چنانکه سپاه ابنای دهر همی تازد   جلال زنده بخی اهتمام دین دنیا که سبکان خداوندگار بنوازد
طمع بر سلیم امان در سر شبا بیشتر کمان مظالم مردم بهانه برازد   غلام چون بازیچه خواجگان بی صورت حال
داشت نمود خواجه صاحب دیوان بفرمود تا بنجاه ظاهر بنا سر برآورند و در بند محکم کردند بخدمت شیخ بریند شفاعت
کردند که این زهرست و شیرازی بهاء الدین و رونق نفقه بستان چون فرمان خواجه و سوگندها که داده بود بخواند
و بندیان زر قبول کرده و در وجه رباطی که در زیر قلعه بنیاد است صرف کرد و آن رباط از آن وجه ساخته شد   سالک الاحد
پادشه ملک سخن ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم   اختر سعد و عالم ز فروغ تو منیر   واضع عقلی و گیتی ز نظر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران را محمل   سحر چه وقع نمایند ز اعجاز کلیم   بنده را از تو سؤالیست بتوجیه سؤال نکند
مردم پاکیزه سیر حرز کریم   مرد را آلهی عقل نماید یا عشق   این در بسته تو بگشای که با بینه عظیم   گرچه این مرد
یک شخص نیابید فرود   در دماغ دل بیمار تو هستند مقیم   پایه منصب هر کس ز کرم باز نما   تا ز الفاظ خوشت تازه شود
جان سقیم   باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان   خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم   قال رسول الله صلی الله علیه
و آله اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال وعزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم علی
منک بک اخذ و بک اعطی و بک اعاقب لیس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله بقائه عین صواب است که عقل را مقدم داشت
و وسیلت قرب حق را داشت و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرده و تشریف قبول ارزانی فرموده تا صاحب مقام شده
اما آنکه از بندگان بر بند و این ضعیف از آن بندگان است ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها در جواب شعر آسیمه
توان گفت و تقدیر آنکه این بنده فاضل است یا افضل مفاوضت گرچه نتوان کرد اما از قیمت درویشان و برکت صحبت
ایشان تقدیر و تسمیع در خاطر این درویش میاید که عقل با چندین شرف که نزد همه است بکله چراغ است و اول راه طراوت سنت
و خاصیت چراغ آنست که چاه را از راه بدنمایند و نیک را از بد بشناسند و دشمن را از دوست فرق کنند و چون او دقایق
بدانست بر این برود که شخصی اگر چه چراغ نا دید بمقصد نرسد که علم اجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن را گزاف نبود
کرده اند تا بنوا از علوم شد که علم آلت تحصیل درک آن است از مراد کلی پس هر کس بجز علم فرود آید الخ به علم حاصل نشود در
نیابد همچنان است که بیابان از کعبه باز بماند بد آنکه از نظر ظالم ظاهر بمکارم اخلاق و صفا باطلست که مردم نکوهیده اخلاق
همیشه حاصل کردن تا از صفات سیه محروم کرد چون مدتی بر آید با مداد صفا صفوت و عزلت آشنایی کرد و از محبت
خلق گریزان شود و در اثنای انجالات بوی گل دوستی معرفت کرد و از ریاض قدس بطریق التبس نسمات عنایات فیض
الهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بر آید اول این مستی را حلاوت ذکر گویند و انتها از آن
وجد خوانند و آخر آن کلا آخر ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشناییست و ابتدو صال و مراد ما

شغله از کمال معرفت محجوب نکرد الله که بنه راه معرفت بست و حیا جبال محبت بر بزرگ نشسته بیت اصحاب دل آن بگویم که موجود نیست
طلسم تلاء عشق بر در بست و کشته بر سر آن کشته بر گنج من انداز   کسی بر کنج گنج قارون نبرد و گر برد بار بی غم نبرد
هیچ دانی که معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارت است از نعمت بقیاس نهانی که راه کسی نبرد
جز پادشاه و نیمی چند از خاصان او و تحت پادشاه آنست که کسانیکه بر کیفیت گنج وقوف یابند بر تیغ بی دریغ خودشان بزند
فاهلکت کنج نهان اند همچنین از خاصان او یعنی فقراء و مساکین با کس نه نشینند رب اشعث اغبر همچنین که تبری ازیشان بیچون وقوف
یابند بی تیغ بی دریغ خودشان بزند یعنی بشمشیر عقل تا قصه گنج در افواه نیفتد   کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی
بیهوشیش در دهند   تا سر مکنون بحقیقت ذات بیچون نهفته باشد   کر کسی وصف او ز من پرسد   بیدل و بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتکان معشوقند   بر نیاید ز کشتگان آواز   پای درویش تواند بود که بکنجی فرو رود تواند بود که سرش در سرای بر رود
وانز تو بپرسم که آن معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه سود از که موضع مقصود در منزل اول نیاز
وجد ابدا حیرت و عقل و ادراک و قیاس و حواس بیر کرد آن ملتبس در پرده تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز کشادی و در نطق
بر بستی حیرت از اعجاز حیث که مکاشفه بی وجد نبود و وجد از ادراک معقول نکند سبب اینست و موجب همین که محققان
در معدم جای [illegible] ادراک آن معنی اعتراف نموده و ما عرفناک حق معرفتک پایان بیان معرفت کرده اند
که رونده این راه در هر قدمی قدحی به تشنه بیک شراب زلال مال الآمال محبت میبارند و بوجدان صورت حضور غایب سکر
و در تیه حیرت میمانند و بپایان نمیرسانند   در بحر ورطه کشتی فرو شد هزار   که پیدا نشد تخته بر کنار   ابو بکر صدیق
نیکو فرموده است باس العجز عن معرفته کمال معرفت صدیق معلوم شد که غایت و منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجدان
ترقی که گفته اند   ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز   کان سوخته را جان شد و آواز نیامد   این مدعیان در طلبش بیخبرانند
از آن که خبر یافت [illegible] در پای آتشین از که بسیر سبب که هم بر کناری و بینوای   این راه نه پیمای هر کنداست
در دست زبان ما ننالیست   نی من کیم و ثنا کدام است   لا احصی الانبیا تمام است   تمت الرسالة فی عقل و عشق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد کافی حسب الخلائق وحده و الحمد لله علی نعمه و استراحه و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف الحمد و اشهد ان محمدا عبده
و رسوله الطائف السموات لعبده و به بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند بنی آدم صلی الله علیه و آله ذکر در نصیحت
ارباب ملوک و مملکت شروع کند بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی در این معنی تمنا کرد تفهیم نزدیک رو از تکلف دور
جواب بنوشتم که شرایف ساعات فرزند آدم تمام قضاء بوظایف طاعات خداوند عالم جل ثناء آراسته باید معلوم کند که ملوک
جهان از نفخت رب العالمین بیشند بنده [illegible] و در کتاب مجید فرماید   و دیگر میفرماید
پادشاهانی که مشفق درویشانند نگهبان ملک و دولت خویشند بحکم آنکه عقل وراثت خداوند مملکت
موجب امن و استقامت است و ارزانی با قضیب عالم رود بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر

متاع بیارند پس مملکت آبادان کردد و خزاین معمور و لشکر و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی و اصله
طریق و رزید بخلاف این خطا بین که برد ستم ظالم بر نفت جهان ماند و او برد ظالم بر رفت   از سیرت پادشاه نکی اینا است
که شب از بهر حق گدایی کند و بروز بهر خلق پادشاهی   پادشاهان [illegible] تا شب از بهر معبود گدایی
نکنی   آورده اند که شاه غزنین محمود سبکتکین رحمة الله علیه چون شب را [illegible] جامه پادشاهی بدر کردی
و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی مرغ آلت بر زمین نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و گفتی یا رب
ملک ملک تست و بنده بنده تو نه زور و بازو و زخم شمشیر حاصل شده بود بخشنده هم تویی خداوندا قوت و نصرت ده
عمر بن عبد العزیز رحمة الله علیه با مداد که برخواستی بعد از فریضه حق شکر و سپاس نعمت رب العالمین و امن و اسعاف
خلق از هیچ غرض بر خواستی و گفتی یا رب عهده کاری عظیم بدین بنده ضعیف فرموده و از جهد و کفایت کاری نیاید یارب یاری
مردان درگاه هست و نصیحت و معامله ایشان که توفیق عدل و انصاف ده و از جور و عدوان بر پرهیز و من از شر خلق
و خلق از شر من نگاه دار و روزی مکن که دل بیگناهی از من بیازارید و با دعای مظلومی در قفای من باشند
صاحب دولت را و فرمان را واجب است که در ملک و بقای خداوند تعالی هر وقتی تأمل کردن دائم در زبان بر اند لشنیدن
و در امثال ملک از خلق لیحی نظر کردن تا بدین بنجره روزه مهلت دنیا دل ننهد و بجاه عاریتی مغرور نگردند   یکی از خلفا
بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا بآخرت جز یک نیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری   علما و ائمه اسلام
حرمت دارد و با لا دست همگنان نشان و با ستصواب رأی ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شرع زبون سلطنت
عمارت و مسجد و خانقاه و آب انبار و جاها بر سر راهها از مهمات امور مملکت داند فوجی که بطاعت حق مشغول اند همت
بجانب ایشان مصروف دارد توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد که همت پارسایان مملکت و بتت نگاه دارند تا او را اجابت کنند
پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را [illegible] خویش [illegible] ندهند تا گوش
بسخن متوقعان کند که خزینه تهی کرده و چشم طمع پر نشود بلکه خداوند آن غرت را دنیا همت فرو بند که تعریف حال
خویش کند با شفیع اکنده پس نظر پادشاه را قابله آنست که مستوجب تواضع بیدل تعرض اسباب فراغ و مؤنت
جمعیت مهیا دارد که نه بر کس همت خواهد و خاصه بیابد   عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهد که دعای بد بر وی شنها
نکنند   از جمله حقوق پادشاه یا منی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان و جلیسان بی سر آخرت دارد و ضایع نگذارد
حالی که نخواهد که در افواه افتد با خواص هم نگوید هر چند که دوستان خالص باشند بر این قیاس سلسل   همه وقتی
حالی با دوستان نگوید که دوستی هر وقتی نماید روی از حکایت ارباب رحم نکشند و بلطف با هم بگوید و تن غلیب
نشنود که صاحب فرمان از تحمل زحمت فرمانبران باید کرد تا مصلحتی که سازد فوت نشود باشد که مراد همه بجویند و هم
هر کس را مصلحت وی بر آورد که حاکم بلند و ترش روی را مسیر آید نشاید   خداوند فرمان در این شکوه
ز فرمان مردم نگردد ستوه   یکی مظلومی محتاج بر در دانشمند آمد و جواب گفت مرد رهنده هم گفت ای مرد از خدای

عز و جل متکبر فراست محتاج رسانید مرد را جواب داد و گفت این سخن چرا گفتی گفت از بهر آنکه خدای تعالی با موسی در کوه طور سخن گفت و فرا
از دل نیاید که با خلق خدا سخن گویی چون این سخن بشنید انصاف بداد   عقوبت آن کس را کمی گناه افترا کند آنست که
بحضرت بسازند تا مراد دل خویش انتقام از و کشند و دیگران از نکبت وی نصیحت پذیرند و عبرت گیرند   اهل قلم را از عمل
و ازجای بجای فرستند هر یک را تا اگر تخلیطی کند پنهان نماند   تبرک و پیشکش و تحفه و نیاز ده را که پیش سلطان برند
طریق مروت آنست که برغبت قبول کنند و شکر گویند و بر حسب توقع گوینده نیکو پاداش کنند و در امثال هدایا تعجیل نکنند و تأخیر
روا ندارند   در چشم غریبان روا آید پادشاه را شوکت و هیبت نمودن اما در خلوت با کشاده رویی او لیتر
و خوش طبع تر و آمیزکار   دو کس را با یکدیگر آشنایی زیادت نباشد در عمل انبار زکریم الله تا با خیانت هم در نسازند
خردمند عقبت را بسازند و نیاز آرد و تا چون دشمن بی وفی رحمت دهد از دشمن الله در وی ایمن باشد بنده را که گناه
شفیع از نظر براند حق خدمتش فراموش نکند صد عیب و خطا را یکی هنر خدمتکاران روا باشد عزت آبا و اجداد محترم او را عفو کردن
پرورده نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاک است خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد و لشکریانکه در جنگ
کشته شوند بر کسی متعلقان و اسباب از فرزندان او دریغ ندارد   تا تواند غریب و تهی دست و خواص و عام رعیت تواضع کند که
منصب وی را زیان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین گردد   خداوندان فرمان چون خواهد که خطائی بخشد اثر
عنایت فرماید در لباس معاتبت با زیرکان بفراست معلوم کنند و بشفاعت بد را [illegible] پس از آن گناه بعهد و توبه و صلاحیت
گناهش را عفو کند   خداوندان شوکت را چون فرزندان فرسند غرت و حرمت دارد ملبوس و ماکول و مشروب و
منکوح و ندیم و اسباب عیش او را مهیا دارد که معنی تراهینی است که الدهر یومان یوم لی و یوم لک علیک فراموش نکند
از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که بپنجه با غالب انداختی نه
مصلحت است را پنجه مغلوب [illegible] نه مروت   دل دوستان از رنج آن را که دشمنان براورده است ظلم صریح از گناه
خاصکیان بر زرش و ماهیانرا که دین زین حاکم عادل مثال دیوار مستحکم است جز یک میل نکند بدانکه ریع در خرابی دارد
اول نصیحت بزرگان که گفته اند و الله [illegible] دوران وانز نفس تو بر تو نزدیک تر نیست تا نکفا رخود عمل نکنی در دیگران
اثر نکند   ملک و دولت را اندیشه بقا ای حبیب که بفرمان تو باشند تو بفرمان حق [illegible] هر که نفسش مطاع شریطت
فرمان او نفذ فرمان دهی را نشاید و دولت بر و نیاید   دین نتوان نگاه داشتن الا بعلم و ملک الا بحلم
تا تواند بطریقی که میسر شود از معصیت پرهیز و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد از آن بجبر صدقات بکوشد شاید
که خدای تعالی عفو کند   عفو از گناه کسی که دعای خیر کند هر کس نرسد مگر آنکس که او را از خدای بترسد و از آزار دل
مردمان بی سبب بپرهیزد   آورده اند که عالمی را اشکار در پیش اسکندر زبان اوریب کرد یکبار اسکندر گفت
از من غیر میی کهتر ترسم که هر اسمی کند از خدای عز و جل نترسد ترس بنده از خداوند باشد و از خیانت یا از ظلم خود
کار و بنده از این هر دو طرف ایمن است   آورده اند که هارون الرشید یکی از متعلقان دو آیات

بدیاری بخشد بندگان را از خدمت درگاه محروم بکرد گفت غرض اینقدر نیست انکه مال ببرد و باک ندارد خون بریزد و تخم بخورد
هرکه از نواهی است از وا مپندار که ما را از بیم گزند خویش قصد هلاک مردم کند و در پشت کربای دوار
کندن و ساکن بودن و بچه مار کشتن و این نشستن کار خردمندان نیست   هرکه بد اندر قفای دیگران گفت از وی ایمن
مباش و با او منشین   انکه گوید ملوک الکلام کلام الملوک اعتماد را انشا بد سخن اندیشه کو بی معنی دار چنانکه اگر گوئی
جای دیگر گویند طاغیان را مجال مداخلت نماند یا اگر یاد کری سخن کو بیت الشباب آید درویش نوا کرا همت وصفت
کرانکه همت در مال و نعمت پادشاهان نکند و سلطان که از طمع طمع در مال رعیت کند   مروت نباشد بر افتاده زور
برو مرغ دون دانه از پیش مور   وظیفه مملکت و خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را محل ننهد یا دوست را
چندان مایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند   قوت رای آنست که دخل فردا امروز بکار نبرد و کار امروز بفردا
نیفکند   حق بزرگان باز پرستان شرط خدمت بجای آوردن است و کمال تعرض اسباب و فراغ مؤنت و فضل
خداوندگار این شکر خدمت بندگان کشیدن است و منت نا نهادن   اگر همت مرد از هر بهره باشد هنر خود بگوید نه
صاحب هنر خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت از و نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت
درگاه است اما قدیم پادشاهان را محو نکرده اند تا از خبر هیچ باز و بماند چنین حضرت پادشاه را کسانی را شاید که عاقل
خوبروی و پاکدامن و بزرگزاده و نیکنام و خوش طبع و جهاندیده و کار آزموده باشد و وزارت پادشاه کسی را شاید
که شفقت بر رعیت پادشاه از آن بیشتر بود که بر مال پادشاه و حیف رعیت بر سلطان آسانتر فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت
دست عطا تا تواند گشاید مگر آنکه دخل با خراجات وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم اند و ابتغ بین
ذالک سبیلا و قل الحمد لله الذی لم یتخذ ... بجای خود است چندانکه آبرو ان ضرر کرده و هرکه خواهد که به شیر دلی
برآید و بانگ انا الصادق ... صبر کند و این به نزدیک خردمندان انصاف نباشد بلکه ... جوانمردی
بسیار خوب است اما نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و نعمت نگاه داشتن مصلحت است اما نه چندانکه لشکر و حاشیه سختی
بینند   چه دانند که از بهای هیچ دریغ دریغ آید دست بردن به تیغ   عیش و طرب ناگزیر است چندانکه وظایف
طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود   خشم و عتاب پادشاه در کار است چندانکه مردم از خوف بدکنشی
گیرند و بازی و ظرافت روا باشد نه چندانکه بخفت عقل منسوب گردد   زهد و عبادت ناشایسته نا بجا نه که زیادتی
برخود و دیگران تلخ کند   اخبار ملوک پیشین را بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد یکی آنکه بر سیرت
خوب ایشان اقتدا کند و دیگر آنکه در تقلب روزگار پس از عهد ایشان اقتدا کند تا بجاه و مال و ملک و منصب غره
نشود و عزت اوقات نماز را نگاه دارد و در آن وقت بهیچ از مناهی و ملاهی مشغول نگردد و در نظر علما و صلحا مناسب
حال ایشان گوید و حرکت کند   مطرب و شطرنج باز و بازی گوی و مشعبد و افسانه گوی را بر اوشان از اهم
وقتی راه ندهد که دل سیاه گردد و کرم نفع لال هر نوبتی در بدتی   آورده اند که شبلی علیه الرحمه بمجلس

یکی از ملوک در آمد ملک را دید بشطرنج بازی مشغول گفت احسنت شما را بر آستی نشانده اند بازی همی کنید   عهد
ملک ما را کاری عظیم است بیدار باید بود و هشیار هر روز بر حسب باریتعالی در مناجات تا بر دست و زبان و قلم و قدم وی راند
که مصالح ملک و دین در آن باشد   تفویض کارهای بزرگ بمردم کار نا آزموده نکند که پشیمانی آرد و مردم متهم را
بر هیچ کار بزرگ خود نگمارد که ایشان در طبیعت وی اثر بکنند و اگر نکنند از تهمت خالی نباشد و فساد دیگران که همین
فعل داشته باشند از وی پدید نیاید   گواهی بخیانت کسی نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کرده اند و تا بغور
گناه نرسد عقوبت نفرماید قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت دوستان فرو نگذارد   فاسق و فاجر را فرصت
نکند که ایشان شریک معصیت اند و مستوجب عقوبت دزدان دو گروه هستند یکی بتیر و کمان در صحرا و بعضی بکیل و ترازو در
بازار رها و دفع ایشان واجب دانند   نوشیروان عادل در گذر مرد کسی بخوابش دید که جایگاهی خوش و خرم پرسید
کرا انتقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بیگناه را نیازردم   هر چه از مصلحت مملکت در خاطر آید در عمل
نیاید و نخست اندیشه کند چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خداوند و توکل برآرد
رای تدبیر از پیر جهاندیده توقع دارد و جنگ از جوانان جاهل   داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران خیره
نگردند که گفته اند سلطان که دفع دزدان نکند بیا زهر خود کاروان میزند   کام و مراد پادشاهان انگه حلال باشد
که دفع بیان از رعیت بکند چنانچه دفع گرگ از گوسفندان که شوانه مزد شبانی بستاند حرام باشد فکیف چون تواند و نکند
ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیدم که فلان عاملی را که فرستادی در ولایت بر رعیت دست درازی میکند
و حیف روا میدارد جواب داد که روزی سزای وی بدهم گفت بلی روزی سزای وی بدهی که مال رعیت تمام برده باشد و تو
بزجر و مصادره از وی بستانی و در خزینه نهی رعیت درویش را چه سود دارد و پادشاه خجل گشت و دفع ظالم بفرمود
سر گرگ باید هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید   مالش زندان و فاسقان دادن از پادشاهان
وقتی پسندیده آید که به نفس خود از جرم پرهیزد   یکی از پادشاهان فرمود تا خمخانه را شکستند شبانگاه گفت
الکو را فلان جایی در وجه عشرت نهاده اند صاحب دلی بشنید گفت   اگر گفتی بد مکن خود مکنی لاتقع حال پادشاهان است
باطل کردن و اگر چنانکه بحق خشم گیرد پای از انتقام بیرون ننهد که آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی از قبل خصم باد و دوستی دشمن
طریق احسان پیش گیرد که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود   خزینه باید که هر وقتی موفر باشد
و خرج بیجا روا ندارد که دشمنان در کمینند و حادثات در راه   در هیچ حالی از مکر و غدر خالی ننشیند و از هر اندیشه
کند سایر پرستان را باید که نام و نوبت داند و حق المعرفت شناسد تا دشمن و جاسوس و فدائی را مجال نماند ارکان
دولت و اعیان مملکت و خدمت را باید که مشرف جانبی نهانی را بر کارد تا نیک و بد هر یکی معلوم شود و تخلیطی که رود پنهان
نماند هر یکی شحنه زندان پیدا کردن تا بیگناه را خلاص کند و گناهکاران که بحبس از حد بگذرند و زندان ...
همی سبیل نفرماید تا عدم موفر کند و نقد حال بر وی مقرر کند و اگر از هر دو طرف ناتوانند و خزینه بیت المال عوض شد

کم نفرماید ادا کردن و اگر صدقات خداوند مملکت از خزینه ملک چند دو نباشد که ملک و دولت را بقیه بی ظاهر گنج و لشکر
محافظت همی کنند اما بحقیقت دعای مسکینان کاروان زمانه کشتی شکسته و مردم زیان دیده را تفقد حال بکند که عظیم صدقه
البته تا ماند   مستاجر بستانها و ضامن مستغلات که بشرط وفا نکنند در استیفاء مضرت سخت نگیرد و با آخر به چیزی
مسامحت بکند و نوبت دیگر عملی دیگر از آن منفعت ما زیان رسانی داری تا سقط نگردد و سقط کردد   هنرمندان
را نیکو دارد تا بیهنران راغب شوند و هنر بپرورند و مملکت بکمال آراسته شود بنده که در عملی تقصیری کرده باشد و شرط
خدمت بجای نیاورده چون بنیکی ما کتی عزلت خورد دیگر عمل فرماید که ضیاع حال البطالان او شود و تخصیص ایشان بهتر
و ثواب بیشتر   مردم سعی دیده عزلت کشیده را خلعت فرماید که بجاد و دعای کوشند از بیم بی نوائی
لشکریان را نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفق اند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند
سپاهی که در صف کارزار از دشمن بترسد دیگر نباید کشتن که خونبهای خود سلف خورده باشد   سپاهی را
که سلطان نان دهد نهان جان بدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش را بریزد و در درون خلق نیاز آرد که در دو گیتی پادشاه
و بر بزم انجا و هم انجا گواست   پادشاهی که عدل نکند و نیک نامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و توقع گندم دارد
اگه مال از هر جا که دست میدهد کرم کن و تواضع پیش گیر که جائی از این بیش نیست   گرسنگی به که سیری
از پهلوی درویشان   اگر عقاب بر کسی بمیرد شکار از چنگ کنجشکان نگیرد   تو بر جای آنی که رفتند و کسانیکه
خواهند آمد پس در وجود میان دو عدم اعتماد در آن نشاید مردی نه جهان گرد کسی و کرسیت بلکه جهان دار
دانا جهان نگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و برد آرد   پادشاه جانی نشنید که اگر داد خواهی بغان بر از حضر
دار باشد که حاجبان و سرهنگان بهر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند   آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری
جرسها بروی بسته بود طرفی در زیر بالین و طرفی دیگر بر دهلیز ان بر درختی بسته تا اگر کسی را مهمی بود بی وسیلت بجنباند
ملوک عرب بنا شناخت بیرون آمدندی و نظر در همگنان ممالک کردندی تا اگر منکری را دیدندی بشناختندی و همچنین کسان را
مصلحها بر کاشتندی تا اگر پیدا دیدی بر ضعیفی برد اعلام کردندی   مردم بیخبر در زنهای کافی مرده الله و نکوکاران
بمیرند و بنام نیک زنده مانند   شکر بزرگان آنست که بر خوردان ببخشایند و همت عالی آنکه دست حال مسکینان بالا
تا در بد و جهان محترم و مکرم باشند   آورده اند که کنیزکی ترکی و طفلی را شخصی ما بندها کم از ویرا کارکس فرستاد پیش
او وصی و زر خواست وصی زر بر کنار طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از من نیست از آن این طفل است اگر بستانی
از وی بستان تا فردای قیامت هم بوی سپاری حاکم بهم برآمد و بگریست و سر و چشم طفل ببوسید و در کنار گرفت و گفت مرا در بدن
طاقت این ظلم نیست زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل از خزینه خود داد تا هنگام بلوغ
دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنکه دخل با خرجها وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم اند
مردی بجای خود است نه چندان بلان خیره کرد نه   هرکه خواهد که به شیر دلی بانگش بر آید بر حیف ناانصافان

صبر کند و این به نزدیک خردمندان انصاف نباشد بلکه سست رائی گویند جوانمردی بسیار خوبست اما نه چندانکه دستگاه ضعیف شود
و نعمت نگاه داشتن مصلحت است اما نه چندانکه لشکر و حاشیه سختی بینند اسفندیار مرده کس سخن میگوید اگر نیوشی و هوش داری
که نشنوی میگوید من هم چون تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات ندانستم و بخیره ضایع کردم   چه ما را غفلت گشت و روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار   خداوند مملکت را واجب است که هر انوقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش
خاطر باشد شب هنگام که خلق آرام گیرند استغاثه بدرگاه حق تعالی باید بردن و بدعا و نیاز ایستادن و نصرت خواستن پس آنگاه
بزیارت صلحا و عباد قیام نمودن و خاطر و همت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد خواستن
پس آنگاه در حق مسکینان و ضعیفان نظر کردن و شیخ چند را از زندان نجات دادن پس آنگاه ثبت جبر کردن و لشکریان و خواص
و سایر بندگان را نوازش کردن و بوعده خیر امیدوار نمودن آنگاه بقول و تمیز و مشاوره دوستان خردمند یکدل در دفع
مضرت الحاده سعی نمودن پس چون مراد دل برآید شکر خدای تبارک و تعالی گفتن و از کفایت و قدرت خویش یاد نداشتن
آنکه بنذرها بی که کرده باشد وفا کند و شکرانه بمزید تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب وی مایل گردد و خاطر
جمهور با وی یار و تیغ و لشکر امیدوار چنانکه نصیحت بگوش و جان بشنو و اصدق کار بند و بتوفیق خدای عز و جل مرادش برآید
و سلامت باشد و نفس و فرزندان بسلامت و عافیت و دنیا و آخرت مراد و الله اعلم بالرشاد و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم

علمای و صلحا ... را دریافتم بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم علاء
الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان بود روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان
را دیدم با پادشاه روی زمین اباقا نشسته بودند چون چنان دیدیم خواستم که بگوشه روم که در آن حالت متعذر بود برسیدند
ایشان و هر دو از مرکب فرود آمدند و روی بمن نهادند چون برسیدند تلطف فرمودند و خدمت بجای آوردند و زمین
بوسیدند چون بنزدیک من رسیدند بوسه بر دست و پای من دادند و از رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این در حساب
نیست که ما را از رسیدن قدوم مبارک پدر بزرگوار خبر نبود چون سلطان اباقا این حال مشاهده نمود گفت چند سال است تا
شمس الدین پیش من میباشد و با وجود آنکه میداند که پادشاه روی زمین منم هرگز خدمتی و تلطفی که این لحظه با این مرد کرد
با کس نکرد برادران هر دو باز گردیدند و بر اسب سوار شدند سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت این مرد که شما خدمت وی کردید
و چندین ادب بجای آوردید چه کس بود خواجه شمس الدین گفت ای خداوند این مرد پدر من بود پس سلطان گفت من بارها خبر
پدر از شما پرسیدم شما گفتید نمانده است این ساعت میگوئید او پدر ماست و شیخ ماست عرض کردند که ظاهرا بسمع پادشاه
روی زمین نام والد ما شیخ سعدی رسیده باشد که سخن در روی زمین مشهور است اباقا گفت او را پیش من آورید گفتند سمعا
و طوعا بعد از چند روز که ایشان التماس بسیار کردند شیخ قبول نمیکرد و میگفت مرا از این دفع کنید و عذری بگوئید ایشان
التماس کردند که از برای خاطر ما تشریف فرمائید و بعد از آن شیخ حاکم است چون شیخ این سخن بشنید فرمود که از بهر خاطر شما

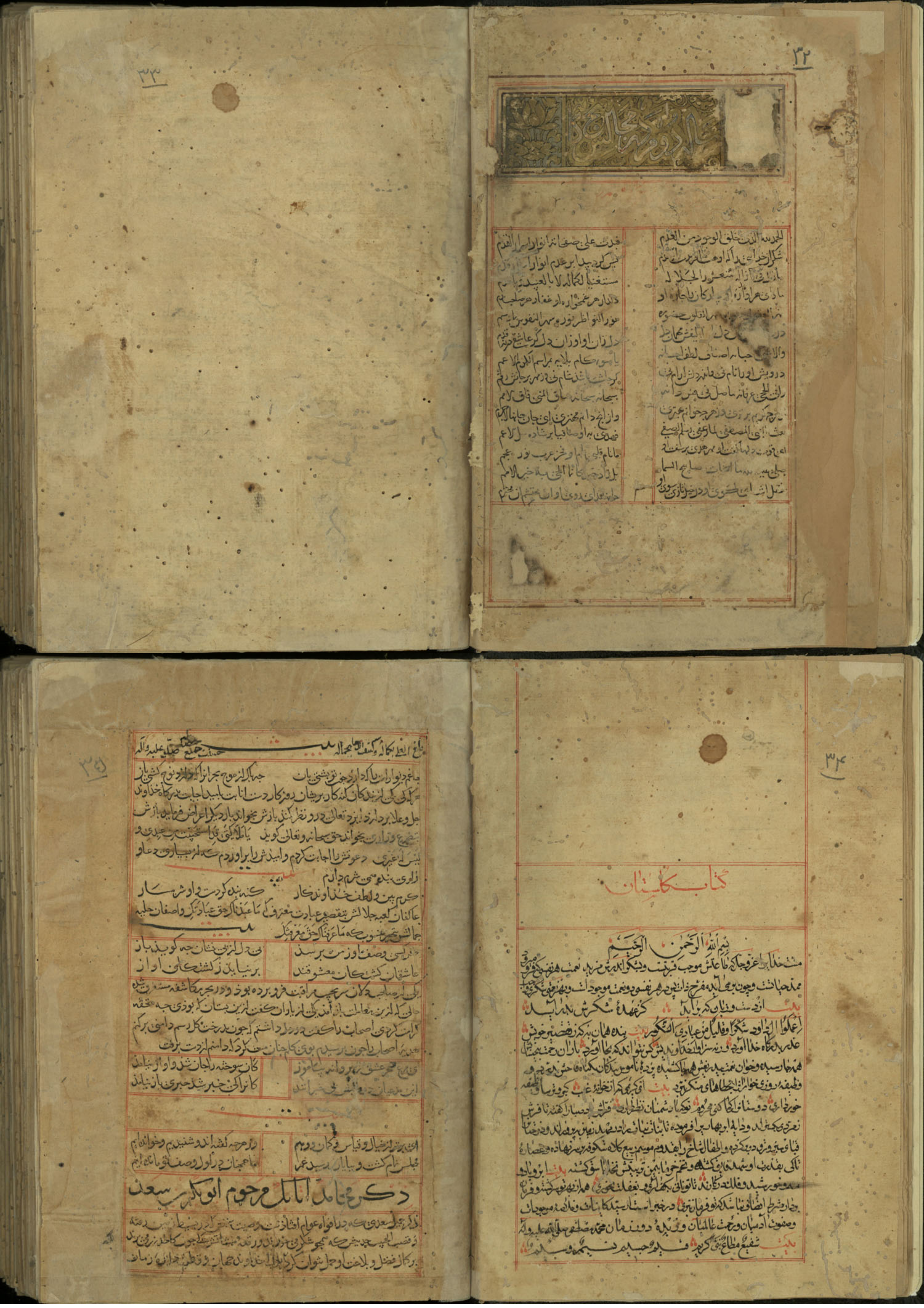
بر روشنم و بصحبت پادشاه بیگانه و اتفاق محبت افتاد در وقت بازگردیدن پادشاه فرمود مرا پندی ده گفتم از دنیا چیزی با آخرت
نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیر باشی ابا قا فرموده اند گفت ابیغی شعر تقریر فرمای شیخ در ساعت این قطعه در عدل و انصاف
نفرمود شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانست و گرنه راعی خلق است زهر مارش باد که هر
چه میخورد او جزیت مسلمانست ابا قا بگریست و گفت چند نوبت که راعی ام یا نه هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت اول ترا کفایت
و الا بیت آخر تمام و شیخ فرمودند در نوبت بازگشتن این بیت خواندم پادشه سایه خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر گر نه شمشیر پادشه باشد هر صلاحی که در جهان آید اثر عدل پادشه باشد ملکت از صلاح شود کو هر
او خطاب ابا قا عظیم پسندید افتاد و انصاف آن است که در این عهد که بیشتر علما و مشایخ روزگار نصیحت چنان با نفاق نتوانند کفت لاجرم
روزگار بدین نسق است معلوم شد که حضرت عادل دام دولته قابل تربیت است و نصیحت
اما بعد باید که مالک رعیت را وصاحب ملک و دولت را الا نعم آن ازین شرف ملوک جهان باز داشتن و در مهمات کار بستن طلب نیکنامی بهار
سکه سرانجامی را اول اکنه ابتدای کارها بنام خدای تعالی کند و باری ازو خواهد و سخن اندیشیده گوید و سر هر کس و خود دل در میان
و تواضع پیشه کند و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند و رعیت را خود بنا را در قطعه ... خویشان ... و نکند
خصم قوی در نه پیچد و بر ضعیف ستم روا ندارد و اول قبح نزد بکان کفته اند الکه ... دوران ظلم صریح از گناه خاصیان ...
و ملحیان اگر چه زحمت آحاکم بر مثال مرا است و رعیت بر تا دان کسی باشد که بی خود ... کند و بید که مردم خردمند
بر درد و خدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند و انا بزرگان ملبشین محو نکرداند و با دونان و بیهنر ... و غم حال دیگر
ایران بیشتر خورد که ازان مال خویش عالمی اگر برگیرد پادشاه از رعیت توفر اگر دخطا کرد پادشاه بر رعیت محتاج تر که رعیت بر
پادشاه که رعیت اگر پادشاه هست و اگر نیست هما رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نشود کفتار بیراه دنیا دیده نشود
و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید و بازرگان و مسافران را نگاه دارد و زیان زیرکان ... و ... بیاید
کرد عیادت نهاید و نکند و سخن حجت غرض نشنود تا بنور کناهی ... عقوبت روا ندارد و به پنج روز مهلت دنیا مغرور نشود جهان
نماند و خرم روان آدمی کز و بماند به نیکی در این جهان یاد حاکم بار رعیت شال ... اگر کله نگاه ندارد مزد چوپانی
حرام شود و حکایت پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و ... عاقبت عبرت گیرد و در حال گذشتگان
نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند و کار بزرگ را نا آزموده در نفرماید و هیبت خود را نگاه دارد و طرب و مسخره و بازیگر
انبساط را هر وقتی در پیش خود راه ندهد و نرد و شطرنج و دیگر ملاهی را عادت نکند و تیر و کمان و گوی زدن و صید ...
زود و دیر دفع بلا تاخیر نکند و با دوست و دشمن تو چی کند که دوستان از مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود و از عداوت
دشمن غافل نباشد و ... چنین نشنیدی که گوئی دشمن برد ... تا اگر ناگاهی دشمن در آید ناساخته نباشد و زید ... اهرمی
نظر فرماید و کشتی را لنگر ... و هاکر دی ... کنند و کتاره کوچک را تقدیر ... شود هم و از ... دست بازدارد و پی برکت صدقات
فراید و کسی را که بسی بیمرسراید بیکبار محروم نکرد الله و مردم غماد دیگر را و سختی برده را باز عمل فرماید که بجان و دل در راستی کوشد

از نیم غزل بود و بینوایی و دوستان را قوی بکند و دشمنان را ضعیف کند و بهر حال یاد دوستان که بکوئی کند دوستی همه وقتی نماید و هر چه بدشمن نرسانند باشد
و فتنی دوستی کرد و رعیت را بر خود نیازارد تا از روز واقعه سپاهی دشمنی نکند و با عزیزان بهیبت ننشیند و با خواجه تاشان کلاه نکبر ننهد و احترام
کند ... و دوستان کذشته را نیکو دارد و اهل قرابت و خویشان را بنوازد و با آشنایان و فاداری بجا آورد و مردم باغی را در بند گرامی
دارد ... معتبر ... کار دو خود رای و سبکسر را بسیار ... که دولت را بی ... بد و پادشاهان را حکیم ... بیت
در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب کردد و چندانکه تواند بدعت نکند و بر ... پرهیزد و اگر عیاذا بالله
... و خطا اندک ... ازین ... به نیکنامی بکوشد و با اعتماد تدارک دیگری برگناه کار نکند که هر که بر ... باشکسته را نشاید
و عفو از گناه کسی کند که دمای خیر کند هر کس را نه از آن وی ... از آن ... گوید اندیشه کند تا اگر این سخن را دیگری گوید
... نگاه گوید بد کوی ... مردم را بد وسی نگیرد که با وی همان معاف کند که با دیگران در عمل او ... ندادند که دفع دشمنان ...
... جان در حفظ ... اندیشه کار ها نگاه دارد ... اند دست سخاوت گشاده دارد که بزرگ
پند ها این است که گفته اند جوانمردی و خوشخوی و فرخنده باش چه حق با تو باشد تو باشد پاس اوقات عزیز خود را
موضع کند به قسمی چند قسمی به تدبیر ملک و قسمی مصالح دینی و قسمی لذات و خواب و قسمی بطاعات و مناجات با حق در خصوص وقت
سحرگاه که ... صافی باشد و از حضرت ... مدد توفیق خیر خواهد و الله ... خود با خلق و حق ... دارد و در ... حساب
با حسیب نفس خود بکند و ... چه فعل صادر شده است اگر نیکی کرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند
و بر خود ... بخلاف آنکه کرده باشد و به نیکی بکوشد و اندیشه کارها نگاه دارد و مردی کند چندانکه بیم و خیره گردد
... و جوانمردی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزینه نگه دارد نه چندانکه ... سختی ... خشم کرد ... چندانکه
مردم از وی ... و بازی و مطایبه کنند نه چندانکه هیبتش برود و جائی که خواهد که بزور و قوت و فرصت ... فرو
خواهد که بکفایت خود ... و عهده مملکت ... کاری عظیم است بلهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید بیت
دولت بیازی نشست که دولت بیازی بر نشست ... نصیحت ... در مهمات کار بندد و چون منقطع گردد
دعای خیر ... دارد ... که دست سخا گشاده دارد ... زر افشان چو دنیا ... کسی
سعدی زر افشان اگر زر ندا ... تمت الرسالة النصایح الملوک والحمد لله رب العالمین
در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازیکوی اصفهان را شرابه خرمائی چند از بال دیوان ... رسید
... بقالان و اهل ... الله ملک ... بود ... خرما چند قطعه به پیش برادر شیخ فرستاده برادر
شیخ بر در خانه ... دکان بقالی داشت ... خرما ... و ... حضرت شیخ ... قدس الله سره ... بخدمت
برادر خود شیخ سعدی رحمة الله ... حضرت شیخ ... حال ... و با خود ... که خود
و این دفعه را ... به تخصیص از برادر خود رفع کند اندیشه کرد که اول باید کاغذی نوشت پس این قطعه را نوشت
احوال برادرم به تحقیق دانم که ترا خبر نباشد ... خرمای ... باشد الکه ... فرستی

شخصی که ازان بهتر نباشد خیرات ... خداوند که خانه ... اطفال برند و برکشان بیت خرما نخرند و زن ...
... صاحب ... نیکو ... لطفی به ... ذکر نباشد ملک شمس الدین بخندید و در ساعت بفرمود تا منادی کردند که آنکس که خرما
بطرح داده بودند و آنکس که از طرح استده بود همه پیش ملک جمع شدند طرح دهندگان خرما را ملک زجر نمود و بقالان را الطاف نمود
پس بقالان را همه پیش خود خواند و صورت حال را از ایشان ... هر کسی که زر نداده بود اصفهان را ... بود که زر ازوی
نگیرند و خرما ازان بازستانند و از کسی که زر استده باشند باز کرداند و خرما از بقالان ... و حجاب را ملک
مجری دارند بعد ازان ملک مرحوم علیه الرحمة خود برخاست و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست و بعد از استعذار ... حضرت
گفت با حضرت شیخ حکم کرده ام که خرمائی که بدکان برادر شیخ برده الله ... باز دارند و قیمت ازوی نگیرند ...
دیگر اکنون معلوم شد که برادر حضرت شیخ قدس الله سره درویش است محقر قراضه او در ... تا حضرت شیخ این الله
خرجی را به برادر خود ارزانی فرماید پس آن قراضه زر را بیوسید و در خدمت شیخ سعدی علیه الرحمة ... کند ...
و بر یقین ... است که حضرت شیخ خود چیزی بخاصه قبول نمیکند بعد ازان ... و عذر طلبید و بیرون رفت
و مشهور و معروف شد که ملک عادل شمس الدین تازیکوی از بهر خاطر حضرت شیخ ... فارسی خرما و بهای
خرما به بقالان ارزانی داشت تمام شد حکایت ملک عادل شمس الدین تازیکوی ... برادر کرد اهل
سیاق ... است بعد ازین در کتاب ... بعون ... و توفیق باری عز اسمه و صلی الله علی محمد و آله
الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

فکر در بحر ان غواص نموده که گاه فهم در او صباح گاه و هم در او لاح
جهد ابید از عکس ... گلشن ... آرزو از ... یاران دوش
... در حضرت شیخ
... خیر المبین فی الزمان کتاب اگر سحبین عیان ...
سپرده این ذکر ... ابن فضول و دقایق ابن ...
شعر
و اگر چه ... تیز تازی چون قلم برده باید
لم یبق فی الارض ... و لا قلم و لا ... و لا شی من ...
... خیر الکلام ما قل و دل ... بر ...
آرزوی این مقالت باد ... در ...
فی تقریر ... بعون الله و حسن توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد
و آله اجمعین





کتاب گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت
از دست و زبان که بر آید ⁂ کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بیت
بنده همان به که ز تقصیر خویش ⁂ عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش ⁂ کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی خواران بخطاهای منکر نبرد

بیت
ای کریمی که از خزانهٔ غیب ⁂ گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم ⁂ تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگستراند و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق گشته و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

بیت
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ⁂ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار ⁂ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سید کاینات و مفخر موجودات و صفوت آدمیان و رحمت عالمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

بیت
شفیع مطاع نبی کریم ⁂ قسیم جسیم نسیم وسیم

ذکر محامد اتابک مرحوم ابوبکر سعد



و تایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام خاصه و عوام بمحبت گراینده اند که الناس علی دین ملوکهم

بیت

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

حکایة منظومه

گلی خوش بوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشانئه بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر

کذلک ینشو لینه هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه داراد

بیت

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم

هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه می کنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار

مایهٔ عیش آدمی شکمست
تا بتدریج می رود چه غمست

گر ببندد چنانکه نگشاید
دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست
گو بشوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش
پنج روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل
تنهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو
ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتارهست
بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رأی اولوا الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

بیت

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیله ور

بیت

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم که یار موافق بود و ارادت صادق نمود

بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

بیت

اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

بیت

پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش درآویخته

بیت

روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ
وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بستانرا چنانکه دانی بقائی و عهد گلستانرا وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توان تصنیف کردن که باد خزانرا بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بیت

بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد

ذکر محامد اتابک مرحوم ابو بکر بن سعد

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

بیت

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

ذکر محامد امیر مرحوم فخر الدین ابوبکر

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص بابکر فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره ممدوح اکابر آفاق و مجموع مکارم اخلاق

بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست / گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور باجابت مقرون باد

بیت

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست	کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

سبب تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی می‌رود بنا بر آنست که طایفه‌ای از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می‌گفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار می‌کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

بیت

سخندان پروردهٔ پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم	نکو گوی اگر دیر گویی چه غم



بیندیش وانگه برآور نفس	وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید

بیت

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه انگهی گفتار	پای بست آمدست پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از کی آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای وانگه زن کن

در محفل نشستن بجانه و بترین کی

بیت

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

بیت

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند	که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملال نینجامد

درین مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان پیام باشد و بس

باب اول در سیرت پادشاهان

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز / دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر

اذا یئس الانسان طال لسانه / کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه می‌گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در هم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست

که تو گفتی که آن روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز بیت هر چه شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید چنانکه بر طاق ایوان فریدون نوشته‌اند بیت جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان‌آفرین بند و بس زد بنا و دادی اسید نیست جهان ای پسر ملک جاوید نیست مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر می‌کرد حکما از تأویل این عاجز ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست بیت بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب‌روی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر می‌کرد پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر که بقامت مهتر بقیمت بهتر بیت آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری بابلهی فربه اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خر به پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را در آن وقت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید این پسر بود بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می‌کند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت بیت ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور هما از جهان شود معدوم پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال داد بهر یک را از اطراف بلاد حصه‌ای معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته مدبران ممالک در دفع

مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد بیت درختی که اکنون گرفتست پای / بنیروی شخصی برآید ز جای / وگر همچنان روزگاری هلی / بگردونش از بیخ برنگسلی / سر چشمه شاید گرفتن ببیل / چو پر شد نشاید گذشتن بپیل / سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود بیت قرص خورشید در سیاهی شد / یونس اندر دهان ماهی شد / چون پاسی از شب درگذشت دشمن بر سر ایشان تاختن آوردند و مردان از کمین جستند یکان یکان را کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم خداوندی آنست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست / نسل فساد اینان منقطع کردن و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری / با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری / وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک دعا خواند و گفت آنچه خداوند روی زمین فرمود عین حقیقت است اگر در سلک صحبت ایشان منتظم بودی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است بیت با بدان یار گشت همسر لوط / خاندان نبوتش گم شد / سگ اصحاب کهف روزی چند / پی مردم گرفت و مردم شد / این بگفت و طایفه ای از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد / دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد / پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و جواب با او آموختند و سایر آداب خدمت تعلیمش کردند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او شمه ای با ملک باز گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت وی بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود / سالی دو برین برآمد طایفه ای از اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک را ازین معنی خبر شد دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت بیت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس / باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره زار خس / زمین شوره سنبل بر نیارد / در او تخم عمل ضایع مگردان / نکوئی با بدان کردن چنانست / که بد کردن بجای نیکمردان / حکایت سرهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود بیت بالای سرش ز هوشمندی

میتافت ستارهٔ بلندی / فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند که توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بروی حسد بردند و بگناهی شنیعش متهم کردند و ملک را بر هلاک او تحریص نمودند بیت دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست / ملک پرسید موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نشود الا بزوال نعمت من و دولت خداوندی برقرار باد بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چکنم کو ز خود برنج درست / بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست / که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست / شوربختان بآرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه / گر نبیند بروز شپره چشم / چشمهٔ آفتاب را چه گناه / راست خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه / حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و آغاز ظلم و اذیت نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند بیت هر که فریادرس روز مصیبت خواهد / گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش / بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش / باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون ملک وزیر را پرسید که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه ملک برو مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی بروی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری / که سلطان بلشکر کند سروری / ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا خلق بر او گرد آیند و رحمت تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست بیت نکند جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی / پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملک خویش بکند / ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند و لشکر از دست تطاول او بجان آمده بودند بریشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بیرون رفت و بر ایشان مقرر شد بیت پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست / با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست / حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازان منغص شد که طبع نازک ملوک تحمل امثال این صورت نکند و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم گفت تا غلام را در دریا انداختند باری چند غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و بنزدیک کشتی آوردند و بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه ای بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد و گفت درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید بیت ای پسر ترا نان جوین خوش ننماید / معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست / حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف / از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست / حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که ایشان را بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بعهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند بیت از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چنو صد برآیی بجنگ / نبینی که چون گربه عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ / حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و قطع امید از زندگانی کرده

که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت بیت درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز / که آنچه در دلم است از درم فراز آید / امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک / امید نیست که عمر گذشته باز آید / کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشمم وداع سر بکنید / ای کف دست و ساعد و بازو / همه تودیع یکدگر بکنید / بر من اوفتاده دشمن کام / آخر ای دوستان گذر بکنید / روزگارم بشد بنادانی / من نکردم شما حذر بکنید / حکایت بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک درند / وانانکه غنی ترند محتاج ترند / آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی بیت ببازوان توانا و قوت سردست / خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست / نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست / هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست / ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می ندهی داد روز دادی هست / حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و همه مسلمانان را بیت ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار / بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری / حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری بیت ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه است خوابش برده به / وانکه خوابش بهتر از بیداریست / آنچنان بد زندگانی مرده به / حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست / درویشی برهنه در بیرون سرما خفته بود گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست / ملک را خوش آمد صره ای هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک زمانی بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال / در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازان درهم کشید و ازینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند بیت حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه / مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش / گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ / یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن بیت بروی خود در طماع باز نتوان کرد / چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد / کس نبیند که تشنگان حجاز / بر لب آب شور گرد آیند / هر کجا چشمه ای بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند / حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت کردند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ / یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس

و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد / وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم / اذا شبع الکمی یصول بطشا / وخاوی البطن یبطش بالفرار / حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد برکت صحبت ایشان در او اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی بیت آنان که بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند / کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرف گیران رستند / ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که بچنین کارها تن در ندهد بیت همای بر همه مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد / حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد / اگر یکدم در او افتد بسوزد / افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سرش برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار / بازی و ظرافت به ندیمان بگذار / حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست / بس جان بلب آمد که برو کس نگریست / باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند بیت مبین آن بی حمیت را که هرگز / نخواهد دید روی نیکبختی / که آسانی گزیند خویشتن را / زن و فرزند بگذارد بسختی / و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن بیت کس نیاید بخانهٔ درویش / که خراج زمین و باغ بده / یا بتشویش و غصه راضی شو / یا جگربند پیش زاغ بنه / گفت این مناسب حال من نیاوردی و جواب سؤال من نگفتی نشنیده ای که هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم شد از ره راست / و حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست بیت مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ / تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ / گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفت شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاک از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان

کوشش نکند اگر آنچه حسن سیرت تست بجای التقصیر نکند در معرض خطاب پادشاه آید در آن حالت که مجال مقالت باشد بر مصلحت آن همی نیز
که ملک قناعت را خراسانی نیکو رکن ریاست گوییم که علوان گفته‌اند بیت بدریا در منافع بیشمارست اگر خواهی سلامت بر کنارست این سخن بشنید
و بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کیاست و فهم و فراست قول حکما درست آید که گفته‌اند دوستان
در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست
آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود بنزدیک صاحبدیوان رفتم
بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش گفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند و کارش
از آن درگذشت و متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمدعلیه گشت بر
سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت الا لا یجار اخو البلیه فللرحمن الطاف خفیه منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین
دارد و در آن قرب مرا با یاران اتفاق سفری بحجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر
حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام
ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند بیت [illegible]
چون کسی اوفتاد هم عالمش پای بر سر نهند چه بینند کاقبال دستش گرفت نیایش کنان دست بر بر نهند فی الجمله بانواع عقوبت
گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من
قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند
خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده در کنار مصلحت ندیدم و درون درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن
بدین کلمه اختصار کردم بیت ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت
در سوراخ کژدم تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته بود یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق ایشان
داشت و ادراری معین کرده مگر یکی از ایشان حرکتی کردند نه مناسب حال درویشان بود ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان
کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کند آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم بیت
در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان بگیرد آن دامن چندانکه مقربان
حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام هر چه تمامتر درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم
و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی بنشستم و از هر دری
سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم بیت چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و لطف که جرم بیند و نان بر قرار میدارد حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران
تا بر قاعده ماضی دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون
آمدم و گفتم بیت چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد

که هیچکس نزند

که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت
بریخت بیت نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیرش
نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان
از پس نباید که بوقت حاجت فرومانی بیت اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز
گنجی ملک روی ازین سخن درهم کشید و مرد را زجر کرد و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که
نگاه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده‌اند که انوشیروان عادل در شکارگاهی
صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه
خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است هر کس که آمد بر او مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده بیت نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ حکایت
غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آبادان کند بی خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست
آرد خدای تعالی همان خلق را بر وی گمارد تا دمار از روزگارش برآورد بیت آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند حکایت
سر جمله حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر بارکش به که شیر مردم در بیت مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار همی کشد
عزیز است گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار حکایت ملکی را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت
بکشت یکی از سرهنگان بر سر او بگذشت و در حالت او نظر کرد و گفت بیت نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان
بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چو بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد
درویش را زهره انتقام نبود سنگ را با خود نگاه داشت تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهی کرد درویش درآمد و سنگ بر سرش انداخت
گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت
اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم بیت ناسزایی را چو بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری
ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوایی نیست مگر زهره آدمی
بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود کرد
قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خندیدن است گفت
ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی
بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای پناهی نماند بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد
سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیترست از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد گویند در آن هفته شفا یافت بیت همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت

گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی
بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت روا ندارند بنده پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم
چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار
آیی اگر بندگان این بنده را البته خواهی کشت باری بتأویل شرعی بکش تا بقیامت مأخوذ نباشی گفت تأویل چگونه کنم گفت اجازت فرما تا من وزیر را بکشم
آنگه بقصاص او مرا بکشتن فرمای تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت میبینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این حرامزاده
را آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند گناه از منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته‌اند بیت چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی
بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت کردی
و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا حرکتی ازو صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک
بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی بیت صلح با دشمن
اگر خواهی هر گه که ترا از قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه
مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و ببقیت در زندان بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چون
تو بزرگی ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت
بدیدن روی او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای
ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان برین واقف بود ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت منست
و تشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت
بی وفایی نتوان کرد چنانکه گفته‌اند بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حقشناسی
او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطایی نمیبینم تقدیر باری تعالی
همچنین بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته‌اند بیت گر گزندت
رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان
همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است
و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق
جل و علا همین مثال دارد بیت دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه سیم هرآینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت و گفت بیت
ماری تو که هر کرا ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود زورمندی مکن بر اهل زمین

تا دعای بر آسمان نرود تا شبی آتش مطبخ در هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان صاحبدل
برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان بیت حذر کن ز دود
درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم برکند حکایت بر تاج کیخسرو
که نوشته بود بیت چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدست
دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی سرآمد بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی
مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میل داشت سیصد و پنجاه و نه بند درو آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن تعویق انداختی
و تهاون نمودی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی
بر من نیست از روی بزرگی و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود
تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان از او بقوت برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او
درآویخت و بدو دست از زمین برداشت و بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت بخشیدند
دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند مرا در علم کشتی دقیقه
مانده بود که از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه داشتم که حکما گفته‌اند دوست را
چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که از پرورده خویش جفا آمد بیت یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین
زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی بر وی
بگذشت درویش سر بر نیاورد و التفاتی نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه‌پوشان امثال حیوانند
اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک را بگوی که توقع خدمت از کسی دار
که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت‌اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک چنانکه گفته‌اند بیت پادشه پاسبان درویش است
گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست دیگری را دل از مجاهده ریش یکی امروز
کامران بینی روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش گر کسی
از خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگر
مرا زحمت ندهی گفت مرا پندی بده گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا
پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست
و گفت اگر من خدایرا همچنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی بیت گر نه امید راحت و رنج پای درویش
بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب
خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند بیت

حکایت [illegible] بیت [illegible]
وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی‌کردند و هر یکی رایی همی‌زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را
رای ملک اختیار افتاد وزیران گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای
همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم
بیت خلاف رای سلطان رای جستن / بخون خویش باشد دست شستن / اگر خود روز را گوید شب است این / بباید گفت اینک ماه و پروین
حکایت شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاج بشهر درآمد که از حج همی‌آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته‌ام یکی
از ندمای ملک که از سفر دریا آمده بود گفت او را من عید اضحی در بصره دیدم او حاجی چگونه باشد و دیگری گفت پدرش نصرانی
بود دیگری گفت شعرش را در دیوان انوری یافتم ملک گفت بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی
زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم بیت غریبی گرت ماست پیش آورد / دو پیمانه آبست و یک کفچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج / جهاندیده بسیار گوید دروغ حکایت یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان
بجستی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان
ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و این نظم انشا کرد بیت تا دل
دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به / پختن دیگ نیکخواهان را / هرچه رخت سرای سوخته به / با بداندیش هم نکویی کن / دهن
سگ بلقمه دوخته به حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد
هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره هارون گفت ای
پسر کرم آن است که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد بگذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد بیت یکی را زشت
خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام / بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی نه مرد است آن به نزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید / بلی مرد آنکس است از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم
زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این دو برادر را که صد دینارت دهم ملاح
تا یکی را خلاص کرد آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کرد ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر
میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده‌ام در
طفلی گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها بیت تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد / کار درویش
مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی این توانگر
درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکیمان گفته‌اند نان خود
خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین بخدمت بستن بیت بدست آهک تفته کردن خمیر / به از دست بر سینه پیش امیر / عمر گرانمایه درین صرف شد / تا چه
خورم صیف و چه پوشم شتا / ای شکم خیره بنانی بساز / تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت کسی مژده آورد پیش انوشیروان که فلان

دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی
حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن همی‌گفتند و بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد
جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد بیت چو کاری بی فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید / و گر بینم
که نابینا و چاه است / اگر خاموش بنشینم گناه است حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی
کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و کفایت او بجایی
بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشود
صاحبدلی بشنید و گفت بیت اگر روزی بدانش بر فزودی / ز نادان تنگ روزی‌تر
نبودی / بخت و دولت بکاردانی نیست / جز بتایید آسمانی نیست / اوفتاده است در جهان بسیار / بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار / کیمیاگر بغصه
مرده و رنج / ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی از ملوک را کنیزکی چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دختر
ممانعت کرد ملک در خشم رفت و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته
بود هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی چنانکه گفته‌اند بیت تو گویی تا قیامت زشت‌رویی / بر او ختم است
بر یوسف نکویی سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت
ماجرا بگفتند خشم گرفت و گفت سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندید و از بام جوسق بخندق اندازید یکی از وزرای نیک‌محضر
شفاعت پیش ملک بر زمین نهاد که سیاه را درین خطایی نیست که سایر بندگان ببخشش و انعام خداوندی متعودند گفت اگر شبی
در مفاوضه او تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای بیت تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید / تو مپندار
که از پیل دمان اندیشد / ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان / عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت
سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم‌خورده او هم او را شاید بیت [illegible] وفاده
تشنه را دل نخواهد آب زلال / کوزه کشته [illegible] حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک
پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام
پادشاهان جز بنکویی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد / که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخن گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در
باطنش غیب نمی‌دانم بیت هر که را جامه پارسا بینی / پارسادان و نیک‌مرد انگار / ور ندانی که در نهانش چیست / محتسب را درون خانه چه کار
حکایت درویشی را دیدم سر بر آستانه کعبه همی‌مالید و می‌گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید بیت عذر تقصیر خدمت
آوردم / که ندارم بطاعت استظهار / عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان
بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر
بر آستانم / بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم بیت بر در کعبه سائلی دیدم / که همی‌گفت و می‌گرستی خوش / من نگویم که طاعتم بپذیر

قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی‌گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم بیت روی بر خاک عجز می‌گویم / هر سحرگه که باد می‌آید / ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده
یاد می‌آید حکایت دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته
بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود بیت شنیدم که مردان راه خدای / دل دشمنان را نکردند تنگ / ترا کی
میسر شود این مقام / که با دوستانت خلاف است و جنگ مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت میرند بیت
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند
و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده
دریغ داشتن یکی از ایشان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمد خود را در سلک صحبت
ما منتظم کرد از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند بیت ظاهر حال عارفان دلق است
بس / چه روی در خلق است / در عمل کوش و هرچه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش / ترک دنیا و شهوت است و هوس / پارسایی
نه ترک جامه و بس / در کزاگند مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ چه سود فی الجمله روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصار
خفته دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت می‌روم و بغارت می‌رفت بیت پارسایی که خرقه دربر کرد / جامه کعبه را جل خر کرد چندانکه
از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را
بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ باز ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة بیت
چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد / نه که را منزلت ماند نه مه را / نبینی که گاوی در علفزار / بیالاید همه گاوان ده را گفتم
سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه از صحبت تنها ماندم و مستفید شدم بدین حکایت که گفتی و امثال مرا
همه عمر این نصیحت بکار آید بیت بیک ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی / اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب / سگی در وی
افتد کند منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر
از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کین ره که تو می‌روی بترکستان است
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری بدعوت سلطان طعام نخوردی گفت
در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید بیت ای هنرها نهاده بر کف دست / عیبها
نهاده زیر بغل / تا چه خواهی خریدن ای مغرور / روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد
بودم و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار و طایفه‌ای گرد ما خفته
پدر را گفتم یکی از اینان سر برنمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت جان پدر
تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی بیت نبیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پرده پندار در پیش / گرت چشم خدابینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نمودند سر از گریبان

برآورد و گفت من آنم که من دانم بیت شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است / وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش / طاووس را بنقش و نگاری که هست / تحسین کنند و او
خجل از پای زشت خویش حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد
بر کنار برکه کلاسه طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی
هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد و امروز چه حالت بود که درین یک قامت آب از هلاک
چیزی نمانده بود شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که خواجه عالم صلعم افضل الصلوات فرموده
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام چنین وقتی که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر
وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار می‌نمایند و می‌ربایند بیت دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی / بازار
خویش و آتش ما تیز می‌کنی بیت یکی پرسید از آن گم‌کرده فرزند / که ای روشن‌گهر پیر خردمند / ز مصرش بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه
کنعانش ندیدی / بگفت احوال ما برق جهان است / دمی پیدا و دیگر دم نهان است / گهی بر طارم اعلی نشینم / گهی بر پشت پای خود نبینم / اگر درویش
در حالی بماندی / سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای چند همی‌گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از صورت
بمعنی نبرده دیدم که نفسم درنمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در
معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که قوله تعالی و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسیده بود که گفتم بیت
دوست نزدیکتر از من بمن است / وین عجبتر که من از وی دورم / چه کنم با که توان گفت که او / در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست
و فضاله قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره‌ای برآورد که دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور بیت فهم سخن چون نکند مستمع / قوت طبع
از متکلم مجوی / فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم
و شتربان را گفتم دست از من بدار بیت پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی / تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری
مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان براه
بادیه خفتن / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی‌شد و مدتها
رنجور بود و همچنان شکر خدای عز و جل گفتی علی الدوام پرسیدندش که شکر چه می‌گویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بیت اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگویی
که در آن دم غم جانم باشد / گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد / کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورتی پیش
آمد گلیمی را از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت
تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است و لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید و الفقیر لا
یملک هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که از خانه چنین یاری دزدی
کردی گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب بیت چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده / دشمنان را
پوست برکن دوستان را پوستین حکایت پادشاهی پارسایی را گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می‌کنم

حکایت: یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ، پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این معتقد بودند. ندا آمد که این پادشاه بتقرب درویشان در بهشت است و این درویش بتقرب پادشاهان در دوزخ.

بیت: دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع / خود را ز عملهای نکوهیده بری دار / حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست / درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت: پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خرامان و میگفت: بیت: نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم / غم موجود و پریشانی معدوم ندارم / نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم. اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت. چون بنخله محمود رسیدیم اشترسوار را اجل فرا رسید. درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی. بیت: شخصی همه شب بر سر بیمار گریست / چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست. ای بسا اسب تیزرو که بماند / که خر لنگ جان بمنزل برد / بس که در خاک تندرستان را / دفن کردند و زخم خورده نمرد.

حکایت: عابدی را پادشاهی طلب کرد. عابد اندیشه کرد که دارویی بخورم تا ضعیف شوم، مگر اعتقادی که پادشاه را در حق من هست زیادت کند. آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد. بیت: آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز / پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله میکنند نماز / چون بنده خدای خویش خواند / باید که بجز خدا نداند.

حکایت: کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای و رسول را شفیع آوردند فایده نکرد. بیت: چو پیروز شد دزد تیره‌روان / چه غم دارد از گریه کاروان. لقمان حکیم در کاروان بود. یکی از کاروانیان گفت کلمه‌ای از حکمت با اینان بگوی، مگر طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن. بیت: آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد ازو بصیقل زنگ / با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنین در سنگ. بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند / چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند.

حکایت: چندانکه مرا شیخ اجل شهاب‌الدین جوزی رحمة الله علیه بترک سماع گفتی و بخلوت و عزلت نشاندی و بکنج فراغت اشارت کردی، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب، ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی: بیت: قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را / محتسب گر می خورد معذور دارد مست را. تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم. بیت: گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش / ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش. گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش. بیت: نبیند کسی در سماعت خوشی / مگر وقت رفتن که دم درکشی. زبیر در گوش کن تا نشنوم / یا درم بگشای تا بیرون روم. فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم. بیت: مؤذن بانگ بیهنگام برداشت / نمیداند که چند از شب گذشتست / درازی شب از مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشتست. بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند. یکی از آن میان زبان طعن دراز کرد و ملامت آغاز کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی، خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دف. بیت: مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دوبارش ندیده در یکجای / راست چون بانگش از دهن

خلق را

برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست / مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید. گفتم مصلحت در آنست که زبان تعرض دراز نکنی که مرا کرامت او ظاهر شد. گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که رفت استغفار نمایم. گفتم بعلت آنکه مرا بارها شیخ بترک سماع فرموده است و موعظه‌های بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده، امشب طالع میمون و بخت همایون مرا بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مغنی توبه کردم که دیگر گرد سماع نگردم. بیت: آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد / ور پرده عشاق و نهاوند و حجازست / از حنجره مطرب مکروه نزیبد.

حکایت: لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت از بی‌ادبان، هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن فعل احتراز کردم. بیت: نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش / وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش.

حکایت: عابدی را گویند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی. صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی. بیت: اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی / تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی.

حکایت: بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد. بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل شد. دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حقش دراز که همچنان بر قرار اول است و زهد و صلاحش نامعقول. بیت: بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک مینتوان از زبان مردم رست. طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت این حال پیش پیر طریقت برد. شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت. بیت: چند گویی که بداندیش و حسود / عیبجویان من مسکینند / گه بخون ریختنم برخیزند / گه ببد خواستنم بنشینند / نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند. لیکن حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان. بیت: اگر آنها که میگفتی کردمی / نکوسیرت و پارسا مردمی / در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را / در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا.

حکایت: گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی داده است. گفت بصلاحش خجل کن. بیت: تو نیکو روش باش تا بدسگال / ببد گفتن او نیابد مجال / چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال.

حکایت: یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست. گفت از این پیش طایفه‌ای در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع، و امروز خلقی بظاهر جمعند و بمعنی پراکنده. بیت: چو هر ساعت از تو بجایی رود دل / بتنهایی اندر صفایی نبینی / ورت مال و جاهست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی.

حکایت: یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودیم و سحر در کنار بیشه خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد و راه بیابان در پیش گرفت و یک نفس آرام نگرفت. چون روز شد گفتمش این چه حالت بود؟ گفت بلبلان را شنیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح

من خاموش. بیت: دوش مرغی بصبح مینالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش / یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش / گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش / گفت این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح خوان و من خاموش. اگر دنیا نباشد دردمندیم / وگر باشد بمهرش پای‌بندیم / درونی زین بتر آشوب‌تر نیست / که رنج خاطرست ار هست ور نیست / مطلب گر توانگری خواهی / جز قناعت که دولتیست هنی / از بزرگان شنیده‌ام بسیار / صبر درویش به که بذل غنی.

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای از جوانان صاحبدل همدم من بودند و رفیق، وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی، و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان، تا برسیدیم بنخیل بنی هلال، کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد. اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نکرد. بیت: دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری / اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری. و عند هبوب الناشرات علی الحمی / تمیل غصون البان لا الحجر الصلد / بذکرش هر چه بینی در خروش است / دلی داند درین معنی که گوش است / نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست / که هر خاری بتسبیحش زبانیست.

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت، وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتفاقا بامداد اول کسی که اندر آمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته بود و رقعه بر رقعه دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت فرمان ملک بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و مدتی مملکت راند تا بعضی امرا از طاعت او سر بر کردند و بنا را باختلال امور ملوک نهادند و بعضی از عبادت

گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در عین نقصان، روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن. بیت: اگر آنها که میگفتی کردمی / نکوسیرت و پارسا مردمی

بیت

انی لمستتر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری و اعلانی

بیت

در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایه: پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است. گفت بصلاحش خجل کن. بیت

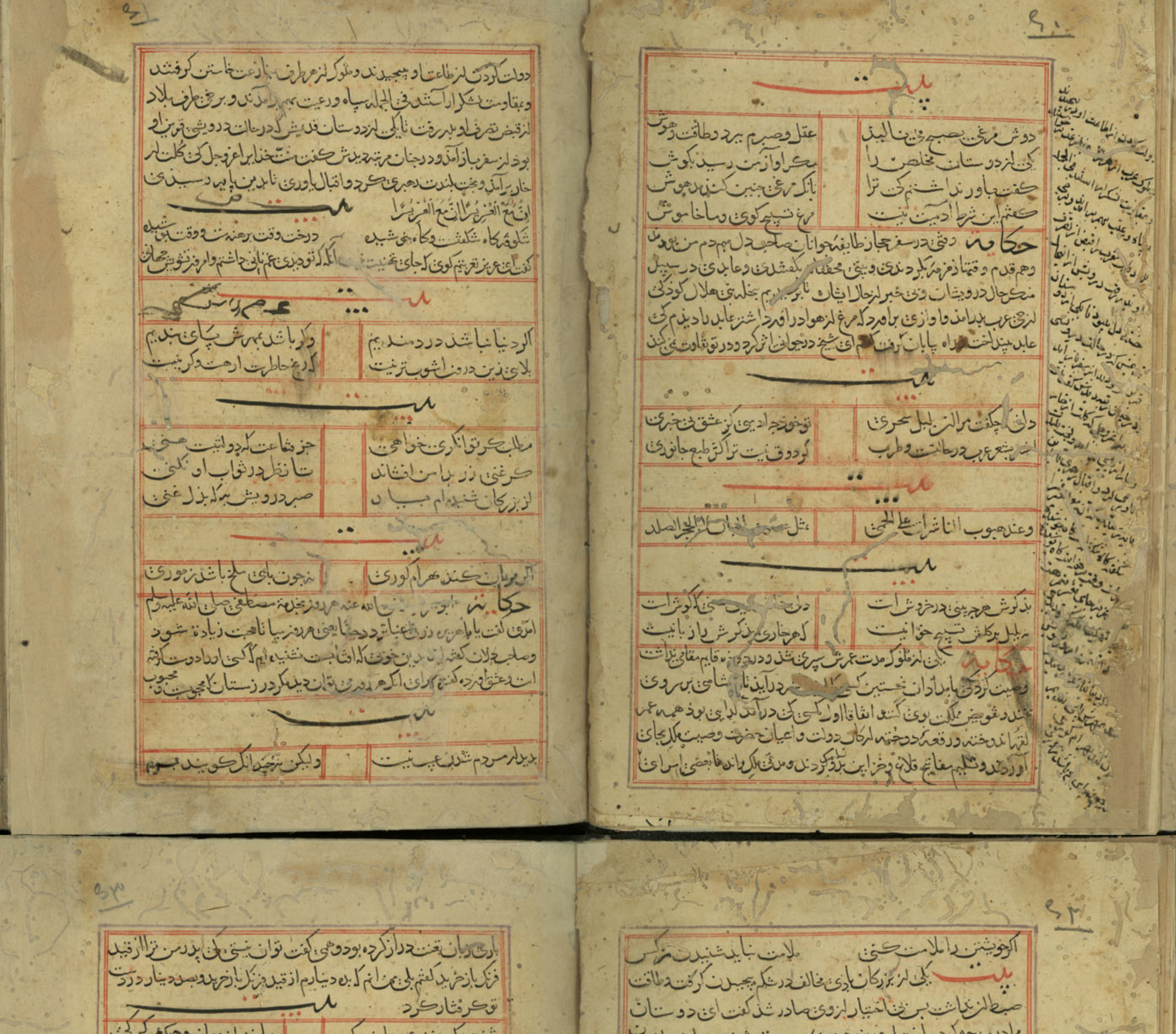
تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایه: یکی از مشایخ شام را پرسیدم که حقیقت تصوف چیست. گفت پیش ازین طایفه‌ای در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع، اکنون طایفه‌اند بظاهر جمع و بمعنی پراکنده.

بیت

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل	بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایه: یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر در کنار بیشه خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد گفتمش این چه حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته.



اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

بیت

یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آن چه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی باندرون من رسید شما هم بکرم معذور دارید

بیت

شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچید فرو هل	که باد اندر شکم بارست بر دل

بیت

حریف ترش‌روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت فلان این چه حالتست گفتم چه گویم

بیت

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویله نامردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خویشتن بحلب برد دختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد بدخوی و ستیزه‌روی و نافرمان آغاز نهاد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن

بیت

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالمست دوزخ او
زنهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده بود و همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بازخرید گفتم بلی من آنم که بده دینارم از قید فرنگ بازخرید و بصد دینار در دست تو گرفتار کرد

بیت

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و چنگ گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داری اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او روز بروز معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

بیت

ای گرفتار پای بند عیال	دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم	که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم	چه خورد بامداد فرزندم

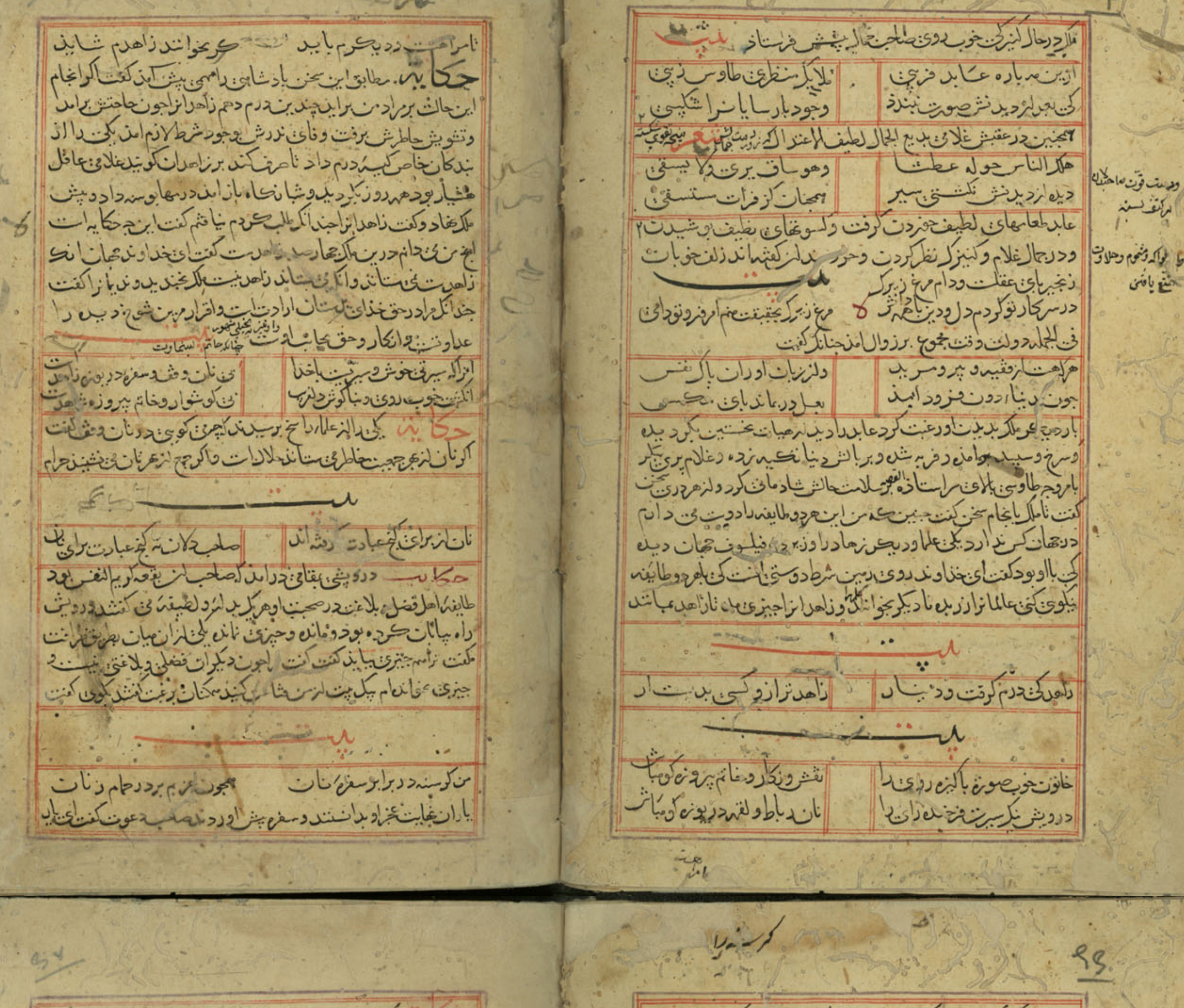
حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندرآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده‌اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان‌آسای

بیت

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

بیت

وأفانین علیها جلنار	علقت بالشجر الأخضر نار



زبانی توقف کن که پرستارانم گوشه بریان همی سازند سر برآورد و گفت **بیت**

گوشه در سفرهٔ من گو مباش / که گوشه داران تهی گوشه است

حکایت مریدی پیر را گفت چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش باشد گفت هر چه درویشانند ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان وامی بخواه که دیگر گرد تو نگردند **بیت**

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود / کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار **بیت**

ترک دنیا بمردم آموزند / خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس / هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند / نه بگوید بخلق و خود نکند

قوله تعالی اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم **بیت**

عالم که کامرانی و تن پروری کند / او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن **مثل** همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و می گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **بیت**

گفت عالم بگوش جان بشنو / ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نوشته است پند بر دیوار

بیت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج / وین جهد می کند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست داده عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح وی نظر کرد جوان سر برآورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما **بیت**

اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما / یا من یقبح امری لم لا تمر کریما

بیت

متاب ای پارسا روی از گنهکار / بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار / تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر کس که در این کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام **بیت**

دریای فراوان نشود تیره بسنگ / عارف که برنجد تنک آبست هنوز

بیت

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / کی بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست / خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

منظومه

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم / بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست / پس چرا عزت تو بیشترست
من فتاده بدست شاگردان / بسفر پای بند و سرگردان
تو بر بندگان مه روی / با غلامان یاسمن بوی



از آن که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست

نماند حاتم طائی ولیک تا باید	بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را	چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

بیت

نبشته است بر گور بهرام گور	که دست کرم به که بازوی زور

باب سوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

بیت

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است	هر که را صبر نیست حکمت نیست

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

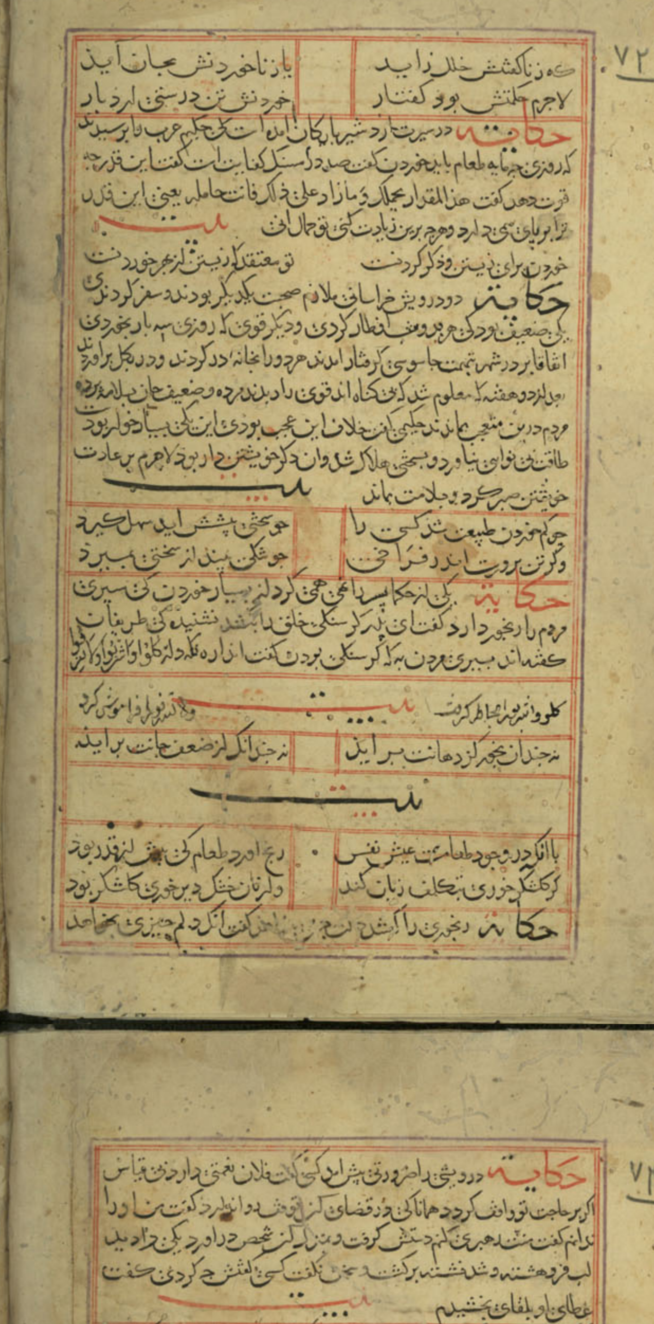
بیت

گر آبرو برم از بحر فاقه شرح دهم ... مکان تفقد حالم کنند یا نکنند

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی در نخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد و گله کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده متعین است بجای آورم رسول صلوات الله علیه گفت این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین خدمت ببوسید و برفت

بیت

سخن آنگه کند حکیم آغاز ... یا سر انگشت سوی لقمه دراز



که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای همی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر به دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار بخوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناه اند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین متعجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیار خوار بود طاقت بینوایی نیاورد و بسختی هلاک شد وان دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویشتن صبر کرد و بسلامت بماند

بیت

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار که کلوا واشربوا ولا تسرفوا

بیت

کلوا واشربوا بخاطر کرده — ولا تسرفوا را فراموش کرده

نه چندان بخور کز دهانت برآید — نه چندان که از ضعف جانت برآید

بیت

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس — رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند — ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

بیت

معده چو کژ گشت و شکم درد خاست — سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

بیت

ترک احسان خواجه اولیتر — کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به — که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند که آن بازرگان ببخل معروف بود

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب — تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

وحکیمان گویند آب حیات اگر فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی — به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک و با یکی از بزرگان که در حق او حسن الظن بلیغ داشت بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

بیت

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز — مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان شو — فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند پس از چند روز چون مودت معهود برقرار ندید گفت

بیت

بئس المطاعم حین الذل یکسبها — القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آب رویم کاست — بینوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم

بیت

اگر گویی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی
مبر حاجت بنزدیک ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی

حکایت خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته

بیت

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور — که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود — که ابر گردد و طوفان دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری

بیت

گر تتر بکشد این مخنث را — تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش — آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

بیت

نخورد شیر نیم خورده سگ — ور بمیرد بسختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک — بی هنر را بهیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرایی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

بیت

هر که نان از عمل خویش خورد — منت حاتم طایی نبرد

حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند که لطیفان گفته اند

بیت

گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی

بیت

عاجز باشد که دست قدرت یابد — برخیزد و دست عاجزان برتابد

قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

شعر

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر — حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

بیت

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بحقیقت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

آنکس که توانگرت نمی‌گرداند — او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نبود و دل بر هلاک نهاده



که همی ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم شد که مرواریدست

بیت

در بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای / بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت بیت

یالیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی / نهر تلاطم رکبتی و اظل املأ قربتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند در میان داشت بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

بیت

گر همه زر جعفری دارد / مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را / شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

بیت

مرغ بریان بچشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست / شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نیست بخانهٔ دهقان رکیک التجا کردن هم اینجا آتش زنیم و خیمه کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند

که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت

بیت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم / از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید / که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن بدستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتتری میدهم الخبیثات للخبیثین

بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست / جهود مرده می شوئی چه باکست

شنیدم که سر از فرمان پادشاه باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب ازوی بزجر و توبیخ مستخلص کردانیدند

بیت

بلطافت چو بر نیاید کار / سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید / گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس ضمینست گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش دارم اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم که قیمتی

عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم برم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمنی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

بیت

آن شنیدستی که در صحرای غور / بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی همچنان در نهاد وی متمکن تا بجایی که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی / مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی برآمد بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد / شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست تضرع برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

بیت

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را / وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

بیت

از زر و سیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی برگیر
وانکه این خانه کز تو خواهد ماند / خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او ببقیت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی ببریدند هم در آن هفته یکی دیدم از ایشان بر بادپایی سوار و غلامی در پی دوان بیت

وه که گر مرده باز گردیدی / بمیان قبیله و پیوند

رد

رد میراث سخت‌تر بودی / وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش کشیدم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد / کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکمت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت بیت

شد غلامی که آب جوی آرد / آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد / افتد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشت گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را روزی مانده بود حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک

حکایت دست و پای بریده‌ای هزارپایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چو اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست

بیت

چو آید ز پی دشمن جان ستان / ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید / کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشتست شعر

قد شابه بالوری حمار / عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا بیت

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان / مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او / که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

بیت

شریف اگر متضعف شود خیال مبند / کی پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بزنند / گمان مبر کی یهودی شریف خواهد شد

حکایة دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز می کنی گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم / به کی ببرند بدانگی و نیم

حکایة مشت زنی را حکایة کنند کی از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ او بجان رسیده شکایت از پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم کی بزرگان گفته اند

بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن کش کی بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

بیت

اگر بهر سر موییت صد خرد باشد / خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور / کوشش بی فایدست وسمه بر ابروی کور

بیت

چه کند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به کی بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند

بیت

تا بدکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن / پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست اول بازرگانی

کی با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و چالاک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

بیت

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا کی رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا کی بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی کی بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا کی رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست / هر کجا کی رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند / کی در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی کی درون صاحبدلان بمخالطت وی میل کند کی بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

بیت

شاهد آنجا کی رود عزت و حرمت بیند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش کی هر کس کی جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

بیت

چون در پسر موافقی و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباش / در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی کی بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

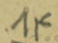
بیت

سمعی الی حسن الاغانی / من ذا الذی جس المثانی

بیت

چه خوش باشد آواز نرم حزین / بگوش حریفان مست صبوح





که در سر داشت از خصم که آزرده بیند نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

بیت

مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی بر کنار افتاد از حیوتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهها بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده و شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیز نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد

بیت

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان را دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهان دیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش دزدان در خانه خوابش نمی‌برد یکی از دوستان را بر خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود

چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

بیت

هرگز ایمن ز مار ننشستم	تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زهر دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان است که بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر او را خفته بگذاریم و برویم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر بر آورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و با خود می‌گفت

شعر

من ذا یحدثنی وزم العیش   ما للغریب سوی الغریب انیس

بیت

درشتی کند بر غریبان کسی   که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش استاده همی‌شنید و در هیاتش همی‌نگرید صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان پرسید که از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گزارد شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می‌گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد   در طلب کاهلی نشاید کرد

بیت

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی‌کند

بیت

چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد

بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد   افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه حکایت کنند که یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرفی می‌انداخت باد صبا تیر او را بحلقه انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت آورده‌اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بماند

بیت

که بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اعیان را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده بود

بیت

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش برفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت برسیدند که شیخ را چندین ملاطفت که امروز با پادشه کرد خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم و نشنیدیم گفت نشنیدی

بیت

حاجت است که پیش میر و وزیر	پشت خم می‌کند و بالا راست
هر کرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست

بیت

گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر	خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن غالب آمده است که غالب اوقات در نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند

بیت

واخو العداوة لا یمر بصالح   الا ویلمزه بکذاب اشر

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست	گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور / زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت که این سخن با کسی در میان منه گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

بیت

مگوی انده خویش با دشمنان / که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم

بیت

آن شنیدی که صوفیی می کوفت / زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی / که بیا نعل بر ستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

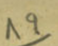
حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و بلاغت که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار می آید

بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی / آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی

بیت



دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید / خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی / همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند

بیت

یکی را زشت خوئی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

بیت

سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

بیت

سخن را سرست ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت یکی را از حکما شنیدم که گفت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو وزیر روشن ملکی و اگر با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت / بسر شاه سر خویش نشاید باخت

بیت

چو گوید ملک با تو پنهان سخن / بستر و سر خویش بازی مکن

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ اوئی

بیت

خانهٔ را که چون تو همسایه است / ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود / که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بخواند فرمود تا جامه از وی برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر دارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود می خواهم اگر انعام فرمائی

مصرع

رضینا من نوالک بالرحیل

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان / مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان بر وی رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت و در هم افتادند و آشوب برخاست صاحبدلی که برین واقف بود گفت

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست / چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده داشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان اوست

بیت

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس / له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی

که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم که خطبه نگویم مگر باهستگی

بیت

از صحبت دوستان برنجم / کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند / خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم چالاک / تا عیب مرا بمن نماید

بیت

هر آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری عادل بود نیک سیرت نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم هر یکی را از ایشان پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جائی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه روان کردی که آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم و قبول نمی کنم امیر از خنده بی خود گشت و گفت زنهار تا نستانی که بپنجاه راضی گردند

بیت

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل / چنانکه بانگ بلند تو میخراشد دل

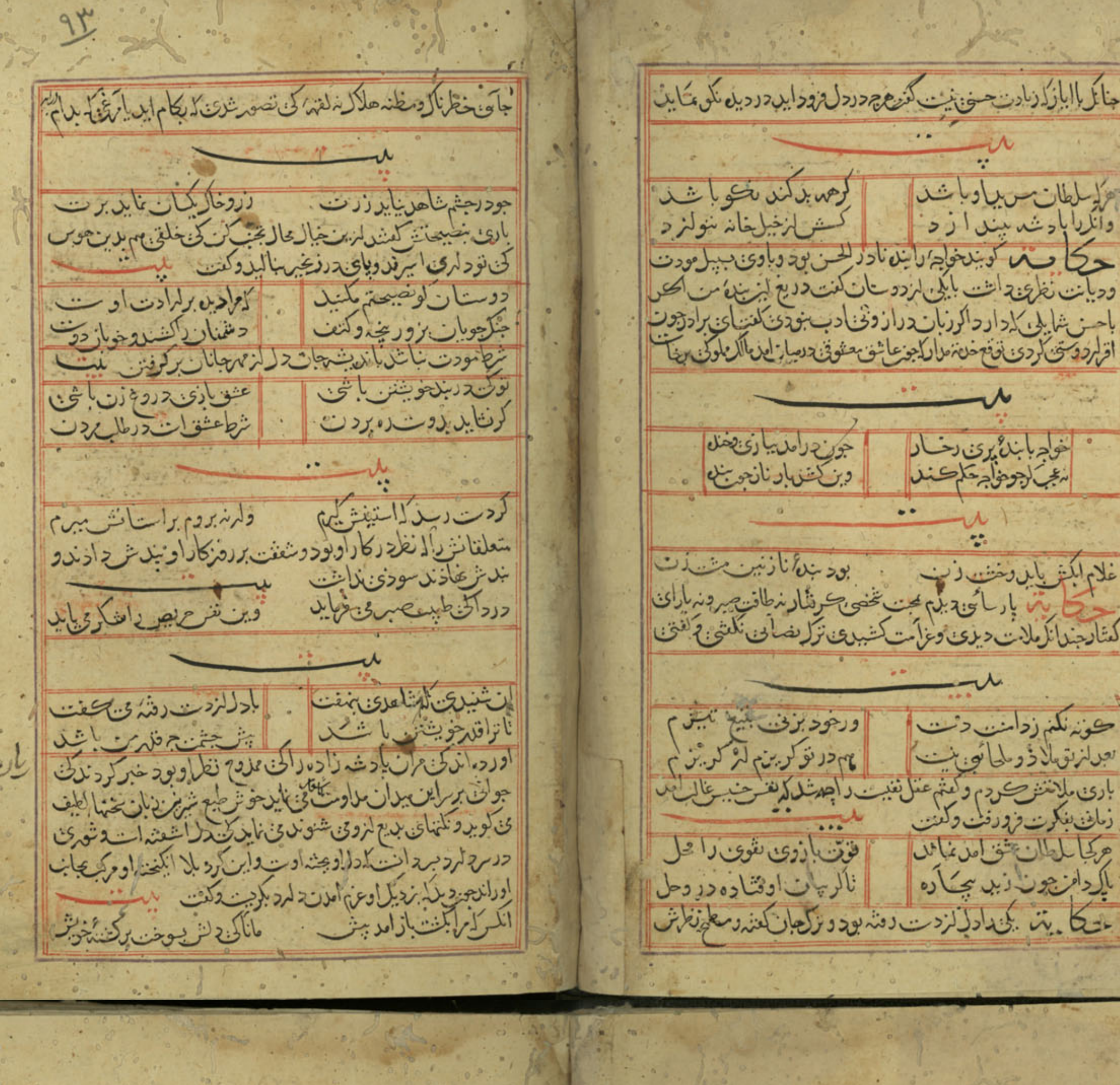
حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود همی دهی گفت از بهر خدای میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

بیت

گر تو قرآن برین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد



چنانکه با ایاز که زیادت حسنی نیست گفتی هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

بیت

هر کرا سلطان بسی بیاو باشد / گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوکی برخاست

بیت

خواجه با بنده پری رخسار / چون در آمد ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی

بیت

کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

بیت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره / تا گریبان اوفتاده در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش

جایی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که تصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام آید

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

بیت

دوستان گو نصیحتم مکنید / که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف / دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

بیت

تو که در بند خویشتن باشی / عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن / شرط عشق است در طلب مردن

بیت

گر دست رسد که آستینش گیرم / ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت

بیت

دردا که طبیب صبر می‌فرماید / وین نفس حریص را شکر می‌باید

بیت

آن شنیدی که شاهدی بنهفت / با دل از دست رفته می‌گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه زاده را که ممدوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف می‌گوید و نکتهای بدیع ازو می‌شنوند می‌نماید که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش / مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه صنعت دانی چنان در قعر بحر مودت غریق بود که مجال نفس زدن نداشت

بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی / چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه باستیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت

بیت

عجبست با وجودت که وجود من بماند / تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد

بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معامله داشت زجر و توبیخی که با کودکان دگر کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

بیت

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم / وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری می‌فرمایی در آداب نفسم تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی آید برآنم اطلاع فرمای تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم

بیت

چشم بد اندیش که بر کنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در درآمد چنان بی خود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد

بیت

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی / شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بگذشت

بیت

چون گرانی بپیش شمع آید / خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده‌ایست شیرین لب / آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود از در در آمد گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاق به که ملول

بیت

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند / آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

بیت

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی / وان جئت فی صلح فانت محارب

بیت

بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد بنشست و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن شود و من محروم

بیت

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده / که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند / باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست با این وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو بینی

اندیشه کردم وصبرم بر جفای او سهل تر همی آید کی از نادیدن او و حکیمان
گویند دل بر مجاهده نهادن آسان ترست که چشم از مشاهده بر گرفتن

بیت

هر کی دل پیش دلبری دارد / ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن / نتواند بخویشتن رفتن
هر کی بی او بسر نشاید برد / گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار / چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم بر آنچ خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا وخلقی کالبدر اذا بدا بیت
آنکه نبات عارض او آب حیوان می خورد / در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد
اتفاقا بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم کی نپسندیدم دامن ازو در چیدم ومهره برچیدم وگفتم بیت
برو هر چه می بایدت پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم کی می رفت ومی گفت بیت
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد / رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت وسفر کرد و پریشانی وی در من اثر کرد بیت
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل / بقدر لذیذ العیش قبل المصایب

بیت

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر ومنت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده وجمال یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش چون بهی گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع کی در کنارش گیرم کناره گرفتم وگفتم بیت
آن روز کی خط شاهدت بود / صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش / کش فتحه و ضمه بر فشاندی

بیت

تازه بهار او رقت زرد شد / دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو کی طلبکار تست / ناز بر آن کن کی خریدار تست

بیت

سبزه در باغ گفته اند خوش است / داند آنکس کی این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست / بس که بر می کنی و می روید

بیت

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش / وین دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش / نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

بیت

سؤال کردم وگفتم جمال روی ترا / چه شد کی مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را / مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان ما یقول فی المرد ان صحبت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی نماید چون سخت و درشت شد تلطف کند و دوستی نماید بیت
امرد آنگه کی خوب و شیرین است / تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد / مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند کی یکی با ماه رویست در خلوت نشسته و درها بسته و رفیقان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانک

عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد کی بقوت پرهیزکاری ازوی
بسلامت ماند گفت اگر از مه رویان بسلامت ماند از بدگویان نماند بیت
وان سلم الانسان من سوء نفسه / فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

شاید پس کار خویش بنشستن / لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطیی را با زاغی در قفص کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می گفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین فبئس القرین

بیت

علی الصباح بروی تو هر کی برخیزد / صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید کی این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی کی با زاغی بدیوار باغی همی رفتمی بیت
پارسا را بس این قدر زندان / کی بود هم طویله رندان
تا چه گنه کرده ام کی دهر کارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است

کس نیاید بپای دیواری / کی بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی کی صد چندان کی دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست بیت

زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین / کی تو هم در دهان ما تلخی

بیت

بشان

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میان دسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته و چو یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم کی سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنک شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند کی

بیت

نگار من چو در آید بخنده نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان

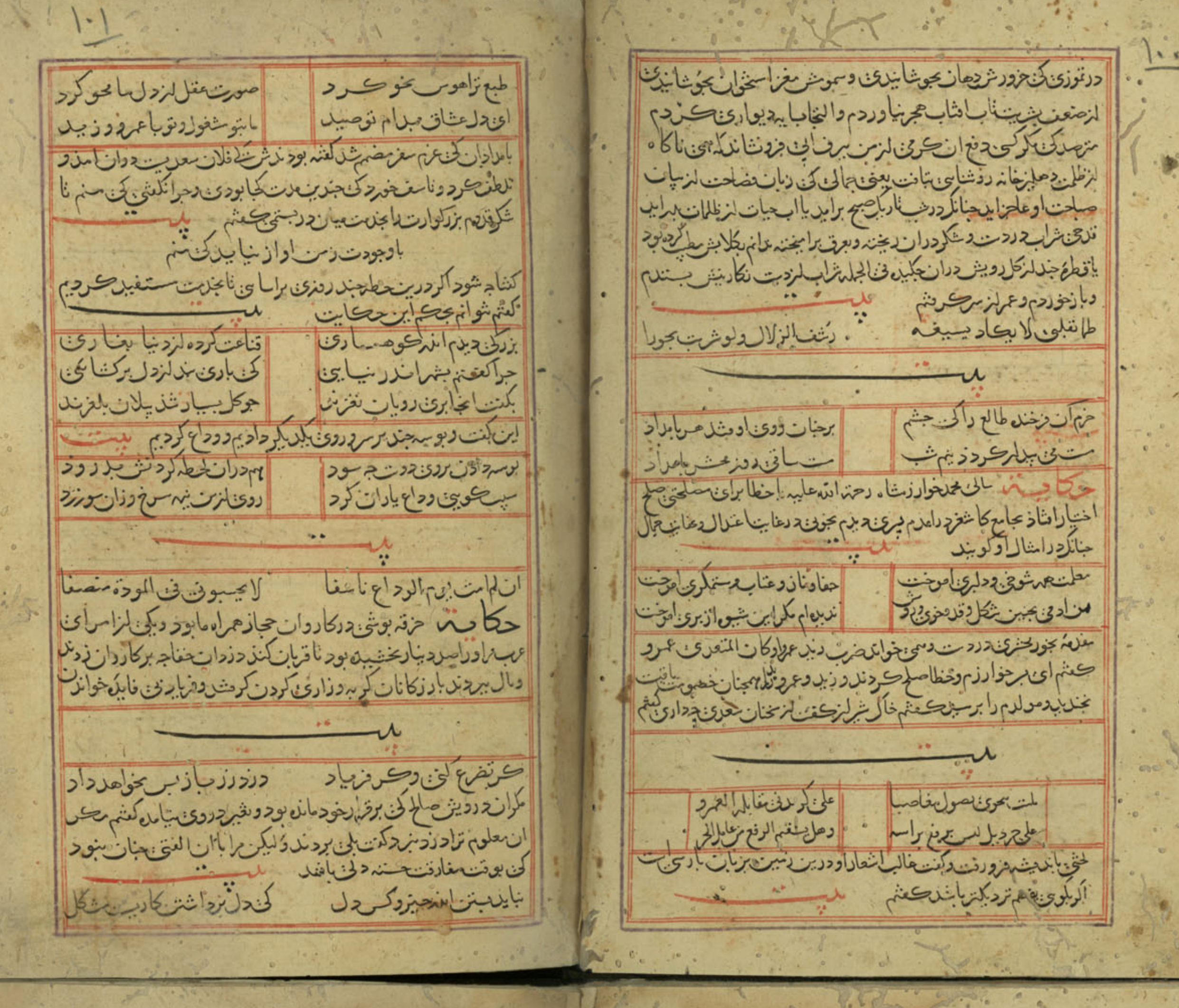
طایفه دوستان بر لطف این سخن بلکی بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم شد کی از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم

بیت

نه ما را در میان عهد و وفا بود / جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم کی برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی / کزان محبوب تر باشی کی بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید کی دیدن مادر زن بیت
گل بتاراج رفت و خار بماند / گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن / به کی بر روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید / تا یکی دشمن نباید دید

حکایت یاد دارم کی در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با روی



گفتم موافق حال منست اگر گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود مایه عمرم وصال او **بیت**

مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر / بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از او صحبت / که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او گفتم یکی این دو بیت بود

بیت

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

بیت

آنکه قرارش نگرفتی و خواب / تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت / خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

بیت

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج / صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل / دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی **بیت**

و رب صدیق لامنی فی ودادها / الم یرها یوما فیوضح لی عذری

بیت

کاش کانان که عیب من جستند / رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت / بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه
ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرای بداشتند ملک در هیات او نظر کرد و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از وی پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند

بیت

یا سر من ذکر الحمی بمسمعی / لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی / لست تدری ما بقلب الموجع

بیت

تندرستان را نباشد درد ریش / جز بهمدردی نگویم درد خویش
تا ترا حالی نباشد همچو من / حال من باشد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور بی حاصل بود / با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن / او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **بیت**

در چشمم آمد آن سهی سرو بلند / بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند / خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و زاید الوصف برنجیده دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود **بیت**

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش / وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

عرب گوید ضرب الحبیب زبیب

بیت

لذتست بر دهان خوردن … خوشترک بدست خویش باز خوردن

همانا که لذت وقاحت او بوی سماحت می کند

بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود … روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم او حاضر بودندی زمین خدمت ببوسیدندی که باجازت سخنی در پیش عرضه دادیم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست … خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی

بیت

یکی کرده بی آب روئی بسی	چه غم دارد از آب روی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پای مال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن گفته اند

بیت

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی

بیت

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم … سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران ریخت و گفته اند هرکرا زر در ترازوست زور در بازوست

بیت

هرکه زر دید سر فرود آرد … ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و ترنم گفتی

بیت

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس … عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

بستان یار در خم گیسوی تابدار	چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت که یکی از خدمتکاران از در درآمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم درو نظر کرد و گفت

بیت

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و از یگانه روزگار می شناسم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند برین سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند

بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ … بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدار کردش که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت حال چیست گفت از کدام جانب برآمد سلطان عجب داشت گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که در توبه همچنان بازست بحکم این حدیث که لا یغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم واتوب الیک

بیت

این دو چیزم بر گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا باسنا

بیت

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختن گفت مرا در خدمت سلطان کلمه باقیست ملک گفتا آن چیست گفت

بیت

بآستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدوارم هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آنست که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها من نکرده ام در جهان دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر گناه او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او می کردند گفت

بیت

هرکه حمال عیب خویشتنید … طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز پاکرو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دستش گیرد	مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی آشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش	که در سختی کند یاران فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی می کند چون ببالینش فراز آمدم این بیت می گفت

بیت

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بعربی با شامیان همی گفتم و ایشان تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت چه گویم

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر می کنند دندانی
نگاه کن که چه حالش بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل باشد دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند بخندید و گفت

بیت

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست

بیت

پیرمردی ز نزع می نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی می گفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق



صحبت بدانند و شرط مودت بجای آورد شفق مهربان خوش طبع شیرین زبان

بیت

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

بیت

جوانان خرم اند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان ازین نمط بگفتم که گمان بردم که دل او در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از درون سینهٔ پردرد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیده ام از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

بیت

لما رات بین یدی بعلها	شیئا کارخی شفة الصایم
یقول هذا معه میت	وانما الرقیة للنایم

بیت

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

است که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان لختی باندیشه فرو رفت گفت مصحف مهجور اولیتر است که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان

بیت

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نمی باشد پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

بیت

پیر هفتاد ساله جوانی میکند	عشق مقری و جوز پنج پنج دوست
زور باید نه زر که بانو را	گزری دوست تر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری	خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام	چو درج گوهرش از چشم همگنان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود	ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت	مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت	که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان	که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست	ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد

بیت

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	کی چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن

حکایت منظومه

وقتی افتاد فتنه ای در شام	هر کس از گوشه ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدایی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده ای همی کرد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه هر چه بر دست و زبان ایشان رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد

بیت

اگر صد ناپسند آید ز درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی	از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس معلم شاه زاده را واجب آمد در تهذیب اخلاق خداوندزادگان

انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش از آن کردن که در حق فرزندان عوام الناس

بیت

هر که در خردیش ادب نکنند	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقدیر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه و منصب بلند گردانید

بیت

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

حکایت معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی فی الجمله شنیدم که طرفی از خبائث نفس وی معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر دست و زبان او نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و استاد دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند و باعتماد حلم او علم فراموش کردند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

بیت

استاد معلم چو بود بی آزار / خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم استاد نخستین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت

بیت

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده ای نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان



وخرج اسباب کردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

بیت

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن — که می‌گویند ملاحان سرودی
که گر باران بکوهستان نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است

بیت

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

بیت

هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی‌کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

بیت

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هر چه دانی ز نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم می‌دوخت و لقمه لقمه می‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنین حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم

بیت

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان می‌کن که یکی از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالی چند بر وی برآمد و سعی بسیار کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف

بیت

گرچه زر ز سنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل — جائی انبان می‌کند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی‌گفت چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی

بیت

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف — دو بازویت مرکب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که روزی خواهد کردنت فراموش

حکایت اعرابیی را دیدم که پسر را همی‌گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال من انتسبت یعنی ترا خواهند پرسیدن که عملت چیست نگویند پدرت کیست

بیت

جامه کعبه را که می‌بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حمل برآمد درویش را همه عمر

فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام بازآمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست پرسیدم سبب گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله در نای است گفتم این بلا بحاجت از خدای تعالی خواسته است

بیت

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم برآمدن موی پیش اما بحقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که در او این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نیست

بیت

بصورت آدمی شد قطره آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

بیت

جوانمردی و لطفست آدمیت — همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد — بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدل بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خویش می‌گفت یا للعجب پیاده عاج چون عرصه

شطرنج بسر می‌برد فرزین می‌شود یعنی بهتر از آن می‌شود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر از آن می‌شوند که بودند

بیت

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار می‌درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه — بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

حکایت هندوی نفط اندازی همی‌آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه نئین است بازی نه این است

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی — و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان می‌کرد در دیده او کشید و کور شد حکومت پیش داور بردند گفت بر او هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کارهای بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بخفت عقل منسوب گردد

بیت

ندهد هوشمند روشن رای — بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جاها نوشتن که بمرور ایام سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان بر او شاشند اگر بضرورت چیزی همی‌نویسید این دو بیت کفایت است

بیت

وه که هر گه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای بسته بود و عقوبت همی‌کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی خدای عز و جل اسیر حکم تو کرده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی روا مدار که فردا به از تو باشد و شرمساری بری

بیت

بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش / فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که فرمود بزرگترین حسرتی روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق بدوزخ

بیت

بر غلامی که طوع خدمت تست / خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی ببدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر / بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند / شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور / که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

بیت

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای / بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بیرون آوردیم

بیت

بکارهای گران مرد کاردیده فرست / که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد / بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست / چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره درپیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این سخن بشنید و گفت تا پدرت زیر این سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد و خواجه علیه السلام فرموده است که موت الفقراء راحة

بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار / بی شک آسوده‌تر کند رفتار

بیت

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید / بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست / مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد / بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

بیت

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن / وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت / خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال مدعی با سعدی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را

دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست / خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگاه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران برسد

بیت

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی / زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی / جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکا دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

بیت

شب پراکنده خسبد آنکه پدید / نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان / تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل / پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبرست که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت آن شنیدی که فرمود الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید علیه السلام بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

بیت

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ / بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی / تسبیح هزاردانه بر دست مپیچ

که نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

بیت

تشنگان را نماید اندر خواب / همه عالم بچشم چشمهٔ آب

جواب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق‌اند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهیت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی طعنه زنند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی بر دارند بی خبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمار وگر گاو عنبرست

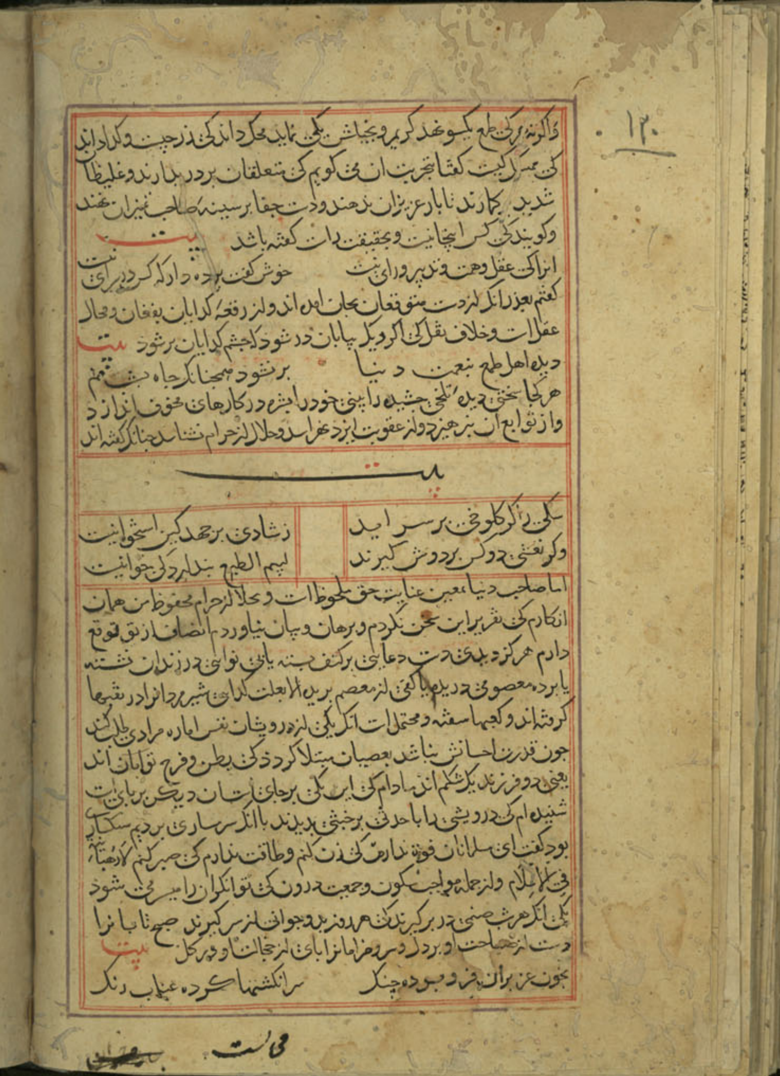
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم‌اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم‌اند چه فایده چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتاب‌اند و بر کس نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته‌اند

بیت

سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد / دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدایی



وا گر نه بر کی طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید، محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست. گفتا به تجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و به حقیقت راست گفته باشند

بیت

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست / خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم به عذر آنکه از دست متوقعان به جان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان به فغان، و محال عقل است و خلاف نقل که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود

بیت

دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا / پر نشود همچنانکه چاه به شبنم

هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی چشیده‌ای را بینی خود را به شره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد چنانکه گفته‌اند

بیت

سگی را گر کلوخی بر سر آید / ز شادی بر جهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند / لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محفوظ. من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم، انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا به علت گدایی؟ شیرمردان را در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته، و محتملست آنکه یکی از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد به عصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمان اند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این یکی برجای است آن دیگر برپای است. شنیده‌ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگسار بود، گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم، لا رهبانیة فی الاسلام. و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی در برگیرند که هر روز بدو جوانی از سر گیرند، صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بیت

به خون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی کند

بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد / کی التفات کند بر بتان یغمایی

بیت

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب / یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهی‌دستان دامن عصمت به معصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد / کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده، و عرض گرامی بر باد زشتنامی داده

بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند / افلاس عنان از کف تقوی بستاند

و آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند، حاتم طایی که بیابان‌نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

بیت

در من منگر تا دگران چشم ندارند / کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می‌برم. گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می‌خوری. ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار، هر بیدقی که براندی به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

بیت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح / کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی / بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم، دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز، و سنت جاهلانست که چون به دلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت‌تراش که چون به حجت با پسر برنیامد به جنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک

دشنامم داد سقطش گفتم، گریبانم درید زنخدانش گرفتم

بیت

او در من و من در او فتاده / خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی / از گفت و شنید ما به دندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چون حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی، بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم‌خوارست، لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک، همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

بیت

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش‌سیرت و درویشانند توانگرهمت، و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد، ومن یتوکل علی الله فهو حسبه. پس روی عتاب از من به جانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی، نعم طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی، قاصرهمت کافرنعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند، و اگر به مثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد به اعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک / مرا هست بط را ز طوفان چه باک

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده، طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم

عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

بیت

پدر به جای پسر هرگز این کرم نکند / که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید / ترا به رحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید، به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود

بیت

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش / که تیره‌بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست / بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد / که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک، نشنید و عاقبتش شنیدی

بیت

آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لا تمنن لان الفائدة الیک عائدة، یعنی ببخش و منت منه که نفع آن به تو باز می‌گردد

بیت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز او بر خوری / به منت منه اره بر پای او

بیت

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل خویش معطل نگذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

بیت

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهدی به و هو لا یهتدی بیت

بی فایده هر که عمر در باخت — چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقرب پادشاهان

بیت

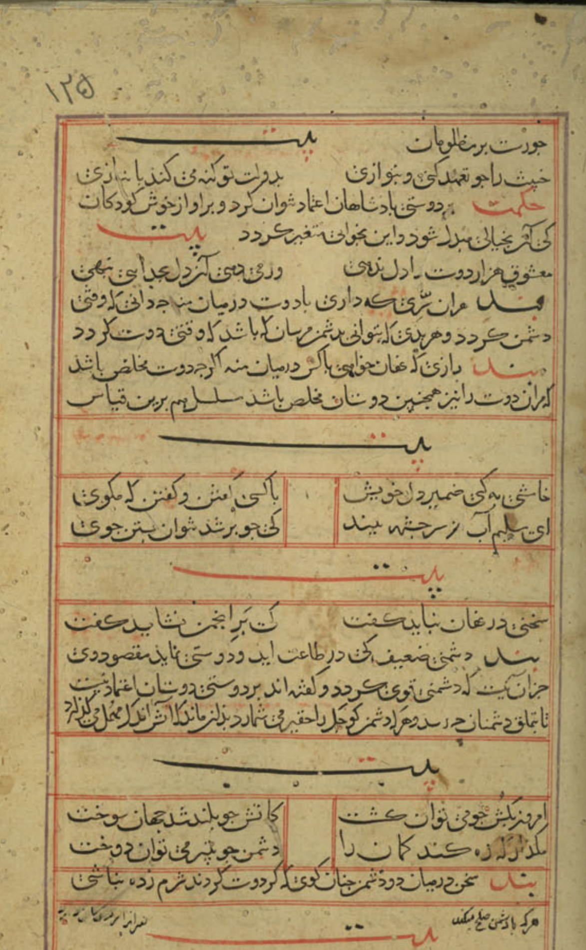
پندی اگر بشنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گر چه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

بیت

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی — باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن [illegible] ظالمان



جورست بر مظلومان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه می کند بانبازی

حکمت بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی — ور می دهی آن دل بجدایی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگر چه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز همچنین دوستان مخلص باشند مسلسل هم برین قیاس

بیت

خامشی به که ضمیر دل خویش — با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت — که بر انجمن نشاید گفت

پند دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر می شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد

بیت

امروز بکش چو می توان کشت — کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را — دشمن چو بتیر می توان دوخت

پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نباشی

هر که با دشمن صلح میکند سر آزار دوستان دارد

بیت

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن — نه عقل است و خود در میان سوختن

بیت

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی گوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست — که با دشمنانت بود همنشست

پند چو در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

بیت

با مردم سهل گوی دشوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

پند تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید السیف آخر الحیل بیت

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن — مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای

بیت

پسندیدست بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب بود بیت

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر — از آن برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد

نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

بیت

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگزن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکباره تن در زبونی نهد

بیت

جوانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان — که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده — که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد و پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

بیت

نشاید بنی آدم خاک زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

بیت

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه — یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد



پند چو در میان دشمنان تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی حذر کن

بیت

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف / که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

بیت

بلبلا مژده بهار بیار / خبر بد ببوم باز گذار

پند پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و گرنه در هلاک خود سعی همی کنی

بیت

بسیج سخن گفتن آنگاه کن	که دانی که در کار گیرد سخن
کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

حکمت هر که نصیحت خودرای می کند او خود بنصیحت گری محتاج است

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

حکمت احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

بیت

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت برشمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش / بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت هر کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

بیت

یکی جهود و مسلمان مناظرت کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتورات می خورم سوگند	وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط جهان عقل منعدم گردد / بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته‌اند توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت

بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد / نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

بیت

پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بیت

بدبخت تر از مردم آزار نیست / که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید

بیت

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند	بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در مردشت	لاجرم قدرش همی بینی

بیت

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد	وادمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید	وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست	لعل دشخوار بدست آید از آن است عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

بیت

چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کند	جوز بی مغز را سبکساری

بیت

خری را ابلهی تعلیم می‌داد	براو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی	درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهایم

حکمت هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است

بیت

چون درآید مه از توی بسخن / گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

بیت

گر نشیند فرشته‌ای با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکویی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی / پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد

بیت

خویشتن را بزرگ می‌بینی	راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود باشی شکسته پیشانی	تو که بازی کنی بسر با قوچ

نکته نه هر چه بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست

بیت

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد	که تا کجاش رسیده‌ست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچنانکه سگان بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست / که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست / پیش سرپنجه در بغل نه دست

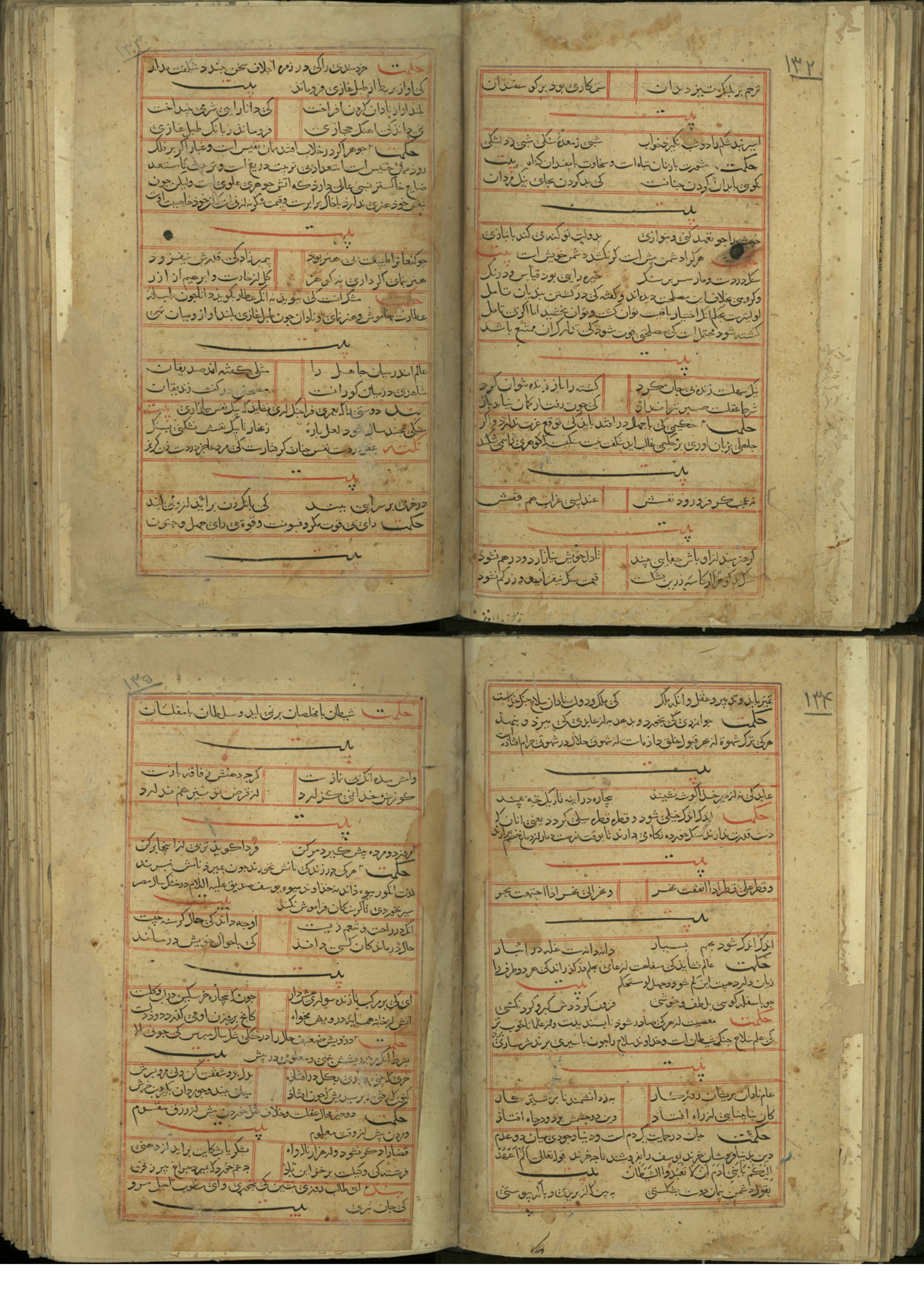
پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش

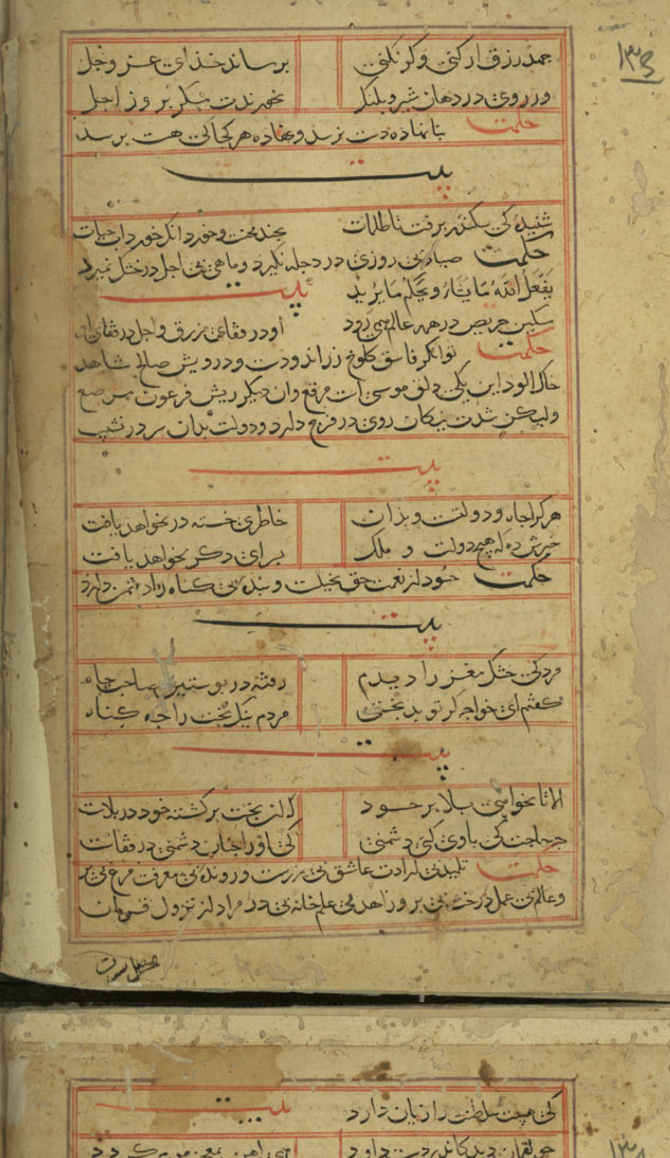
بیت

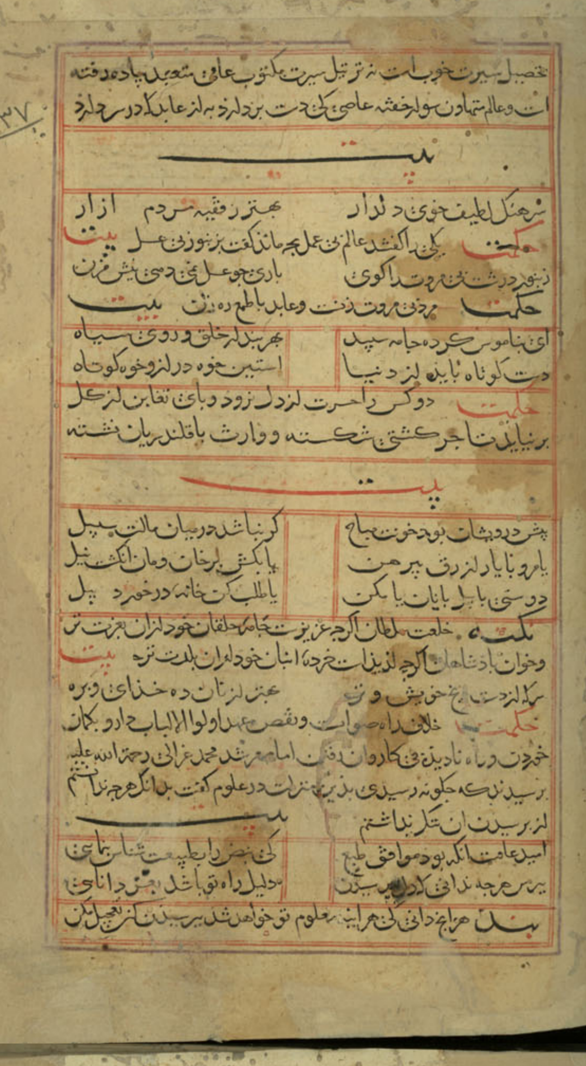
سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می‌فکند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

بیت







بیت

کی همچون سلطنت دارزبان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد
بپرسیدش چه می سازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

بند یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا بسازی

بیت

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکر لیلی

حکمت هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در واثر نکند بفعل ایشان متهم گردد چنانک اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

بیت

رقم برخود بنادانی کشیدی
که نادانرا بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر باشی
وگر نادانی ابله تر بباشی

حکایت حلم شتر چنانک معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد وصد فرسنگ ببرد گردن از مطاوعتش درنپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که خطر هلاک باشد وطفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند وبیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

بیت

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف وکرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند

بیت

ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز

پرسیدی که چونست ونپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد وخردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش بر نجد

بیت

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن باشی ودر بند بمانی
به زانک دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغ موسوم شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

بیت

یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ
دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست واذل جانوران سگ وباتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

بیت

سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید وبی هنر سروری را نشاید

بیت

مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسپست وبسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی

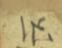
حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من واگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی وبعبادت من کی شتابی

بیت

گه اندر نعمتی مغرور وغافل
گه اندر تنگدستی خسته وریش
چو در سرا وضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد ودیگری را در شکم ماهی نکو دارد

بیت



ومن خوش آواز بود گر تو موی / ور خود بود اندر شکم چون جعبه پوش

حکمت — اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند

بیت

گر به محشر خطاب قهر کند / انبیا را چه جای معذرت است

پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرت است

حکمت — هر که به تادیب دنیا راه صواب نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید. وَلَنُذِیقَنَّهُم مِنَ العَذَابِ الأَدنیٰ دُونَ العَذَابِ الأَکبَر

بیت

پند است خطاب مهتران آنگه بند / چون پند دهند و نشنوی بند نهند

حکمت — نیکبختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیش که پسینیان به واقعهٔ ایشان مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند

بیت

نرود مرغ سوی دانه فراز / چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران / تا نگیرند دیگران به تو پند

حکمت — آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند چه کند گر نشنود و آن را که کمند سعادت کشان می‌برد چه کند که نرود

بیت

شب تاریک دوستان خدای / می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت به زور بازو نیست / تا نبخشد خدای بخشنده

بیت

از تو به که نالم که دگر داور نیست / وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آن را که تو ره دهی کسی گم نکند / وان را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت — گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

بیت

غمی کز پیش شادمانی بری / به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت — زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار. کل اناء یترشح بما فیه

بیت

گرت خوی من آمد ناسزاوار / تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت — خداوند تعالی می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی / به حال خویش کس از دست کس نیاسودی

حکمت — زر از معدن به کان کندن برآید و از دست بخیل به جان کندن

بیت

دونان نخورند و گوش دارند / گویند امید به که خورده

روزی بینی به کام دشمن / زر مانده و خاکسار مرده

حکمت — هر که بر زیردستان نبخشاید به جور زبردستان گرفتار آید

بیت

نه هر بازو که در وی قوتی هست / به مردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که درمانی به جور زورمندی

حکمت — عاقل چو خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان. مقامر را سه شش می‌باید ولیکن سه یک می‌آید

بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان / ولیک اسب ندارد به دست خویش عنان

حکمت — درویشی به مناجات در می‌گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مر ایشان را نیک آفریده‌ای

حکمت — اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود. گفتندش چرا همه زینت به چپ دادی و فضیلت راست راست؟ گفت راست را زینت راستی تمام است

بیت

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت — یکی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند؟ گفت ندانی که اهل فضل همیشه محروم باشند

بیت

آنکه حظ آفرید و روزی بخت / یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت — نصیحت پادشاهان گفتن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر

بیت

موحد چه در پای ریزی زرش / چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس / بر این است بنیاد توحید و بس

حکمت — شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران. هرگز دو خصم به حق راضی نزد قاضی نروند

بیت

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد / به لطف به که به جنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی به طیبت نفس / به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی

حکمت — همه کس را دندان به ترشی کند گردد مگر قاضیان را که به شیرینی

بیت

قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار / ثابت کند از بهر تو ده خربزه‌زار

حکمت — قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست / که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد / که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی‌خیزد

حکایت — حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند کرده هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که هیچ ثمره ندارد، درین چه حکمت است؟ گفت هر یکی را دخلی معین است به وقتی معلوم که گاهی به وجود آن تازه است و گاهی به عدم آن پژمرده و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان

بیت

به آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت — دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

بیت

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد / کرمش عیب‌ها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان و به توفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفان است از شعر متقدمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت

بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن / به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است و طیبت‌آمیز و کوته‌نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند و الحمد لله رب العالمین

بیت

ما نصیحت به جای خود کردیم / روزگاری درین به سر بردیم

گر نیاید به گوش رغبت کس / بر رسولان پیام باشد و بس

شعر

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً / علی المصنف واستغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیرٍ تریدُ بها / من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

شعر

لو ان لی یوم التلاق مکانةً / عند الرئوف لقلت یا مولانا

انا المسیء و انت مولی محسن / ها اقترافی فاطلب الاحسانا

تم الکتاب الموسوم بگلستان بعون الله و منه والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین



بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان کردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه کردنکشانرا بکیرد بفور / نه عذر آورانرا براند بجور
وکر خشم کیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اکر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندکار
دو کونش یکی قطره در بحر علم / کنه بیند و پرده پوشد بحلم
وکر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنک کریزد از تو رفیق
وکر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وکر با پدر جنک جوید کسی / پدر بی کمان خشم کیرد بسی
وکر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیکانکانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اکر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مکس
چنان پهن خوان کرم کسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
مراورا رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
کلاه سعادت یکی بر سرش / کلیم شقاوت یکی در برش

کلستان کند آتشی بر خلیل / کروهی بر آتش برد ز آب نیل
کر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اکر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم بکم
وکر در دهد یک صلای کرم / عزازیل کوید نصیبی برم
بدرکاه لطف و بزرکیش بر / بزرکان نهاده بزرکی ز سر
فرومانده کانرا برحمت قریب / تضرع کنانرا بدعوت مجیب
باحوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناکفته علمش خبیر
بقدرت نکهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حساب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انکشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و کسترد کیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتکری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنک / کل لعل در شاخ پیروزه رنک
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب افکند نطفه در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / وکر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / وزانجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر کم / که دهشت کرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نکردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرومانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وکر سالکی محرم راز کشت / ببندند بر وی در بازکشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیدها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی کنج قارون نبرد / وکر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
اکر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب بازآمدن پی کنی
مکر بوئی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال / نماند سراپرده الا جلال
دکر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بکیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت / کم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برکشته‌اند / برفتند بسیار و سرکشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره کزید / که هرکز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت النبی علیه السلام

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد کرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک در کذشت / بتمکین و جاه از ملک بر کذشت
چنان کرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو کفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بکفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اکر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در کرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده کویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو لعین
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اکر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم کردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرکاه حی
که باشند مشتی کدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا کفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و کل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دکر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن کویمت / که والاتری زانچه من کویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بکشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر کوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / کی ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / کی منعم کند شکر حق با سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه‌ست و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / کی پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
کی در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی / خردمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم کی در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی کی دست از تعنت بدار
همانا کی در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

در ستایش اتابک مرحوم ابوبکر بن سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
کی سعدی کی گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / کی سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / کی وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / کی ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی کی دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست / تواضع ز گردن فرازان نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود / کی صیت کرم در جهان می‌رود
چنویی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای / کی نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / کی دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / کی زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند وز گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / ندانم پس از تو سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / کی تاریخ سعدی در ایام تست
کی تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / کی مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فروماندم از شکر چندین کرم / همان به کی دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمن سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
کی بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید / کی توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / کی چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این اصل از آن فرع پاک / کی جانش بر اوج و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت کی باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در ستایش اتابک محمد بن سعد

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار / کی رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را کی بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد کی یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / کی پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب بچشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / کی باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت کی پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش‌دوست / کی آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل‌شناسی و شه راهرو / تو حق‌گوی و خسرو حقایق‌شنو

باب در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری اول

چه حاجت کی نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگوی پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / کی اینست سجادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
ببرگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
کی پروردگارا توانگر تویی / خداوند درویش‌پرور تویی

نه کشور خدایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این در کهم
تو بر خیر و نیکی دهم دست رس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر می‌کنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جویی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکه سواری ره خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور مترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز و نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ور تر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزکار
بد اندیش تست و خون خوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

زیانست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر حاکم ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب / کز و خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

در نواختن خدمتگاران قدیم

شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بی نوایی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و صقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کز او مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / از او بر نیاید بجز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد بیک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش می زند تا شود دردناک / گهی می کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکس کز او نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خان و خانی و مهمان سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند از او جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنه‌کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه‌کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگر باره بست

در تدبیر و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / نیایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفت و گوی / که دست وزارت سپارد بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بقلاش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / کی نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم / کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید اندر آن خردمند رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / بسر بر کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از سدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ماه رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد مهابت زیان
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفرکردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت پسندست و شهوت پرست
خطا بنجنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد بایوان شاه
مکن نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوب تر صورتی شرح داد / که بدمرد را در نیکی مباد
بد اندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن / که جوشش برآمد ز دل بر دهن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک دادرین راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا بر او خشم خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / باهستگی گفتش ای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم / باسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کزو هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که سلطان فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی / فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کاین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه / دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو / برآورد فریاد و بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرف گیران چه غم
اگر محتسب گردد آن را غمست
که سنگ ترازوی بارش کمست
ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرمان دهی برفشاند
که جرمم بزرق و زبان آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام
نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه
نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخن گوی و گفت
حق است این سخن حق نباید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی
که عمرت فزون باد و دولت قوی
ببینی که درویش بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود
دو رسته درم در دهن داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاده یک یک چو سور کهن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود
در اینان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
چو دانشور این دُر معنی بسفت
بگفتا ازین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش
بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افکنده ای سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم
که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای
که این سایه بر خلق گسترده ای
دعا گوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد
نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آوری عقل برجای دار
تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک
که از وی گریزند چندین ملک

حکایت

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران
چو شب خش در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن بر احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود دست برد
از آن پس که بر وی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم دشمن بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از رعیت ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز
قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزانه نه تنها مراست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه
خزینه پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده یک چرا می خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن
کسی برخورد از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرد سخت
اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

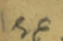
شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسرچشمه ای بر بسنگی نبشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کاو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

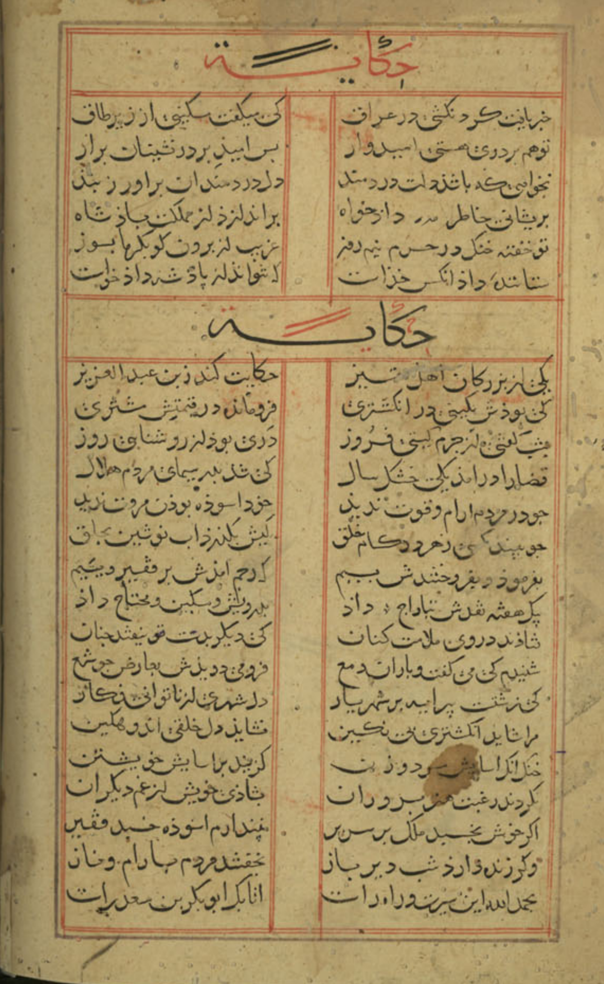
شناختن ملوک دوست و دشمن را

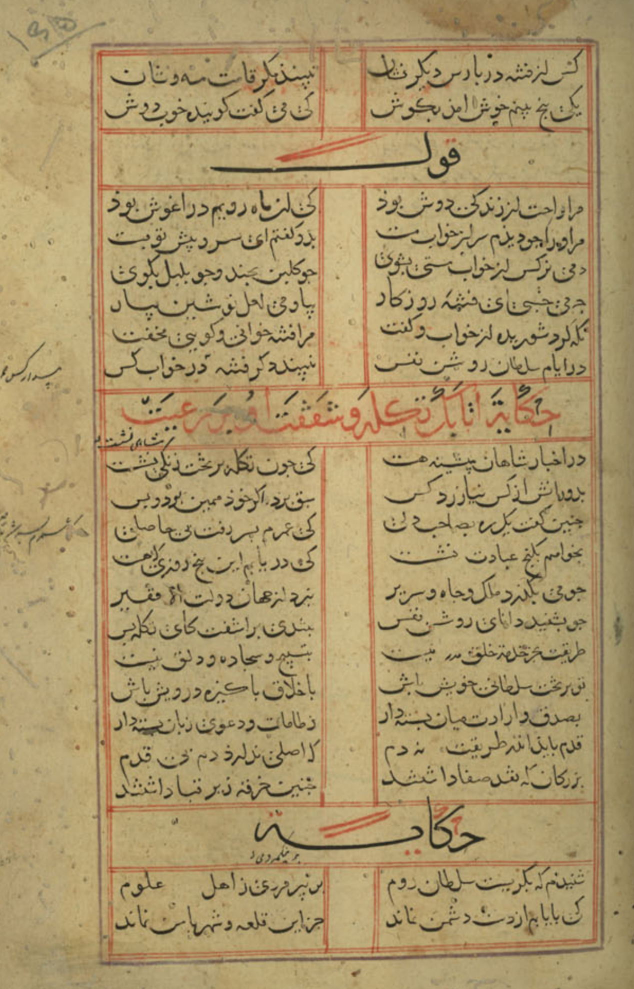
شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش
بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد بجنگ
ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد
بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده ای
ز خیل و چراگاه پرسیده ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش داری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو می کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی







بسی جهد کردم کی فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه سازم من این را چه درمان کنم / کی از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور / کی از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی دگر جای دیگر کس است
اگر هوشمندست و گر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
کی در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست / بگیتی کی جای جاوید نیست
اگر سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بجندی شود پایمال
وز آنکس کی خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو بماند

حکایه

الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری کز و برخوری
یکی را کی سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلت پیشتر
کرم کن کی فردا چو دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
یکی باز پس خاین و شرمسار / نیابد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست / تنوری چنین گرم نان در نبست
بدانی گه غله برداشتن / کی سستی بود تخم ناکاشتن

حکایه

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بکنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم کی نامش خدادوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش / کی در می نیامد بدرها کسش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرزکان پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
کی هر ناتوان را کی دریافتی / بسر پنجگی پنجه بر تافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش / بسر چشمه نفرت کرو نشد پیش
بد ظلم جایی کی گردد دراز / نبستی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم کی سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من کی با هر کسی
شنید این سخن عارف هشیار / بر آشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق از وست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم کی دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوست دار
خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / کی خلقی بخسبند از و تنگدل

حکایت

مها زورمندی مکن بر کهان / کی بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / کی گر دست یابد برآیی بهیچ
دل دوستان جمع بهتر کی گنج / خزینه تهی به کی مردم برنج
مبند از در پای کار کسی / کی افتد کی در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / کی روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / کی بازوی همت به از دست زور



لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
بر اینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / کز او مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بتندید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر می‌شود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌نوایی نیم روی زرد / غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد بپهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد / چو بیند که درویش خون می‌خورد
مگو تن درستست رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار
سبکپی چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل نیکرای
چو خواهد که ویران شود عالمی / کند ملک در پنجه ظالمی
سگالند از نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بدین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی‌زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامت بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت دو برادر عادل و ظالم و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین داد و قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن ملک بر هر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شب‌خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کو دل شام جوش / پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نکوبیر گهی خاری از برگ گلی
سرآمد بتائید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان

بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا با که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند / نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجای است اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا پادشاه بود خسروی / گدایی که پشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنند شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت / بزرگی تاج بردند و تخت
ز دنباله راستان کژ مرو / وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت اوقات و جمعیت درویش راضی

نکوجامی از سلطنت بیش نیست / که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهی دست تشویش نانی خورد / جهانبان به قدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می رود / به مرگ این دو از سر بدر می رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج / چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی به کیوان برست / وگر تنگدستی به زندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در حله ای / سخن گفت با عابدی کله ای
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

در نکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی
نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد ز آدمی زاده بد به است
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانه نیک نامی نکاشت / کز او خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری به چاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی به فریاد کس / که می خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چه تخم افکنی بر همان چشم دار

چو بد تخم کشتی [illegible]

حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک
یکی گفتش ای نیک پی شهریار / چه خواهی ازین پیر از او دست دار
که خلقی بر او روی دارند و پشت / نه خلقی توانی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر وی سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند
بخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیر مردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت

پند

یکی پند می داد فرزند را / نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر / که یک روز افتی بزرگی بسر
نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد / که یک روز پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

که روزی پلنگیت برهم

حکایت

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
که شاه ار چه بر عرصه نام آور است / چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است
چنانش در انداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است / که در پارسایی چنو کم کس است
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
میایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دستگیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت

پاسخ صحیح

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنج است این نصیحت نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی بر دعا داشت همچنان دست / که شه در خرامید و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند بر پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر باری افتاده برخاستست

که شه سر برآورد و بر پای جست

در گردش روزگار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

باخر بدیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در انتقال مملکت

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان کنداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می‌نماید گویست / ز شرم گناهش نه طفلانه زیست
یکی دست جود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست کاری بکن / دگر کی بر آری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان و دانشمند

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای / که در لاجورد بن طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده‌ای / هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخن گوی بسیار دان

قزل گفت چندانکه گردیده‌ای / چنین جای محکم دگر دیده‌ای
بخندید کاین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدایست و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستست ایماج گاه
چنین گفت دیوانه‌ای هشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی دوران و ملک سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکاب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آمد بعهد / جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امروز چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست
دگر زورمندی کند بر فقیر / همین چرخ دورش بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد / بجز قالب گور شاهی نکرد

حکایت پادشاه با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی / بینداخت ناکام شب در دهی
که پیرمرد اندران ده مقیم / ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر / خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون بر از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندیدم و نه بیند بچشم آدمی
مگر کین سیه نامه بی‌صفا / بدوزخ رود پادشاهی قفا
پسر گفت راه درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایه زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ و ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر جهاندار و دولت براند / که لعنت بر او تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان ره نهاد / ز دشنام چندانکه دانست داد

وزین سو پدر روی بر آسمان / که یا رب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین بخت ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک / شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار / به از آدمیزاده دیوسار
زن از مرد موذی بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند / از آن به که با دیگران بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحرگاه اسب شه بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که اش صاحب عیش بود و ندیم
رعیت چه برگت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر وی چه آمد ز نجس خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره روی گریز
سر ناامیدی بر آورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیدادگر دی توقع مدار / که نامت بنیکی رود در دیار
ولاید وگر درشت آید سخن / دگر هر چه دشخوار آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره‌ای بیگنه کشتن است

مکن پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدانگه ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان‌تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرمان دهی / بشاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / شود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مأمون با کنیزک

چو در خلافت بمأمون رسید / یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابدفریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم / بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت بیگر و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفایی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست / کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یک روز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شربت ببایدت سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته / بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زورآزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگوی ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یک نفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری در دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرومانده از ضعف و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک لحظه با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه با پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند می‌گفت و راز / که ای خواجه با بی‌نوایی بساز

نه این است حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی که در افشاند چون زر نداشت

خاموشی از نصیحت کسی که نپذیرد

حکایت کنند از جفاگستری / که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا / بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگوی این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند   دل کوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت   خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد   قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب   عبادت قبول و دعا مستجاب

در تدبیر ملک داری

منه تا برآید بتدبیر کار   مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست   بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند   بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز   که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و پوش   چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید به بند   که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست   بر او دار مراعات چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره   که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش   کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر   که نتوان زدن مشت بر نیشتر
و گر زو توانا تری در نبرد   نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر جنگ   بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست   حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ   و گر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار   ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب   نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست   که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی   فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در   نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن   ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد   که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای   جوانان بنیروی و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر   چه دانی کرا باشد ظفر
چو دانی که لشکر ز هم دست داد   بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش   و گر در میانی لبس دشمن بپوش
و گر خود هزاری و دشمن دویست   چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها   حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه   بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار   ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یک روزه راند   سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم   که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند [illegible] زوپین و تیغ
بدنبال غارت نرانند سپاه   که خالی [illegible] پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   بهی تر از جنگ در کارزار

هم درین معنی

دلاور که باری تهور نمود   بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک   ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار   که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس   نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد برگ   چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال   بلشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر   چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورند   نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار   چو دستش تهی باشد و کار زار

در مردان کار آزموده

بپیکار دشمن دلیران فرست   هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن   که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن   حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر   ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد   که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بخت ور   ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته   مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی   که در جنگها بوده باشد بسی
نشاید سگ صید روی از پلنگ   نه روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار   بترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر [illegible] گوی   دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز   بترسد چو پیش آیدش کارزار
دو مردش نشانند بر پشت زین   بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت   بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن   که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش   چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز   مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت   نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار   که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس هم سفره هم زبان   بکوشند در قلب هیجا بجان
که آیدش رفتن از پیش تیر   برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار   هزیمت ز میدان غنیمت شمار

در دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای   یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند   که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ   بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلمزن نکودار و شمشیر زن   نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ   تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

حذر از دشمنان در همه حال

بسا اهل دولت ببازی نشست   که دولت برفتش ببازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس   در آوازه صلح از او بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند   چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خفتند مرد از زنان   که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن   برهنه نخسپد [illegible] خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن   که دشمن نهان [illegible] تاختن
حذر کار مردان کار آگه است   یزک سد رویین لشکر گه است

دفع دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست   نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز   شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار   دگر را بر آور ز هستیش دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز   بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش   که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف   تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان برهم پسندند گزند   برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل   تو با دوست بنشین بآرام دل



ملاطفت دشمنان در کار اندیشی

نگه دار پنهان ره آشتی / چو شمشیر پیکار برداشتی
که لشکرشکوفان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / به کشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بندی کند / که با بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

حذر از دشمنی که در طاعت آید

اگر خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس
به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار / گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار / رعیت به سامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریاران سازی گزند / در شهر بر روی دشمن ببند
مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انبار دشمن به شهر اندر است

در پوشیدن راز خویش

به تدبیر جنگ بد اندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن به زابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
بیازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید به کار
هر آن کاستعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زند از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود / به صورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / به مرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی به عقبی برد
به غمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حال دل خستگان در نگر / که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران / به شکرانه خواهنده از در مران

در نواخت یتیم و رحمت بر حال او

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر برندم به زندان اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / به خواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار

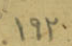
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم و پیر گبر

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد به مهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت / به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل / به عزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی به دست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه بوده حال
به خواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو با پس چرا می‌بری دست جود

احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان می‌کند مرد تفسیر دان / که علم و ادب می‌فروشد به نان
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان به رغبت خرد



حکایة عابد و شیاد شوخ چشم

زبان دانی امذ بصاحبدلی / کی محکم فروماند ام در کلی
یکی سفله را ده درم بر من است / کی دانکی ازو بر دلم ده من است
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مکر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیکر نداذ
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / کی ان قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم / ازان سنکدل دست کیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در استینش نهاد
زر افتاذ در دست افسانه کوی / برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
یکی کفت شیخ این ندانی که کیست / براو کر بمیرد نباید کریست
کدایی کی بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسب و فرزین نهد
براشفت عابد کی خاموش باش / تو مرد زبان نیستی کوش باش
اکر راست بوذ انچ پنداشتم / ز خلق ابرویش نکه داشتم
اکر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
کی خود را نکه داشتم ابروی / ز دست چنان کربزی یاوه کوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / کی این کسب خیرست و ان دفع شر
خنک انکی در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
کرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بکوش
کی اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناکوش و خال

حکایة پدر بخیل و فرزند خلف سخی

یکی رفت و دینار ازو بازکار / خلف بوذ صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر کرفت / چو ازادکان دست ازو بر کرفت
ز درویش خالی نبوذی درش / ساخر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیکانه خرسند کرد / نه چون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی کفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیک ره نه مردی بوذ سوختن
زر و مال و نعمت نماند بسی / مکر کین حکایت نکفتت کسی

حکایة

درین روزها زاهدی بابسر / شنیدم کی می کفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش / جوانمرد و دنیا برانداز باش
بر پیش بین بوذ و کار ازمای / بزر را شکفت کای نیک رای
چو در تنکدستی ندارم شکیب / نکه دار وقت فراخی حساب

حکایة

بدختر چه خوش کفت بانوی ده / کی روز نوا برک سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی / کی پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان اخرت یافتن / بزر پنجه شیر مسکین تافتن
اکر تنکدستی مرو پیش یار / دکر سیم داری پریشان میار
تهی دست در خوبرویان مپیچ / کی تهی چو مردم نیرزند هیچ
وکر هرچه داری بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی
کدایان بسعی تو هرکز قوی / نکردند و ترسم تو لاغر شوی

باز امدیم بحکایة فرزند خلف

چو منکر خبر این حکایة بکفت / ز غیرت جوانمرد را رک بخفت
پراکنده دل کشت ازان عیب جوی / براشفت و کفت ای پراکنده کوی
مرا دستکاهی کی پیرامن است / پدر کفت میراث جد من است
نه ایشان بخستی نکه داشتند / بحسرت بمردند و بکذاشتند
بدستم بیفتاذ مال [illegible] بزر / کی بعد از من افتذ بدست پسر
همان به کی امروز مردم خورند / کی فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نکه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند ازان عیب بااو اثر
بازاد مردی ستودش کسی / کی در راه حق سعی کردی بسی
جوابش نکر تا چه مردانه کفت / کی چندین ستایش چه کویی بخفت
امیدی که دارم بفضل خداست / کی بر سعی خود تکیه کردن خطاست
زر و نعمت اکنون بده کان تست / کی بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری
کسی کوی دولت ز دنیا ربوذ / کی در بند اسایش خلق بوذ

حکایة

بزاید و شیخ ذبی پیش شوی / کی دیکر مخر نان ز بقال کوی
ببازار کندم فروشان کرای / کی این جو فروشیست کندم نمای
نه از مشتری کز زحام مکس / بیک هفته دویش ندیدست کس
بدلداری ان مرد صاحب نیاز / بزن کفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا کرفت / نه مردی بوذ نفع ازو واکرفت
ره نیکمردان ازاده کیر / چو استاده ای دست افتاده کیر
ببخشای کانان کی مرد حق اند / خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اکر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایة

شنیدم کی پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان کرم رو در طریق خذای / کی خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش / پسند امذش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / کی نتوان ازین خوبتر راه رفت
کرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیبش اواز داذ / کی ای نیکبخت مبارک نهاذ
مپندار اکر طاعتی کرده / کی نزلی بدین حضرت اورده

باحسانی اسوذه کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایة

بر مکل سلطان چنین کفت زن / کی خیزای مبارک در رزق زن
برو تا بخوانت نصیبی دهند / کی فرزندکانت بسختی درند
بکفتا بوذ مطبخ امروز سرد / کی سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش / همی کفت با خود دل از فاقه ریش
کی سلطان ازین روزه کویی چه خواست / کی افطار او عید طفلان ماست
خورنده کی خیرش براید ز دست / به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بوذ روزه داشت / کی درمانده را دهد نان چاشت
وکر نه چه حاجت کی زحمت بری / ز خود باز کیری و هم خود خوری
خیالات باداران خلوت نشین / بهم بر کنند عاقبت کفر و دین
صفا هست در اب و اینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایة

یکی را کرم بوذ و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
کی سفله خداوند هستی مباذ / جوانمرد را تنکدستی مباد
کسی را کی همت بلند او فتد / مرادش کم اندر کمند او فتد
چو سیلاب ریزان کی در کوهسار / نکیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تهی دست ماندی ازین لاجرم
برش تنکدستی دو حرفی نبشت / کی ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست کیرم بچندین درم / کی چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبوذ / ولیکن بدستش پشیزی نبوذ
بخصمان بندی فرستاذ مرد / کی ای نیکنامان ازاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وکر می کریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان در امذ کی خیز / وزین شهر تا پای داری کریز
چو کنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندرو یک نفس

چو باد صبا از زمین سبز کرد
نه سیری که باذش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسوذ و شبها نخفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس
نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند
من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی خفته زیر دل زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد
کسی با سگی نکویی کم نکرد
کجا کم شود خیر با نیکمرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کرم کن چنانکت بر آید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار درخورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

در گردش روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر
که افتادگانرا بود دستگیر

بآزار فرمان مبر بر رهی
که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیذق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین
نپاشد در او هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند
که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند
نترسد که نعمت بمسکین دهند
وز آن بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندی که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

در نگاه داشتن خاطر درویشان

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندرویی خداوند مال
نه دیناری دادش سیه دل نه دانگ
بر او زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست
مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت
برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه بر درش یکی لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
برآورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش بر او راز
بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی‌نوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

در نجابت اهل دل

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
توانا تر از تو هم آخر کسیست

در جوانمردی و مروت

ببخشای ای پسر کادمی زاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک
نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

صید کردن دلها باحسان

بره بر یکی پیشم آمد جوان
بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می‌آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش
که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر لبش ده دو روز

حکایت درویش و روباه شل

یکی روبهی دید بی دست و پای
فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد
بدین دست و پای از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب
که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بیند اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

در جوانمردی حاتم طی

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش باد پایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود / بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو / از این خوبتر ماجرایی شنو

آزمودن شاه یمن حاتم را

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرمانده‌ای در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد ایدر مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم بلطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزد یک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و نیک خوی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش هم رهند

حکایت دختر حاتم در زمان رسول

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت حاتم و پیر مرد سایل

[illegible]

در حلم پادشاهان

[illegible]



در طلب خواص

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت بخیل و فرزند لاابالی

[illegible]

[illegible]

در احسان قلیل و ثمر جزیل

[illegible]



جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان می‌زند
جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم‌پیشه عدلست و داد

احسان با کسی که سزاوار باشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینها چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بی‌خرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و می‌گفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگدزن گران بار به
اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال باید یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

عدو را نه ... بقعه‌های / که بوبکر سعدست کشورگشای
بگیر ای جهان بر روی تو شاد / جهان را گشادی بر روی تو باد
کس از کس بروز تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
توی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة للعالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌ندانند هم

ثمرهٔ نیکوکاری در آخرت

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای / بگردن بر از خلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
دران وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داور بزاری بخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی / که دید از وی وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش / مقیم‌اند بر سفرهٔ نعمتش
درختست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه‌ور

حکایت

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا می‌دهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست
کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران



نکو شاید این ... گشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملکست و تدبیر رای

باب سوم در عشق و [illegible] طریقت اولیا و محبت ایشان

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبک‌تر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
بر و بیشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی‌اند

عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
ببیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

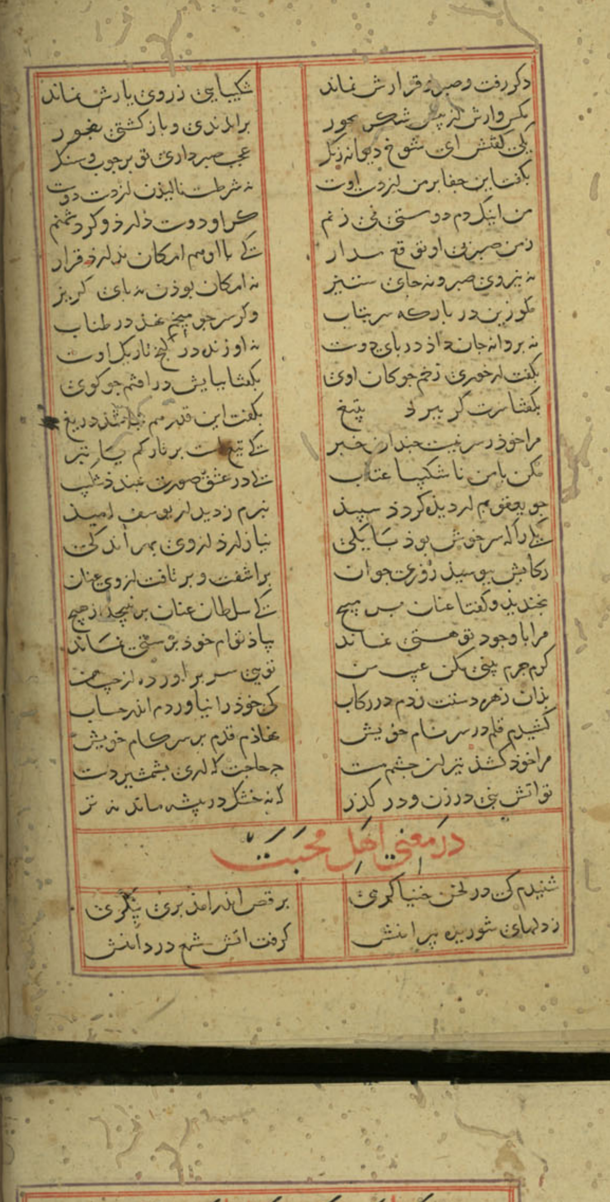
تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در عشق حقیقی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانش بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دل آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک رو / چو سنگند خاموش و تسبیح گو
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی‌مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

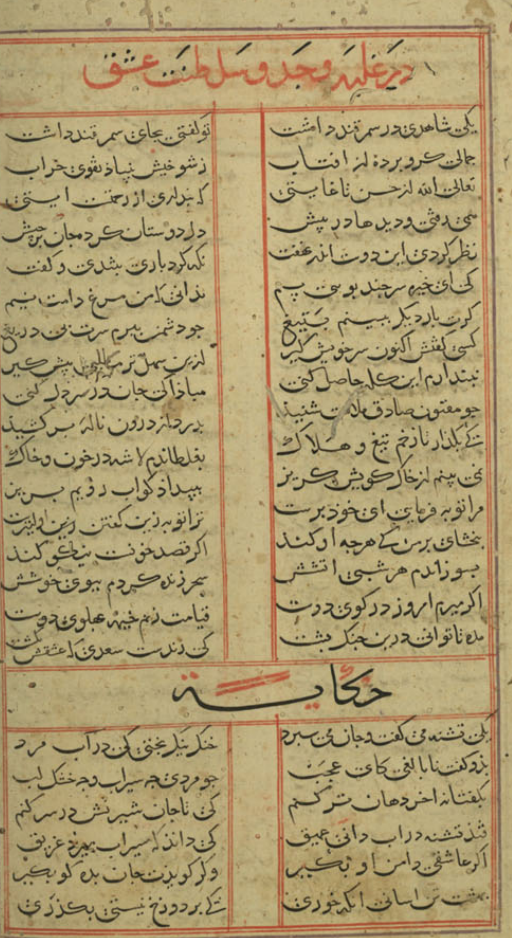
حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگرباره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم کاینجا میای



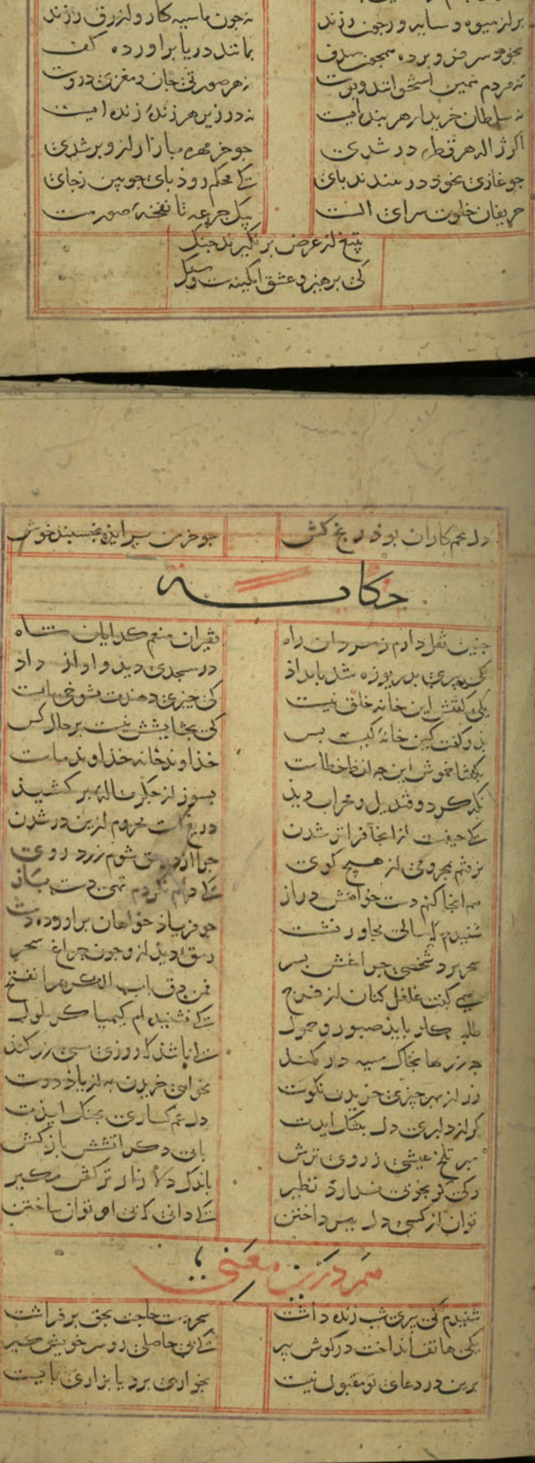
در معنی اهل محبت

حکایه



در غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

حکایه



حکایه

مرد رب معنی

شبی پیر از ذکر و طاعت بخفت / مریدی ز حالش خبر یافت و گفت
چو دیدی نگاران روی بهشت در / بدین حاصلی سعی چندین مبر
بدو پاسخ از اشک یاقوت فام / عجبت بیا دید و گفت ای غلام
بنومیدی آنکه بگردیدمی / گز این در در دیگری دیدمی
بسندار گر روی عنان بر شکست / که انباز دادم ز تنها که دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که دائم درین کوی نیست / دگر هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فنا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

شکیبای بر درد باید درمان

شکایت کند نوعروسی جوان / بپیری ز داماد نامهربان
که بسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزل اند / ندانم که چون من پریشان دل اند
زن و مرد با هم چنان دوست اند / که گویی دو مغز و یکی پوست اند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخن دان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوب رویست بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زان که گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد

استیلاء عشق بر عقل

یکم روز بر بنده دل سوخت / که می‌گفت و فرمان دهش می‌فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی بر او با طبیب
نمی‌خواستش تندرستی خویش / که دیگر نباید طبیبش به پیش
بسا عقل زور آور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پری چهره می‌کند پوست / که هرگز نبینم که شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نباید بیادم نبودی نگار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نشست / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

صدق محبت مجنون با لیلی

مجنون کسی گفت کای نیکپی / چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش / تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست نام من آنجا که اوست

صدق محبت سلطان محمود با ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی / غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آوردی گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بامش دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآمد بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد برری بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود / ز یاران یکی کس آگه از رازش نبود
بپای فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرمای دی از رخام
نصیحتگری لوش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم / ببین تا جفاش بجان می‌کشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری از بار حکمش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

در سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر
چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن می زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها بر آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من در زد این بار نی
ندیدی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از کاینات / فشاند سر دست بر واردات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که غواص دریا شنا / برهنه تواند زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

در صدق محبت پروانه با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن به دوست
ترا کس نگوید نکو می کنی / که جان در سر کار او می کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان می کشد / که مهرش گریبان جان می کشد
نه خود را بر آتش به خود می زنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش به من در فروخت
نه آن می کند یار در شاهدی / که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
یکی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
زکف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می کنی / که رویم فرا چون خودی می کنی
نی چون خودان خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

در مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می رود / چو فرهادم آتش به سر می رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری‌چهره‌ای
همی گفت و می رفت دودش به سر / همینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر قتل مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
به دریا مرو گفتمت زینهار / وگر می روی تن به طوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند از این آدمی

حکایت در معنی تواضع

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / به مقصورهٔ عابدی بر گذشت
فرود آمد از غرفه خلوت نشین / به پایش در افتاد سر بر زمین
گنه کاری برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل به حسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار
نفس بر لبش عذرخواهان به سوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
بر انداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت به روی و برش
وز آن نیمه عابد سری پرغرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه در خورد ماست
بگردن بآتش در افتاده‌ای / به باد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / به دوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات / در آمد به عیسی علیه الصلوة
اگر عالمست این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من به زاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / به انعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار / که این را به جنت برند آن به نار
که او را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
گرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه‌کار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت درویش دانشمند و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
بعزت همان کو فروتر نشست / بذلت نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآمد ز درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا اسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین می‌زد از خشم دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم در سر حرف دعوی کشید
بگفتش ز هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش ظرف زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر می‌رود صد غلام از پست

هم درین معنی

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
خزف خود همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست
ز منعم بمال از کسی بهترست / خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چو ماند قاضی بجورش اسیر / یکی گفت ان هذا الیوم عسیر
وزانجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

در توبه کردن ملک‌زاده گنجه

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نباشد مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت‌نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی باخبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر کس که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمرد فرستاد کس / در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی برنهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن‌پرور آمد بایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم‌مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز یک سو برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان کسی سرفراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرده گوینده از سر سرود
بمیخانه بر سنگ بر در زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر چنگ اوفتاده نگون / تو گفتی شده‌ست اربط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین ز اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای بزر برد و زندان و بند — چنان زود سیرش نیامد که بند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
به نرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد
نگفتم درشتی مکن با امیر — چو بینی که یاری کند دستگیر
به اخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستی و گر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تند روی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی‌کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را
حرامت بود نان آن کس چشید — که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغ است از این بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی — بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
درد مرد نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این خفرگی موی کالیده‌ای — بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر
گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختی با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم‌نشست — وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندر او کار کردی نه چوب — شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی
کسی گفت از این بنده بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکوسیر — بدست آرم این را بنخاس بر
دگر یک پشیز آورد سر مپیچ — گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد — بخندید کای یار فرخ‌نهاد

بد است این پسر طبع و خویش ولیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر

کسی راه معروف کرخی بجست — که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکی
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی‌مرد و خلقی بجان می‌بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گریزند از او خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان بود و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب
یکی دم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد — که این جمله ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه‌پوش — فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبان از خواب مست — که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یک دم چرا غافل از وی بخفت
فروخورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر — گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرفاب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن رحمت ای دوست بر هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد با من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بی‌قراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و نامت بمیرد چو جسم
دگر پروراندی درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست — بجز گور معروف معروف نیست
تکبر کند مرد حشمت‌پرست — نداند که حشمت بحلم اندر است

سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحب‌دلی — نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره‌روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار از این کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف‌پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند — وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته — بسالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم‌نمای — جهانگرد شبکوک خرمن‌گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست — چو در رقص بر می‌توانند جست
عصای کلیمند بسیارخوار — بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین می‌خرند
عبای بلالانه در تن کنند — بدخل حبش جامه زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر / بجز خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبروی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
کسی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهل است ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم این خود یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که آماج تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گل از خاک مردان سبویی کنند / بسنگ ملامت درا بشکنند

در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان میان گفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدم خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگان تا چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم بزرگی نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

در محرومی خودبینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بردوخته / یکی حرف در وی نیاموخته
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی می‌روی / تهی آی تا پر معانی شوی

زهی همتی ای سعدی صفت / که گرد آوری چون سخن معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیامد بجوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان ده تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث ازین باز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کردن منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و جوانمردی وی

گروهی برآنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دامهاست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی خروش مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیب طبع زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف سبکبار شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت دزد و زاهد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بنالید کاندر فراز آمدش / برای دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام / بر آنم که خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ‌آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی؟ که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که دانمت ره برم
سرایست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهی‌دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک‌اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده‌رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان و تحمل او

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود / نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن پی / لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت‌نامی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط‌زن

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد از درد و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
از این دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او
زبان‌آوری بی‌خرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشوید چو گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت‌کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب‌جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمن بگوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
نگیرد خردمند روشن‌ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه‌گیر
چو گویم نه عقلست و رای و خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
بره کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکوروش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و تواضع او

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن



نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفتا تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایست گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخنگوی دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوندجاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی‌آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در / چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیرالمؤمنین [illegible] او

گدایی شنیدم که در تنگ‌جای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار
مکن جبر بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب‌کردار خوش‌خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل … نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند … به فریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان … نیامد مگر گریهٔ آسمان
به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی … که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرومانده را دعایی بکن … که مقبول را رد نگردد سخن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت … بسی بر نیامد که باران بریخت
بپرسید از و عارفی در نهفت … چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان … شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی … پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من … ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان … ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز … که مر خویشتن را نگیری به چیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد … به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد … که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری … به خاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم … که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد … وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد … دگر باره بادش به عالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت … برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی … که بر استخوانش نروید گلی

باب نهم

شبی زیت فکرت همی سوختم … چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید … جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد … که ناچار فریاد خیزد ز درد

زمین آسمان شد ز گرد کبود … چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم … پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد … چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کنداوران کند بود … که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون … نیامد جز آغشته خفتان به خون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای … فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
به نامردی از هم بدادیم دست … چو ماهی که با جوشن افتد به شست
کسانی که ناوک اندر حریر … که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود … سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل … همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمد پوشی آمد به جنگش فراز … جوانی جهاندیده و رزم ساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور … کمندی به کتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد … که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد … به خم کمندش درآورد و برد
به لشکرگهش برد و در خیمه بست … چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت … سحرگه پرستارش از خیمه گفت
تو کاهن به ناوک بدوزی و تیر … نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می گفت و خون می گریست … ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب … به رستم درآموزم آیین حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود … ستبری پیلم نمد می نمود
کنون کز در بخت اقبال نیست … نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
به روز اجل نیزه جوشن درد … ز پیراهن بی اجل نگذرد
ورش بخت یاور بود پشت پشت … برهنه نشاید به ساطور کشت

نه دانا به سعی از اجل جان برد
نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت … طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز می خورد … عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار … به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد یک لقمه در روده پیچ … همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد … چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش … علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت … چنین گفت خندان به ناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار … کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش … نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد … که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی … بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت … یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم … بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی می خورند … که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

[illegible] پسر را بچوب … بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست … ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
به داور خروش ای خداوند هوش … نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بدین اختری نام او بختیار … قوی دستگه بود و سرمایه دار
همورا دران بقعه زر بود و مال … دگر تنگدستان برگشته حال
زن جنگ جوی با شوی خویش … شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
اگر چون تو بدبخت درویش نیست … چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان … که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت … چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش … چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم به هیچ … به سرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار … که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش … چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت … میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی به زور … به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان … محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم … ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود … به سعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه … ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید … نه زنگی به گرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا … سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیشین زغن کرکسی … که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت … بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه … بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است … که یک دانه گندم به هامون بر است
زغن را نماند از تعجب شکیب … ز بالا نهادند سر در نشیب



چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک‌بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج‌باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان‌آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق‌پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگر نه سر ناامیدی بخار
طمع بگسل از هرچه داری ز کس / توانای مطلق خدایست و بس

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

حکایت روزه داشتن در طفولیت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است / که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق می‌رود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ فتادم من از نردبان
نکوسیرتی بی‌تکلف برون / به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهند در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست / در آن ره جز آن کس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همان جا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهل است دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در خانه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد / که میزان عدل است و دیوان داد
مرایی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت‌گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهان‌گرد را
سکونی بدست آر ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن‌پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنکس که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک‌خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک‌خویی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوت است و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نان است و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس می‌کند پا دراز
ندارند تن‌پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر طبع مفروش عیسی بکس
مگر می‌نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش درافتی و تیرش خوری



یکی از بزرگان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید روی زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف میر ختن / وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید / همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت مرد عاجز و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر به فکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / هم آن کس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگ یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت / به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پاره‌دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه می‌خواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت

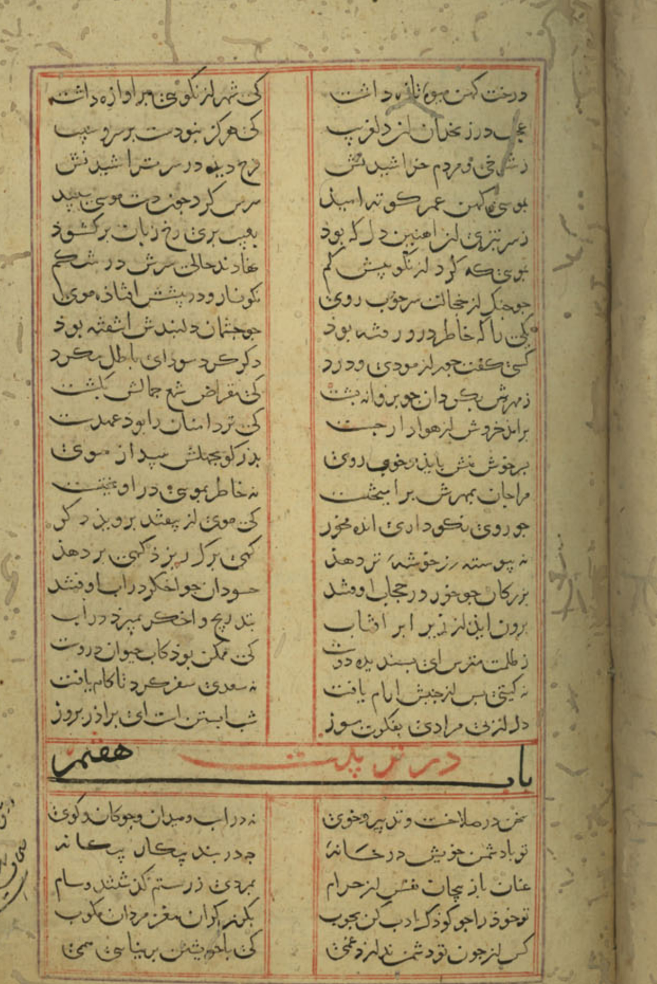
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل بردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریادرس
همت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندر است

حکایت

کمال است در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
وگر دون نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود میهمان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش بود آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان / بسیلش مدد می‌رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه / نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بجهدش بجویند باز
بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمرو



درختی کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبوده‌ست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / رخ دیده در سر تراشیدنش
بوی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود
بتی که گرد از نکو پیش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در آن رشته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی / پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخته‌ست / نه خاطر بموی درآویخته‌ست
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بپیچند بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کاب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن خویش در خانه‌ای / چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردان مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن برنیایی همی

وجود تو شهری است پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو پا در رکاب است و جان در جسد
گرین دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

در پوشیدن راز خویش

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان در کش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف‌وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته‌ست / که بیند که شمع از زبان سوخته‌ست

میان بست و بی‌اختیارش بدوش / در آورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه زد کز درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده‌اند / مرقع بسیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را بدست / که این سرگرانست و آن نیم‌مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بحسرت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آب روی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آب روی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می‌کنی / وگر نیک مردست بد می‌کنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد می‌بباید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد



حکایت

مرا در نظامیه ادرار بوذ / شب و روز تلقین و تکرار بوذ
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست / که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از او داد خلق
جهان دیده پیری دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش میرود / مباذا که شما بدوزخ شوذ

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین / بجستش و شاذند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرام است و غیبت حلال
مکن عیب هیچکس در عیان / که درزی شود راز بر تو پیاز

حکایت در آداب وضو ساختن

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / بناخن بانگشت کو جگر بخار
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند در این شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوید نه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / بر او ظن که با تست چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
و گر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی‌بصر غیب‌دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در درد بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی / حدیثی که او لب بدندان گزی

بد از نام مردم بزشتی بهم / نگو بر بجز غیبت [illegible] سازدم
که داشتند بر در دکان خورد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است از او بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است

در کسانی که غیبت کردن ایشان رواست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وز این در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند
حلال است از او نقل کردن خبر / مگر خلق باشند از او برحذر
دوم پرده بر بی‌حیایی متن / که او می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می‌در افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعلش هر آنچه دانی بگوی

حکایت دزد سیستان

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازه سیستان برگذشت
بدزدید بقال از او نیم دانگ / برآورد دزد سیه‌کار بانگ
خدایا تو شب‌رو بآتش مسوز / که ره می‌زند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته به که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسان قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کآوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک‌مرد سلیم
از این همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون و وزیر و مرد غماز

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکت و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند از زر و سیم باز
بخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چو موجب بود وعده سیم من / بقا پیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیک‌خواه
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر / نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست



حکایت

پرهیز از صحبت احداث

حکایت

چو مر بنده را همت برورى / ز هیبت برارش کزو برخوری

وگر سیدش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

در عیان کذاب

گروهی نشینند با خوش پسر / کی ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار / کی بر سفره حسرت خورد روزه دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند / کی قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است / کی از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت در روش صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق / کی شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار

یکی گفتش این عابدی پارسات / کی هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید کی چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم کی معذور نیست / کی فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست / دل آن می رباید کی این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / کی شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / کی در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل / کی در خوب رویان چین و چگل

نقابیست هر سطر ازین کتاب / فرو هشته بر عارض آفتاب

معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوقات سعدی نگنجد ملال / کی دل از پس پرده چندین خیال

مرا کین سخن هاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تپند

در گوشه نشینی برابرای خلق

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خود نمایست وگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / کی این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند / کی اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری بپند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر وگر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / کی پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش کی زرقست و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / کی فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش [illegible] ست / بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

کی تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای

بخایندش از کینه دندان بزهر / کی دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستش درست / حریصش شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرمابه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد / کی بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست / کی مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار / کی زینت بر اهل تمیزست خوار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ / کی بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان / کی خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد

کی نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست / کی سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین / کی می رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن درافتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

غلامی بمصر اندرم بنده بود / کی چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / هم او گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای / سرآسیمه خوانندت و تیره رای

وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی

سخن را باندرز گویند و بس / کی فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت

کی همچون پدر خواهد این سفله مرد / کی دنیا رها کرد و حسرت ببرد

کی یارد بکنج سلامت نشست / کی پیغمبر از خبث ایشان نرست

خدا را کی مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی کی ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / کی در وعظ چالاک و مردانه بود

قوی در بلاغت و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان / کی دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی کی هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من کی روز یقین / نبینند بد مردم نیک بین

یکی را کی عقلست و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی / کی ننماید آیینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی کی انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / کی چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم کی تردامنم

نشاید کی بر کس درشتی کنی / چو خود را بتأویل پشتی کنی

چو بد ناپسندست ابن خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / کی حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب وگر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب / کی بینم جرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند واندرون تباه
ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بیفکن پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی از و بر تنم / چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی به سعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در آورد و دست
چو آید به کوشیدنت خیر پیش / ز توفیق حق دان نه از سعی خویش
به سرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم به خود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد می رسد دم به دم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد به جوفت ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / به دارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبان معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
به خونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایش دایه پستان به صبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگر نه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی به گوش

در اثنای صنع باری تعالی

ببین تا یک انگشت از چند بند / به صنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای
رگت بر تن است ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح به دل، دل به دانش عزیز
بهایم به روی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خورد / تو آری به عزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز به طاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت به میخ سپاس

در معنی شکر منعم

ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / به گردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران در این / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست کرد / وگر وی نبودی ز من خواب گرد
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه / نکرد التفات و فرومایه دید نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که می رفت و می گفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی به دست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
به عذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری به هیچ

حکایت

یکی گوش کودک به مالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / به غیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از پی تو فراش وار / همی گسترانَد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد به دوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل‌بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
به دست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / به الوان نعمت چنین پرورد
به جان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / به راهی که پایان ندارد مپوی

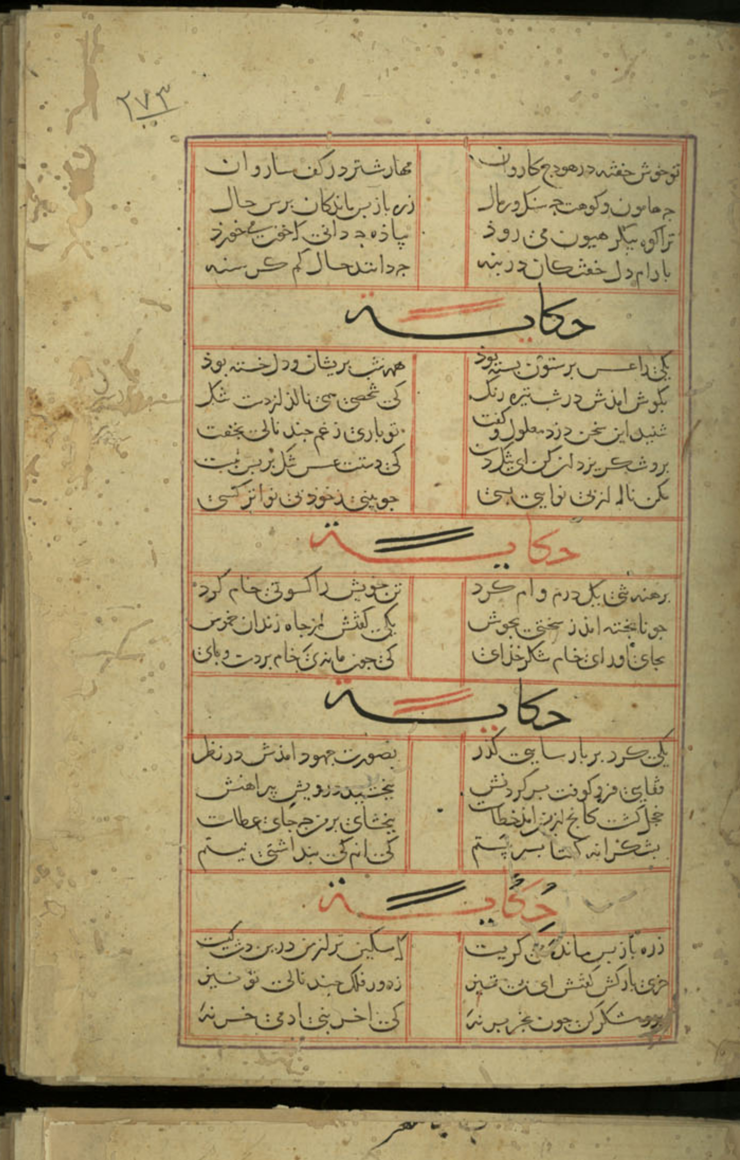
حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد به سختی کشی

زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه باکند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود / که دور سپهرش بطالع فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب می‌رود / چه دانی که بر ما چه شب می‌رود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پای در ماند کابش و ریگ
بدار ای خداوند زورق در آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست



تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال / ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می‌رود / پیاده چه دانی که خون می‌خورد
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود / همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت / تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد
چو نالنده آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خروش
بجای آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کاین از من آمد خطا / ببخشای بر من بجای عطا
بشکرانه گفتا بسر پیستم / که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ذره بازپس ماندۀ می‌گریست / که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز / ز دور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای / که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

نظر در موجودات عالم

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت / مزن طعنه بر دیگران در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود می‌رود هر که جویای اوست / بعنفش کشان می‌برد لطف دوست

حکایت

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشت باری شفا در عسل / نه چندان که زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش ببرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم و سرد / مرکب از این چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس بگذرد / تف سینه جان [illegible] آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت می‌دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گداییست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده

حکایت [illegible]

نخست او ارادت بدل بر نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشد صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
اگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
نیندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان‌بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بیروان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان / تضرع‌کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود
نکو گوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

کی مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کژ پیششان راست بود
ره راست بر چشمشان کژ نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدلست
بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست
سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند
کی ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست
که شکلی خوش و صورتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر
ولیکن ندارم ز معنی خبر

کی سالوک این منزلم عن قریب
بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعهٔ
نصیحتگر شاه این بقعهٔ

عبادت بتقلید گمراهیست
خنک رهروی را که آگاهیست

چه معنیست در صورت این صنم
که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی
بپسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صوابست و فعلت جمیل
بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی کرده‌ام چون تو اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
برآرد بیزدان داور دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش
کی فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
کی بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآهیخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته
یکی دم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه کار ناشسته روی
بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست
کی ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار ازیشان برآمد خروش
تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نگه کرد خندان بمن

کی دانم ترا بیش مشکل نماند
حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکمست
خیال محال اندرو مدغمست

نیارستم از حق دگر هیچ گفت
که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیردست
نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم
کی من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل
عجب نیست گر سنگ گردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج
بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست
کی لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم کی در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی بر زمین

در دیر محکم ببستم شبی
دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست
مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد
چو داود که آهن برو موم شد

کی ناچار چون در کشد ریسمان
برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم
نگونش بچاهی در انداختم

کی دانستم ار زنده آن برهمن
بماند کند سعی در خون من

بسندد کی بی سرش بر آرد دمار
مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده اش مانی آن بی هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای بر پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
کی از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم کی غوغایی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستان آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست
کی چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امسال شیرین نگشت

در اقبال و تایید بوبکر سعد
کی مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام و اکرام خویش

کی شکر این نعمت بجای آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم بگوش است آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم کی دستی کی برداشتم
بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر می‌کشند
که سر رشته از غیب در می‌کشند

در خیر بازست و طاعت ولیک
نه هر کس توانا بر افعال نیک

همین است مانع کی در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
کی دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
کی بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید کی تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
کی بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت کی بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر
تهیدست را دل پراکنده‌تر

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

کی ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

تحسر پیرمرد بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار / ز جور فلک موی لیلش غبار
چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون حال از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت گاهی بسر برد / چو در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر بر آر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بجم
بر آور سر سالخورد از نهفت / نگر تا جوابش چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت گشن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشیند ز پیری غبار / دگر چشم عیش و جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه می خواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون سبز میشود نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بسود / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدو گفت دست از جهان بر گسل / که پایت نیاید بر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روز ازو شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گران بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن مخیز

در معنی تدارک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو / چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که سودی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آید آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتی که سر رشته رفتت ز دست
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز / که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که می گفت گوینده ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار   بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت   برآید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما همین گل دمد بوستان   نشینند با یکدگر دوستان

حکایت عابد و یافتن خشت زرین

یکی پارسا سیرت حق پرست   فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد   که سودای دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال   در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست   نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام   درختان سقفش همه عود خام
یکی حجرهٔ خاص از بهر دوستان   در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت   تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش   براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم   روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ   بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند   خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست   که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت   که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر   که ای نفس کوته نظر پندگیر
چه بندی درین خشت زرین دلت   که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز   که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست   که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال   که سرمایهٔ عمر شد پایمال
بدین خاک چندان صبا بگذرد   که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت   سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک   که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ   سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان   که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش   سر آمد بر او روزگاران عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت   بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید   که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز   همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست   پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست   که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور   یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک   دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور   تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان   که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال   ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند   جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل   که بگریست بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت   بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی   که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار   بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو   که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان   که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم   چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود   که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک   بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر   که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر   پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد سهمگین یکی باد و گرد   که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود   بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من   که شهری دلی دارد از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد   که بازش بمعجر توان پاک کرد
بدین خاک چندان صبا بگذرد   که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور   دوان می‌برد تا سر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکاب   عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

خبر داری ای استخوانی قفس   که جان تو مرغیست نامش نفس
که دارد فرصت که عالم دمیست   دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت   در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی   ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت   نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم   که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان   نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند   که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد   قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون   که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در   سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب   سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی   ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی   که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید   ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری   بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد   بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی   که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند   ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش   که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار   که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول   اولوالعزم را دل بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا   تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند   ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش   که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست   ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن   روای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری   چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود   چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر   بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید   چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت   جهان دیده بر سرش رفت و گفت
نه ابلیس در حق ما طعنه زد   کزاینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست   که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما   خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ   که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو   چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری   نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید   که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا داری از دوست بیگانگی   چو دشمن گزینی بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بنا جور دشمن بدرّش پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من است ای فلان آشتی / چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغ است فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کس سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جاده شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه داور دو دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان از این در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینند بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بروی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان / بر او برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ کس / برو جانب حق نگه دار و بس
چنان دار شرم از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت زلیخا با یوسف علیه السلام

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باد از خداوندگار
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وز او عاقبت زرد رویی برند
بعذرآوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

مثل

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بنده پر گناه / که از خواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینه دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت در سفر حبشه

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدای و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریب است زیر / زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی / ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز فلک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بی قراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
لطیفی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت بیار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم
که می گفت با حق بزاری بسی / بیفکن که دستم نگیرد کسی
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا گر ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم / که حکمت چنین می رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چکار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتند پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست حاجت جو

مغی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر
بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم
بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس
که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال
بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک
که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد
سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست
خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم
تهیدست و امیدوار آمدیم

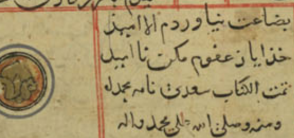
حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم
که یا رب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنهکاری امیدوار

ترا من نگویم که عذرم پذیر
در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای
چو دستش نگیرد نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم
بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم
ورم بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو دستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کژی برنخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز
برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست
که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست



بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید
تمت الکتاب سعدی نامه بحمد الله
ومنه وصلی الله علی محمد وآله





حبست بجفني المدامع لا تجري
فلما طغى الماء استطال على السكر
نسيم صبا بغداد بعد خرابها
تمنيت لو كانت تمر على قبري
لان هلاك النفس عند اولي النهى
احب له من عيش منقبض الصدر
زجرت طبيبا جس نبضي مداويا
اليك فما شكواي من مرض يبري
لزمت اصطبارا حيث كنت مفارقا
وهذا فراق لا يعالج بالصبر
سألتني عما جرى يوم حصرهم
وذلك مما ليس يدخل في الحصر
اديرت كؤوس الموت حتى كأنه
رؤوس الاسارى ترجحن من السكر
بعد نطت ام القرى والكعبه
مدامع بالميزاب تسلك بالحجر
بكا جدر المستنصريه ندبه
على العلماء الراسخين وذي الحجر
نوائب دهر ليتني مت قبلها
ولم ار عدوان السفيه على الحبر
محابر تبكي بعدهم بسوادها
وبعض من الناس بالعرد
مررت بصم الراسيات اجوبها
كخنساء من فرط البكاء على صخر
ايا ناصحي بالصبر دعني وزفرتي
اموضع صبر والكبود على الجمر
تهدم شخصي من مداومة البكا
ويهدم الجرف الدوارس بالبحر
وفي بغداد اربت دجله
لسيل دم كان سيل الى البحر
وفاض دموعي في مصيبة واسط
يزيد على مد البحيرة والجزر
تحرت ماء العين عار ودونه فيه
كما احترقت حرفا الهايل بالنجس
ولا سالني عن ملك والنوى
حرام صدر لا يشس بالمسة
وهب ان دار الملك ترجع عامرا
ونقل وجه العالمين من الغش
واين بنو العباس مفخرة الورى
ذوو الخلق المرضي والغرر الزهر

عدا السمر من ايام حسد شهم
ودام سمر يدمي المسامع بالسمر
وفي الخبر المروي دين محمد
يعود غريبا مثل مبتدأ الامر
العرب من هذا يعود كما بدا
وشي حيار السلم في بلد الكفر
فلا اعوزت بعد الخلايف دجله
وحافاتها الا الحصى ورق الحصر
كان دم الاحرين اصبح ناسا
بمدح مثل في جوانبها الجسر
لمسمرات الليل والنخل والعصا
لكثرة ما ماجت اعادته للنفر
اذكرني اعلى المنابر خطبه
ومستعصم بالله لم يك في الذكر
صفادح قولا لما نعت فرحه
اصبر على هذا ويونس في القعر
واحمت الغربان حول رسومها
فاصبحت العنقاء لازمة الوكر
انا احمد المعصوم لبس عباس
ذرو حكر والفردوس عن مع البيس
دحيات عدن حفت بمكاره
ولا بد من شوك على شق البسر
ثمن طلبت العيش في مقعد الرضا
اداهمت ما بعد سك البحر
بلا فرق بين العسل ومت
ودع حتف الدنيا لطالبه البر
بحبه ساق والنت يرحم
على الشهداء الطاهرين من الوزر
هسالهم كاس المنيه مترعا
وما فيه عند الله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده
فان لهم دار الكرامة والبشر
عليهم سلام الله في كل ليلة
تغسل دورا الى مطلع الفجر
البلع من ار الحلاقه دسه
هلم انظروا كيف كان عاقبة الامر
ولست سماعي صم قبل اسماعه
هتك اساس الجابر في الامر
علاء نصفا بما سنا بعد سبب
نحام لا يستطعن مشيا على الحجر
لعمرك لو عاينت ليلة نعشهم
كان العداوى في الدجى بمت البدر
وان صباح لاس يوم فتكهم
على امم سعي ساق الى الحشر
ويصرخ بالكسره فانظروا
ومن يصرخ العصفور بين يدي صقر
سوق سوق العرض لسد فلا
عرائر قوم لا يعقلون في الزجر
حسب ما شافرات وجوهها
لواعب لا يدرون من خلل الخدر
ويمنكو داء في كل ستر له
يصبح باولاد البرامك من شر
لقد كان فكري نعد ذلك ما يرى
فاحدث امر لا يحيط به ذكري



وبين يدي صرف الزمان وحكمه ... معالم ادرى الاناسه والحبر
ومقت سعادات بعد سوافها ... دات حصبا كالمحي دم البحر
محاجر تكلى بالدموع كس ممه ... وان بحات عس الغمام بالقطر
يعود ويعفو الله من سباد فيه ... باح من وطر البلاد الى القطر
كان سلطان العسود تعللت ... فنال على بغداد عيق من القطر
برا وتعالى من خراسان قسطل ... وساد ركانا لا يدول على البدر
الام تصادف الزمان وجوره ... يكلفه مالا يطيق من الاصر
دعى الله انا ما سقط بعد مم ... لان مصاب الزيد مروع العمر
اذا كان لانسان عسد حظوطه ... نزول الغنى طوبى لمملكة الفقر
الا انما الايام سرجع في الغنى ... ولا ملبس الا بعيد كسوتها نعر
وزال يا مغرور حصن فانك ... وانت شطاط لا تعتق ولا يدري
تناسب اهل الندر طلب حموله ... اذا لم يطق حملا يطاق الى الفقر
وساير ملك بعقبه .. ذواله ... سوى ملكوت العالم الصمد الوتر
اذا سمت الوالي موت قبل له ... وتذكر ما عاش ابد الدهر
ومالك مفتاح الكنوز جميعها ... لدى الموت لم يخرج يداه سوى صفر
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا ... فلا سطرن الناس بالنظر الشزر
وجار الدنيا نعرسه كفها ... مجبرة لكنها كلب الظفر
ولو ان دامال من الموت مالتا ... لكان حديرا بالمعاظم والكبر
ربحرب الحري ان كان عامل صالح ... وان لم يكن والعر انك في الخسر
كما قال بعض المطاعين لقربه ... سهم السابلين معانقة السمر
امر خير الدنيا وساركها اسي ... لو ادعو ان كان لابد من ذكر
على المرعاد عشر المال بعده ... فانك يا مغرور مجتنح الفجر
عفى الله عنى ما مضى من حريه ... ومن علينا بالجميل من النشر
وصار بلاد المسلمين بسبه ... بدولة سلطان البلاد اتابكر
مليك عدا في كل بلدة اسمه ... عزيز اذ محبوب لو شئت في مصر
لئن سعد الدنيا به دام سعده ... وامعن المولى بالويد النصر
كذلك سبشو لبيه هو عس اقبها ... وحسن نبات الارض من كرم البذر

ولو كان يبرى في زمان حياته ... لقال الهي اشدد بدولته ازري
سمو الرعايا حين من كل فتنة ... وذلك ان الله يحفظ بالقسر
يبالغ في الانفاق والعدل والتقى ... مبالغة السعدي في ملك الشعر
وفي الغرام الله لست بمدع ... ولو كان عندي ما سابل من سحر
هنالك سادوني علما وحسرة ... ويحسبوا القول الجميل من البحر
حر سعايات سوق حتى عانه ... فاما هدايا قصة ساحر
ولو اسعى سادة حل قدره مم ... وملحسدين تحاوره القدر
خفي السمط يا مرت ولعل محاحه ... وممنع وصل الزجاج لدى الكسر
الا ان عصرى مه مس سكد ... فلست عسا الدرب بادرى عصر
جللني ما اجل الحيوة حقيقة ... واطيبها لولا الممات على الاثر
ودب الحى لا يطهر بعشه ... فلا خير في وصل يردف بالهجر
سواء اذا مات وانقطع المنى ... الحزن بين بعد موتك ام بشر

نصيحة في الموعظة

عسى على وعد وان على الناس ... اداوعظت ولي حلمت فاسى
رب اعف عنى وهب لي ما كسب اسى ... انى على فرط ايام مصب اس
مر الصبي عسا وابيض ناصيتي ... سا المحى منى سود كراس
الدعر سان مرلا هنته ... لا لهو بعد اشتعال الشيب في راس
بالجمال وجوه العارين اذا ... سارت وجهي صفرة الناس
سرائر باحمل السرمد صحت ... عدى وان حسن في اعين الناس
يا حسرتي عند جميع الصالحين غدا ... وان كنت حامل اوزار واد ناس
وهل تقر على مر الجحيم سع ... لم يستطع في حر دماس
يا واعد العفو عما اخطأ او نسوا ... سالك الاموات مخطى ناس
اذا رحمت عند لحسوا عملا ... في الحشر يارب فارحمني لا فلاس
فاصفح بجودك يا مولاي عن زلل ... يا ما المس الاسم بالناس
واحزن ان اعمى ان اسوحت لامه ... الا افضح من حركات وجلاس
ان يغفر الله لي من جراه سلفت ... ما على الحق يا مراى من ناس

في مدح صاحب المرحوم نور الدين ابن صياد

مادام سرح امرك في الواد ... احوير تقويك صيدهان صاد
واعلم ان امام المرء سادية ... وقاطع الريحاح الى الراد
يا من يملك مالوف الدين عدوا ... هل يطهرن صحيح العقل بالفساد
وانما سبل الدنيا ورسمتها ... دع من عاكام واطواد
فلما جالد بوت العمر سرع ... لا فرق بين سلاطا ولساد
ما لابن ادم عند الله منزله ... الا ومنزل رحب لقصاد
طوبى لمن جمع الدنيا ورهما ... في مصرف الخير لا باع ولا عاد
دامس عند الموت منصرف ... انس بالك محمور لمسعاد
وربما لعت سس يحو دنيها ... بالاسلافه بقليل عباد
دلت الجبار يحو في الرب طبع ... والراحلين طاعات واوزاد
حدو انسم وتواضع واعف عن ذلل ... واسع جليل واسع عله الصاد
ولانصر كعون سلطانه ... ان المعالي برحوا فصل الاساد
وهل يكاد يودي حق نعمته ... والشكر نقص عن انعامه الباد
وان كنت اولى بالحق متقعا ... هذا نصيحة ابار لا ولا د
ولم اصحك من بين الايام بها ... الا وانت رشد مثل ارساد
هذا طريقه مهد من سلف ... هذا طونه سارات واعياد
لا يعس على ما فيه من عظه ... ان النصيحة مالودي وسعاد
ورعت بالله والامال بمسعى ... سرعت في محمل عدت لاوراد
عسا سهر والجدران من طرب ... يكاد يرقص بالنعمان للحاد
بالاسعد الناس جرا ما سعى قدم ... اليك الا اداد الله اسعاد
ان اصطفيتك دون الناس قاطبة ... اذ لاسبه اعان بالحاد
دم با نجاسعو العرش منبسطا ... واسطر ذاك على الحصار والباد
حرار بدنيرا رحلت بها ... بانعمه الله ذو في مهد لزداد
لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها ... ما اهر وص ودعى طرق السواد
ثم القصد لسعى الله ساكم ... نعاسمه في كرد وحد اد

في مدح صاحب المرحوم فخر الدين المنجم

الحمد لله رب العالمين على ... ما اوجب الشكر من تخديد الايه
واسعد الدين من كلاب سالته ... واسقط الاذرين عايات داما يه
معاند نصر الاسلام دولته ... نضرا وبالغ في تمكين اعدايه
كهف الامال فخر الدين صلحنا ... مولى تقاصرت الاوهام عن دايه
ما انحل سعقد الا بهمته ... وحل داهيه الا ناعد ايه
مني عليه دوى الاحلام جمهم ... وما هنالك مني حق اثنايه
لولا ابن مدرب العباد على ... شرا لما كان برحوا الرب دايه
فالحمد لله حمدا لا احاط به ... والعالمون جاري دون احصايه
لا زال في نعم والحق ناصره ... يحي باجمع القران من ايه

وله

بعد رضى الواحدين وصلحوا ... ومن صاح ما علبه وحدا ما علمه صاح
امر واحدث العسو ما انكس التقى ... وان علبا السوق السرين اساح
سرى طيف من علوا بطلعته الدجى ... وسائر ليل المقبلين صباح
يطاف عليهم والحلوب بوم ... ويسقون من كاس المدامع راح
يحسن بساق وديني ومهجتي ... وعسى وعقلي والسماح رماح
ما منع ما كان المكاره ولا دنى ... اذا كان ما عندي الملا ملاح
ولو لم يكن سمع المعاني لبعضنا ... سماع الاغاني وحروف مراح
اصح اسما قاتلا ما ذكر الحي ... وغاية جهد المستهام صباح
والا بين حي الحبيب ربما ذه ... وان ذكرت بين الحسام رماح
هنالك دلرى وفرحتي ومسعى ... حيوتي وموت الطالبين نجاح
هنالك لم العاساب محرم ... ويسفك دماء العاشقين مباح
الا انا السعدي مشتاق اهله ... سوق طيبهم نطفه جناح

رضينا بان وصالكم بالوعود
ركبت مدامعي طوفان نوح
جرت حالي بساق صدورا
شرب حاسا فاصف وردي
سي اسلات لودس اليوم بعد
واصبح يوم احمالي سديدا
اليس الصدر اتم سن حزير
ولم يخل عنه سلك دمعي
اكاد الطير في نحو اسباق
لقد امسى بسواد شعر
واسعر الرابع عن جدود
وعريب العناص مسلات
عدار كالصوالج الا دنا
لنالي تعدهن سار موت
الا الى سعف بهن حقا
ولو انكرت ما بي ليس يحي
سابه يوم القيمه سوء حالي
لقد حملت صروف الدهر عني
مصاسير في الدنيا انطلاقا
ولا ادنى لزام الصبر حق
بن اسمي عاه خليل مدد

على بانت باسمه العهود
وبارجوا نحي ذات الوموح
والزمهن كالحز الوريد
تعودني ربما محصن عود
ابن الوجد بن نهاب عود
لعلك اني ملتحه ان برود
فكيف الطلب اطلب بن جديد
لرباب الاساور والعقود
اداما اهر بابات العذود
وجمع عارض وبياض حد
اول محرب دم الكبود
نطلى طلبه الدرب الوجيد
مد البعب على الراي الهود
وليل وصالين صباح عيد
وكيف الحق استر بالجحود
بعر ظاهري ادني شهود
والا لم يكن سمدت حلود
على قطع العفاو قطع ...
فاق بعني الوده بالسود
سعدت بطلعه الملك السعيد
لقد اوى الى ركن شديد

وله

اطلع شمس بات دار كرام بدر
بس ولم يحن الى منظره
اكاد الذي بي لدي محمرا
وارت عني بالحجاب معاصا

هديتكم ام عصن البان لا ادري
ملكت عني لا تكبرن على قبر
لموت واما ان مررت على قبر
وهل سوادي نور وجهكم ام بدري

امار وق القصر عسكر جراده
الم ترى اجرى لدى مبسطا
اراح دمي بسم صاحكا
ورب صديق لا اسخى في ودادها
اسير الهوى ان بت واصبر سكانه
ومن سب الجمر الذي اساد فيه

وعند غرام سطل على الصبر
الكر واجرى بن بوبكر على صدر
عسى رحم الله الفضل على الشعر
الم يرها يوما فيوضح لي عذري
وان بت فاصبر لا وكالدين الا
الى عدحر لا تعو بن الشكر

وله

ان هجرت الناس واحرب النوى
ومن نوح طهرت بعد ما
وال يا اطلب على احد السرى
كيف الهوى بعد ايام الصبى

لا يلوموني فان العذر بان
لساني ودواني عصربان
وبعث اليوم واحسن العلسان
وانقص العمر ومر الاطسان

وله

على طلب العدوان بن عين الي
سائر وادي الحب باوح مخلصا
سى طلع البدر ابتعت صبابه
اهل هلال العيد ام بحب ربع
على زوراي عوق صب جدار سم
سمت الهوى حتى والت عن السرى
لطلابي ناجل في سمت العذرى
انكان بلواتي واري بديكم
عنه دكراكم اسل بدا امعي
اسع سلني في بلاد به الهوى
لروم اصطاري لم يزول سطر الكرى
وما كان على عمر بحب الهوى
الم يرى في روضه الحي علما

دعه الى بته الهوى ما صلت
سلام على سكان ارضي وخلت
ماني فوادي بن دور الكلت
تلوح حموع العس شل اهلت
بان لم يزل سكني اسي وما ولت
وهذا الذي التي عفو نه الت
امت اعدائي واشم احلت
ماسار بلوائي ولرض مدلت
في طا الاسعح السل علت
وقد حلت في النفس مرحلت
بد بها حتي بعث واضمحلت
مد لبه عني والعرور ودولت
درت مطرب بحا العمور سلت

وما كان قلب المسلمين محرما
وهاتنى العذري اولى محرما

لحى الله سمراعي بنى اسملت
بلعكم دع الصاحب حلت

وله

ملك الهوى قلبي وجاش بعدا
اصحب عدل الغرام طويله
يا سائلا عني باني صابن
بن مصعى من بعد رحوده
لم يرضى عدا وبعد لي
يا سائلي عن يوم حد ملهم
لم يخلس الرب ماد معطش
لم اهى هتف العدو عما بنا
هل يطفي الصبر سار جوانحي
ولواعب الحلل اسوت لواعبا
ودار الاسارى نار بعل وباسم
ان جاد حل شعس ... سرع
وجم الاعادى لو عنى وموجعى
يا صلحوني يوم الوصال منادما
ان لم يحن برمزي وشوقي
هل بها بعس الربع عبه
صبرالحي عقل وورد فراقي
طما نعلى لا نكاد يبيعه
ساد الضحى والسعير لمنتي
الفا علىله بكر نعمه
قطع المهامه واحتمال شقه
وحلاله المنصور لم يحل لي
حو المراد في كوس ملامه

ونهت المودة ان اصبح فقيرا
ووداع صبرى لا يزال قصيرا
لقد امرتب على قولا زورا
عدلا وتعمل طاعتي نصيرا
ملكت ارضي ان اكون اسيرا
ما كان الا السليه دحورا
الا اعت بن البكا عديرا
معرفتي كل البكس دورا
ومعالم الاحباب بلمع ... را
واهلة الحي لم يكن ندورا
وارد الى لا اداكر اسيرا
الا احلت الا لم يجده نظيرا
مالاحبه بعرضوت نفورا
لى لي لياتي ندمن سمرا
لنصب سنح للبكا حديرا
ام حسن بلد الفراق سيرا
نعاد غير سحرى نا حورا
رشف الزلال ولو سرت بجورا
ولكن تبعير الزمان نذيرا
احدد قد سكر ان يكون كفورا
اوصى الاحبه لا يظن كبيرا
ان لم يكن نفى لدى حقيرا
حلو الاداعان الحبيب سديرا

يا ابن نه العذري عاب عن الورى
على وودع بم النعيم باهله
مرع على منرصد الاسل النعيد
ولعل ان سص عنى بالبكا

ادعو بمن اصبح اليك فقيرا
لا اسمى الا اليك مصيرا
ان يكون مع الزمان صبورا
البد بوما الفصل ... نصيرا

وله

حدايق روضات النعيم وطيبها
مات سعراي ارض برحلوا
ذكرت ليال الوصل واسار بالمي
وطلسا عكى سار حسنة
على هوار كالنمل باصاح لم نزل
فلا عيبن البعد بورث سلوة
وحليات عهدي لا ارب حديه
سعى بحب الوسمي عطان ارضكم
منازل سلمى سوحتي كانه
بلت مقل السعدين ماذكر الحمى

نصوع على نشر عود حبيبها
وسى وبين الحبيب سداحوبها
ما احد الملك الليالي وطيبها
ودني بحور المليحه لوما
بعض احباتي وعيني دسيما
وبارعراني ليس يطفي لهيبها
وروضه حتى لا يحف رطيبها
وان يكن طوفان عيني بوبها
دياطر سلمى ان يحب كثيبها
فاطب ما سكني البلاد عربيها

وله

لحى الله بعض الناس بان جاله
وباس حتى حين شهد سله

الى ساق محبوب شبه البرد
كردن حرير مثل ورق الورد

وله

ايا دلالا نه الكريم لا اساء الكرام
النعي دسفا اسا بعد اهلال الصرام

اجلت الراحه والراح لعلك المستهام
هكذي يا طالب الوصل احتمل صوء الغرام

تم الكتاب الموسوم بقصايد العرس
بعون الله وحسن تيسيره
وصلى الله على محمد واله









آغاز کتاب قصاید فارسی

حرف الالف

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست / ما هیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان / وایشان ستارگان بزرگند مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی / یارب باب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست / ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند / ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم / امید بسته از کرمت عفو مامضی
چشم گناه کار بود بر خطای خویش / ما را زغایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست / وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا
عدلت اگر عقوبت ما کنه کنی / لطفت اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی زملک بگذرد بشر / ور تربیت کنی به ثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون می شود زخوف / باز از کمال لطف تو دل می دهد رجا
یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش / کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و جوانت بکن غلق / الا الیک حاجت درمندگان فلا
مانند کان حاجتمندیم و تو کریم / حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت کنی نظر / اصلاح قلب را چه عزیزست کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش / دستی که گرنه هیچ نیاید زدست ما
کاری بشیمان نرسانید در طلب / بردیم روزگار گرامی بشیما
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم / خود دست جز تهی نتوان داشت پیش خدا
یا دولتاه اگر بعنایت نظر کنی / واخجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی / ور پای بسته بعادت شر کنا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد / بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بجبر و طاعت خویش اعتماد نیست / آن نیز بهر بود که کند تکیه بر عصا
ای بلبل نشین عمر تو بر رهگذار سیل / چندین امل چه پیش نهی مرگ از قفا

تا روز اولت چه نبشتست بر جبین / زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
در کوه و دشت هر سعی صوفی بزی / گر هیچ سودمند بدی صوف را صفا
پهلوی تن ضعیف کنی بشد اقوی / صیدی که در ریاض ریاضت کنی چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ / گویند بکش که مال سبیلست و جان فدا
ما را بنوشدار وی دشمن امید نیست / وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست / فرعون کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما بسختی و تنگی بمرده اند / ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خورده راه خدا برا / دردی چه خوش بود که حبیش کند دوا
ما بین زمین و آسمان جای عبرتست / بگذار چون جهد زمیان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی / اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت عزیز نیست / آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم / تا هیچ توشه نستانی بجز تقا
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود / برگو چنانکه باز نکوشی اینست صدا
نا اهل را نصیحت سعدی چه حرمتست / گفتیم اگر بره تفاوت کند عما

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین الجوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را
شگفت نیست که از گل بر کند گل و نسرین / هم آنکه صورت آدم کند سلاله طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
برد که روی عبادت کنند بر در حلمش / مصوری که تواند نگاشت نقش جنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی / ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرشه را که تماشا بدیع چهره بتانی / کی چو در شاهد عاجز کنند بنگر چین را
کمان ابروی ترکان بتیر غمزهٔ جادو / گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل زهر کنار برآید / چو برکنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم برآمد از نهیب باد بهاری / مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد / که ناله بر سر افتاد بلبلان حزین را
بیا ساقی مجلس بگوی مطرب مونس / که چه برشکه فربان ندیم اند قرین را

هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی / که هیچ ملک ندارد چنین حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت / که زیر دست نشاند مقربان مکین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
در آن حرم که نشستن شرح بالش مرتبه / خراسان نرسد خواجگان صدرنشین را
چو شیر رایت او بر اکند صبا متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را بمنجنیق حجاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان همت او دشمنان دولت و دین را / چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول / مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / چو وام دار که در پای استین ضمین را
هلال اگر بنمایی کسی بدیع نباشد / چه حاجت است که بنمایم آفتاب مبین را
درین حدیقه که بلبل زبان نطق نیارد / تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را
ایا رسیده بجایی کلاه گوشه قدرت / کی دست نیست بر آن پایه آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف ذات نیابد / چنان مرید بحجم که تشنه ماء معین را
برای حاجت دنیا طمع خلق ندارم / که شکر چشم تحمل کند عذاب مهین را
نگاه دار و معیشت غذای باد که هرگز / نه از غذای نبیتی نگاه دار و معین را
مضاجع بذرات غزیش باد برحمت / که چون تو عاقل و هشیار در زمین بمین را
درو سخن بر و مصرع جنان لطیف ببندم / که شاید اهل معانی که در خود کنند ابن
بخدر بخش کی دنیا هیچ کار نیاید / جز آنچه پیش فرستی روز بازپسین را

حرف الثانی فی الموعظة و النصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد / نتوان دید در آینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست / روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن / کین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا / مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور / برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال سلمانان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را / سر و سامان به از بی‌سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
وانکه را خیمه بصحرای قناعت زده اند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / بشنو از در سخنم فایدهٔ دو جهانی ست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گر چه سخندان و مصالح گویی / بعمل کار برآید بسخندانی نیست
ای بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست / چاره کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری / که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توایم / و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی / روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تو بخشای که درگاه ترا ثانی نیست

فی الموعظة و النصیحة

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست / بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوش بوی / ولیک امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش / که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان / که بی وفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری   بهای یک دم مهلت زندگانی نیست
درازی رفیق در این کاروان سرای سپنج   که خانه ساختن این کاروانی نیست
اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی   بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدای   که پای بند علایق جهانستانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد   که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیاور و علم بر مکن که مردان را   دهن سلیم تر از گوی بی نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر   که کار در عدد ای حرز خلق خوانی نیست
مخور چون زبان گاو و تخم کاینات را   امید خرمن اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست برخود از زر   علی الخصوص مران دوست را که ثانی
زمین تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی   سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت   نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی نبردآوری کند با ما   بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست

فی معرفة الزهد والموعظة

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهاده است   کسی که در طلبش سعی می‌برد باد است
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع   که هرچه حاکم عادل کند نه بیداد است
کلید فتح اقالیم در خزاین اوست   کسی بقوت بازوی خویش نگشاده است
بچشم طایفه‌ای کژ همی نماید نقش   گمان برند که نقاش او نه استاد است
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی   دو بینی از قبل چشم احول افتاده است
هر آنکه زرع و نخیل از یزید و زنگی داد   که نخجیر دین دفتری هم او فرستاده است
چو نیک در نگری آنکه می‌کند فریاد   ز دست غیری نه از خویشتن بفریاد است
تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک   بباد داده [illegible] از بید بیاد است
[illegible] بروی   مقسمت نه هذ روزی که آن نهاده است
خدایگان بزرگی و ملک بی انباز   دگر هر که تو بینی بعاریت داد است
گر اهل معرفتی دل درآخرت بندی   نه در خرابه دنیا که حسرت آباد است
بخاک بر مرو ای آدمی بنخوت و ناز   که زیر پای تو همچو تو آدمی زاد است
جهان بر آب نهاده است و عاقلان دانند   که روی آب نه جای قرار بنیاد است

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی   که هر که بنده فرمان حق شد آزاد است

فی صفة الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست   لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا ربایند کله قاقم برف از سر کوه   یزک تابش خورشید بیغما برخاست
نوعروسان چمن بین صباح مکهری   که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید   وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست
چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست   چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم خضرا ز عکس زمین خضرا شد   بس که بر طرف چمن لولو لالا برخاست
موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح   بلبلان راز قفص راد معا برخاست
بوی آلوده که از خرقه صوفی بدمید   سوز دیوانگی از سینه دانا برخاست
از زمین ناله عشاق بگردون برسید   وز ثری ناله مستان بثریا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست   که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند   بی دلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره یوسف بنمود   عاشقی خرمن سوخته چون زلیخا برخاست
بسخن گفتن او عقل ز هر کس برمید   عاشق نرگس مستم که چه زیبا برخاست
باز خش لا اندامش بچه رونق بشکفت   باقد [illegible] بحجه یارا برخاست
سر بالین عدم باز نهاد نرگس مست   که ز خواب سحران نرگس شهلا برخاست
دوش رویت چو برانداخت نقاب از سر زلف   گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق ز هم بر گردید   قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش بنه صبر جان غارت کرد   که جهان از حرم دل ز معما برخاست
سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس   که قلم را ز [illegible] سودا برخاست

حرف الدال فی حمد باری سبحانه تعالی و تقدس

فضل خدای را که تواند شمار کرد   یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات   چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان   از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی   خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت   اسباب راحتی که نداند شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت   احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت   تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب   بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را   شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید   تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمست و بس   هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی   حیران بماند هر که درین افتکار کرد
آن کی دوام روح که در کالبد دمید   یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان فضل   از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهی   جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه   کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقه فضل و رحمتش   ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان   فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود   مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت   دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی   جای نشست نیست بباید گذار کرد
دلرا اقرار خانه جاوید ادبیست   این جای دمنست نباید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار   خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم نماند و قاعده زشت ازو بماند   بازی دلیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم   کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست   بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتیست که بیرون نمی‌برد   الا کسی که در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج   چون هرچه بودنیست قضای کهن کار کرد
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید   بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی که هر نفس که در آمد در سحر   چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بنده که خاتم دولت بنام اوست   در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید   سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد
بالا گرفت و خلعت والا امین داشت   هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

فی مدح صاحب المرحوم شمس الدین

الحمد لله تعالی که باز غم حسود   خیل باز آمد و خیرش بنواحی معهود
مطرب از شعله کوس بشارت جرزند   زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید   گل همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
مع الدهر بیسر بلوغ الآمال   مع الطیر بیسر حصول المقصود
رحمت بار خدای که لطیفست و کریم   کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را   نتواند که همه عمر برآید ز سجود
خبر آمد که بشر کند سلطان عراق   وفد منصور همی آید و وفد مرفود
پارس را نعمتی از عهد فرستاد خدای   باد سیار ز اطلس برآمد ممدود
شمس دین سایه آفاق جمال الاسلام   صدر دیوان و سر دنیا و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین   که در عرصه گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور   بتوانگر دلی و نیک نهادی مسعود
ذکر آصف شوان کرد ازین بیش بفضل   نام حاتم شوان برد ازین پار بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم   هیچ درمانده نرفت از در الطافش مردود
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند   که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله گو روی بگردان که اگر قادر نیست   کس از و چشم ندارد کرم نا معهود
بگرغثان بخرند و غم دنیا نخورند   که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که برخوردن شناسد کرم بار خدای   دولتش در بپاید که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش   کین دو بنیاد همی ماند و دیگر مردود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم   یل ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است   همه دانند مزامیر نه همچون داود
بزبانند سخن بر که تو نیکش گویی   زر کی باقد بپسندد سره باشد منقود
ور چو دلبر سر یحیی مغز حدیثی گوید   طره مریم چه تفاوت کند از خشبوح

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن / چشم حاسد چه بخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت / ور بگویند و چو هش نتوان گفت حدود
حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست / که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چه گویم که اگر اوصاف جمیلت شمرند / خلق آفاق همه از طرب نامعدود
همه آن باد که در بند رضای تو روند / اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد / بد سگالان ترا عاقبت نامحمود
ز روان بنده شاذ اسلاف تو باذ / ملک رحمت ایزد عدد رمل زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیکبختی کیانی که اهل شیراز ند / که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل / که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
مظفر الدین سلجوق شه که از عدلش / روان تکله و بوبکر سعد می نازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سگ خلاف / بر آسمان بر خویشتن همی لرزند
بلاغت ید بیضای موسی عمران / نماند سحر چه مانند که ساحران بازند
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باذ / که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

حرف الذال فی مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است / زمین بحر نه اگر جو همی نیاذ
مدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل / چراغ عمر نهادست بر دریچه باد
همی برآید و ماهی شود خورشید / بهار که دخران باشد دی و مرداد
بر بن که می لرزد دل منه که دجله همی / بس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نکو همت بتکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
بکی دعا کنمت بی دعوی شاعر و بد / خزانه در شعر از بن بیا مرزا د
توان برادر صاحب دلی ارشاد دهم / ببالها چو تو فرزند نیک بخت بزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست / همین تو در اقبال بر جهان بگشاد
برای آنکه ترا از خدای نیک افتد / برات خلق جهان را که از تو نیک افتاد
همی بدیده حسرت ز بن نگاه کنند / کسی که برگ قیامت نه پیش تو بفرستاد
همین نصیحت من گوش گیر و نیکی کن / که دایم از پس مرگم کسی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده ذات مجد الدین / که بیخ ظلم نشاند و بنای خیر نهاد

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین الجوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کجا بهشت نگویند بوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست / که هیچ سرو ندیدم که با زبان ماند
گل دو روی بیکروی با تو دعوی کرد / دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
کجات آنکه بانگشت می نمود هلال / که ابروان تو انگشت در دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند بر ابر خورشید / میان دویت و حرف شین در کمان ماند
عجب مدار که نازنده ام محب توام / که تا بزیر زسیم ذره استخوان ماند
شکفته نیست دلم چون انار اگر بکفند / که قطره قطره خونش بناردان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید / که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بتیر غمزه اگر صید کردی نه عجب / که ابروانت بچسپرن کمان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هر چه در اوست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی نپوشی درکشی چو نافه شکل / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی / که عود یار گرامی بعود جان ماند
لبی که بوسه گرفتن بوقت خنده براد / ببر گرفتن مهر گلاب دان ماند
خطی مسلسل شیرین که از نیارم گفت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که در سایه حمایت او / ز تیر حادثه در بارگه امان ماند
وگر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز / گزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
ضرورت است که نیکی کند کسی که شناخت / که نیکی بزی از خلق داستان ماند
ثواب جود زمانی که از زحام عوام / ... شیرین کاروان ماند

بروزگار تو هرجا که اصل صدریست / ز هول قهر تو موقوف آستان ماند
ترا جانم طای مثل زتن و خطات / گل شکفته که گوید بارغوان ماند
من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش / که طبع و دست تو گویم بحر و کان ماند
جلال قلعه شیعت کجا و مه کجا / من از نهم که درین موقع زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست / که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد / که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که معنی خیال قربت یافت / حقیقت است که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان از و دریغ مدار / که این نماند و آن ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی که دل ازو عزیان / که ده زد دوست که دولت ده باسبان ماند

حرف الرا فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار / که نه وقت است که در خانه بخفتی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند / نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان سحر می گویند / آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب / یا که شاید که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید / صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچنان است که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب / وهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / همچنان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف / کوزه چند نبات است معلق بر بار
خشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی / حب خشخاش کند در عمل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نوروز ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
آن نه عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقش بندی نه به شنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل کند و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن / وانگهی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
وان که باشد که ببندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعت بارخدایا ز عدد بیرون است / شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
این همه پرده که بر کرده ما می پوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
تا امید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت / بار بازار هر چه خطا رفت که در استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی / با نکو یک تن خوش مطلعی بر اسرار

فی مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار / دل به دنیا درنبندد هوشیار
ای که دستت می‌رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
این که در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و افراسیاب و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلقست دنیا یادگار
این همه رفتند و ما شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بی‌خبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام‌آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند / وانچه بینی هم نماند بر قرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین / خاک خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی‌شک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که می‌داند حساب / تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت نیکو بیار
هیچ می‌دانی خرد بر یادوان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و عقل / خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار
عذرکاران را خطاکاری ببخش / زینهاری را امان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر به هر مویی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت پایدار

ملک بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان برآر / تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان به صبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی / قتل مار افسا نباشد جز به مار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح / من دعایی می‌کنم درویش‌وار
سعدیا چندانکه می‌دانی بگوی / حق نباید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست / از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار / باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور / انکیانو سرور عالی‌تبار
منعما سعدی سپاس نعمتت / کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار با آن یک نظر / پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

وله

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید / از آنکه چون سگ صحرا نمی‌رود به شکار
نه در جهان گردی چو سبزه بنشست / درختهای سبز نه بوستان گلنار
از این درخت چو بلبل بر آن درخت نشین / به دام دل چه فرو مانده‌ای چو بوتیمار
چو ماکیان بر خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن / که ساکنست نه مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید / ببین و بگذر و خاطر به هیچ کس مسپار
خلاف طبع کسی باشد تا بجری خویش / به پای بند کسی کز غمش بگریی زار
جلا زتست یکی شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
بحر اطلس اگر دوختی التفات مکن / بعد رکن نه اطلس لم است در بازار
مثال آب الاغند مردم سفری / به چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر / کی کند دل آسوده را به فکر فکار
چو طاعت از تو و خدمت کنی و شاکر / به راحیس کنی تن خویش را افکار
خنک کسی که نشیند کنار گیرد دوست / جانک شرط وصالست و ابر از کنار
اگر به بند بلای کسی گرفتاری / گناه نفس که بر خود گرفته‌ای دشوار
ز راه میوه شیرین نبست می‌آید / چرا نشاید چیدن که تلخی آرد بار
~~گرامم است یکی شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار~~ مکرر
شاد کردن از آزادگان و حبس عشق / همان مثال پیادست در کمند سوار
مرا رفیق بباید که بار برگیرد / نه صاحبی که من از روی او کشم تحمل بار
اگر به شرط وفا دوستی بجای آرد / وگرنه دوست مدارش تو نیز و دست بدار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید / میان دوست چه فرق و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام / مباش غره که بازیت می‌دهد عیار
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد / وگرت ناز برد کیسه می‌برد طرار
به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن / که عن قریب تو بی زر شوی و او بیزار
به راحت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد به بامداد خمار
به اول همه کاری تامل اولیتر / بکن وگرنه پشیمان شوی به آخر کار
میان به طاعت و اخلاص و بندگی بستن / چه پیش خلق به خدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل به دست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده‌ام این درد / ز دلبران مشفق بود گزیده سار
طریق معرفت این است بی‌خلاف دلیل / بگوش عشق موافق نباید این گفتار
چو بنده دید دل از دست رفت بیچاره / نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده‌ای که دکند سوار نیست ولیک / چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
نی حذر از دورین فکر تا سحرگهه / تشنه بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند از این طلب شهوت و هوا و هوس / چو کودکان و زنان رنگ و بوی و عیش و نگار
بسی نماند که روی از حبیب برپیچم / وفا و عهد عنانم گرفت ... پیش باد
کی بخت گرفتی و نیک بد گفتی / هزار نوبت از این رای باطل استغفار
حقوق صحبت او بخت در دامن / که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان / مکن که ز اهل مروت نیاید این کار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست / کدام یار بپیچد سر از ارادت یار
فراق دادلی از سنگ سخت‌تر باید / کدام صبر که بر تیغ دل از دلدار
هر آنکه مهر کسی در دلش قرار گرفت / روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل شوان بخت بی تعب خلق / درخت گل شوان چیدن بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دنیا و دین و سر / چو دوست دست دهد هر چه هست نی انکار
بدانکه دشمن اندر قفا سخن گوید / دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود شوان بست / رضای دوست بدست آر و دشمنان بگذار
نگویمت که از آزار دوست در غوش کن / کی خود ز دوست صبوری نمی‌شود از ناس
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت / که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع من امروز در معانی عشق / همه سفینه در می‌رود به دریابار
مراد من که نظر با ملیح از رز و دل / بصورتی نه چو صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مبند از وئیل مرد مگوی / که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیر زن از میوه میکند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار
فراخ حوصله شکر دست شو اند / کی سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار
از این حدیث گذشتم و کار عزا مانند / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار / چرا همی ننشیند بر دو چشم من دثار

به آفتاب نماند مگر به یک معنی / که در تامل او خیره می‌شود ابصار
نظر در آینه روی عالم افروزش / مثال صیقل از آینه می‌برد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبایی / نبشته بر گل رویش به خط سبزه نهاد
بتنگ سوده محلول در عرق ماند / کی بر حریر نویسند کسی به خط غبار

لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم / که این چو دانهٔ نارست و آن چو شعلهٔ نار
چو در محاورت آید دهان شیرینش / کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت / چو بازگشت ببستان بریخت برگ بهار
متابع تو ام ای دوست گر ندارم ننگ / مطاوع تو ام ای یار گر ندارم عار
تو دردمند ای کدام دولت و بخت / من از تو روی نپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو باکس همی نیارم گفت / که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هرکس آمدی و شدی / تو بر گذشتی و بگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری / بحیله گر نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شدی حاکمی و فرمان ده / وگر ملول نگردی بنده‌ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را / که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست / هنوز باز نکردیم در دری از طومار
اگر در سخن اینجا که هست در بندم / هنوز نظم ندارد نظام شعر و شعار
سخن بمدح زیادت کند اگر ببرند / بسمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم / سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارد / پس از حق او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین / عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار
محمد ابن محمد که رای روشن او / معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم افاده کردن طوع / براستان جلالش چو بندگان صغار
نه هرکس این شرف و قدر و منزلت دارد / که همه ارباب معالی کنندش از اوطار
چو کعبه در همه آفاق نقطه باید / که اهل فضل طوافش کنند بر پرگار
قلم ببین عیش که گر دو من غیب / که خط بروم برد دم بدم رهنوردار
برآید از ظلمات دوات هر ساعت / چنانکه میدود آب حیات از منقار
پناه ملت حق با چنین بزرگانند / هنوز همت سول غزای را انصار
عدو دولت او را همیشه کوفته باد / وگر سرش همه پیشانیست چون مسمار
مزین یگانه اهل زمانه را یارب / بکام دولت دنیا و دین ممتع دار
که می برند بخداوند نعمت محسن / پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گزار
که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی / نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار

و هزار زبان فصیح بایستی / که شکر نعمت وی گفتمی یکی ز هزار
چو بیند که شواهم همی مجلی امرد / بعجز می کنم از جهت بندگی اقرار
وگر چو جلوهٔ طاوس شوخی کردم / بچشم نقص مبینید اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت بپوشم / نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
سوق صیرفیان در حکیم زان / که بر محک بزنند سیم ناتمام عیار
هنر نبود اگر بر هنر لایق نیست / که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم / امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور / همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت / نگاه داشته از آفات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست / ز بخت و بخت جوانی و عمر برخوردار

حرف الزای فی مدح شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده باز دگر آن بهشت روی زمین / که ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلمات بالله این اقلیم / که تختگاه سلیمان بدست و راه حجاز
هزار پیر ولی بیشتر بود در وی / که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت و روح شیخ کبیر / بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را / ز دست کافر و بد دین و ظالم و غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا / که باز مردم شیراز در نعیم و ناز
هر آنکسی که کند قصد کعبهٔ اسلام / برید باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید / که شهرها همه بازست و شهر ما شهباز

فی لیلة البراة

شبی چنین که در آسمان رحمت باز / ز خویشتن نفسی غافل از حق پرداز
مگر زمانت فراغ ماند در بیانش / وگر فراغ رفت بعقل دگر نیابی باز
جهان مگر که بیچاره کی فرو ماند / کنون که چاره بدستت درست باید باز
ز عمر فراغ رفت بیا بیچه ضایع شد / کنون دریغ نیاید که عمر اندر باز

چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس / شبی برو که کن آخر بذکر و شکر و نماز
مگو که شب بعبادت چگونه روز کنم / مجید را بنماید شب وصال دراز
کریم عز و جل غیب دان و مطلع است / گرش بلند بخوانی وگر بخفیه و راز
برآر دست تضرع بیار اشک ندم / ز بی نیاز بخواه آنچ بایدت بنیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال / بر آستان خداوند کارساز نواز
بنیک مردان یارب که دست مغفرت / بیند بر همه عالم خصوص بر شیراز

حرف اللام فی الموعظة والنصیحة

تو نکته‌ای نه بالست پیش اهل کمال / کمال ناب که کورست و بعد از آن اعمال
سخن بشرط بلاغت با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان و آب در غربال
دلای حکیم ... دین معبر عالم ... / که اعتماد نکردند بر جهان عقال
بچشم و گوش و دهان آدمی باشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
چنان بلطف سخن پرورند امرد اربد / دگر بقهر چنان خرد می کند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب / براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که دست غیرت ز فرط ... / دریغ عمر و جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری / که عمر زود گذر می‌رود باستعجال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد / که تیر زود فراق افتد در آن اوصال
بزیر بار کنه کام بر نمی گیرم / که زیر بار بماند که نی رود حمال
نه آفتاب ضعیفه چو دا انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم / نماز شام که بر بام می‌روم چو هلال
چنان شدست که دیگر امید خیر نماند / مگر بعفو خداوند ذو النعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانت / که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
مبادا ... طریقت که نفس بشکستند / بزهد بازوی تقوی ... رجال
یقدسون له بالحق و الإعلان / یسبحون له بالغدو و الآصال

مراد نفس مده تا ز نی سرای غرور / که صبر پیشه کند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند / شب فراق با امید بامداد وصال
مربیهٔ این دوستان علی التفصیل / که دستگیر شود رحمت تو علی الاجمال
رهی نمی برم و چاره‌ای نمیدانم / بجز محبت مردان مستقیم احوال
ز اعجبا که ایشان امید بسیارست / که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول / نظر کنند بیچارگان صف نعال
توقع است بانعام دایم المعروف / ز هر آنکه نه امروز می کند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش / از آستان کریمی کجا رود اطفال
سوال نیست مگر بر خزاین کرمش / سوال بر حاجت که علم بحال
من آن ظلوم جهولم که اول گفتم / چه خواهی از ضعفا ای کریم فرجمال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش / بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت / که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی / که وهم منقطع است از ادراک آن جلال

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین الجوینی

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / بصورتی نه همه صورتیست لایعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت / بهیچ کار نیاید چنین تنی حاصل
نه زانکه من متأمل در دگر فتادم / هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر بروی تو در الله بکند شود باطل / خطا کنند سفیهان و عیب بر عاقل
... از جملت آن نگارچه عیب / که خط کشید در اوصاف نیکوان کامل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر / چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
نگار مشکین بر حد احمرش گویی / نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
ببر عنبر که در سایه‌ای وجود / فدای پایش اگر قاطع است و گر واصل
ز هر جهت که نگرست و ناگزیر از دو / ز دوست مشکل و از هجر در جهان مشکل
دوای درد مرا ای طبیب می نگفتی / مگر تو نیز فرو مانده‌ای درین مشکل
هزار کشتی بار از کنار دریا / فرو روند و نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویش مشغول / مرا بروی تو شغلست در جهان شاغل

کامی بحسن تو ماهی ندیده ام طالع   کامی بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی که اندرم زکید دشمن بازآ   وگر تیغ بوذ درمیان ما فاصل
مرا و خار مغیلان مجال خود بگذار   کی دل بدو دادی یار باز دری منزل
شتر بجهد و جمال می تواند جست   کی بار عشق تحمل نمی کند محمل
بجوی سعدی اگر کشته حلالت باد   کی در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم   زروزگار مخالف شکایتی بادل
کی ای جریده از سر گذشت و پای خلاص   باستعانت دستی توان کشید از دل
جه گفت گفت ندانسته که هشیاران   جه گفته اند از مقبلان شوی مقبل
توان نه کی همه در سر فزوده آید   بجای همت عالیست پایه نازل
بیاه می برم از جهل عالمی بخدای   کی عالمست و بیقدر از خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن کی طایفه   بجشم خلق عزیزند و در خدای خجل
بلی درخت نشانند و دانه افشانند   بشرط آنک ببینند مزرعی قابل
هیچ حلو... انکه قصه برداری   مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب کی معالی و منصبی دارد   بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
ازان سبب که دل و دست وی ... باشد   جواهر برهمه عالم برحمتی شامل
زبس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت   بمی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطره باران و ابرآذاری   کی می کند صدفی را بلولوی حامل
سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین   سحاب دانش و باران رحمت وابل
کی حد فضایل او جای رحمتست و قوی   کی هر کدام یکی را بیان کند قایل
خبر نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم   دلیل آنک ازو نقل می کند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب   کی ذکر حاتم و امثال وی کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان   جنانک دست بدیزد دو دست مستعجل
جو رعد آیت عالیش سایه اندازد   برون ابر شود دست نزد اجل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم   کی هیچ از محیطات برحسان کامل
هزار سعدی اگر این شاکر بنشیند   هزار چندان مستوجبست و مستاهل
بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام   بمی نماند کی هر ناقصی شود کامل
همین طریق نکو دار و خیر کن کامروز   بسوی رحمت فردا عمل کند عامل

کی کاهم نکارد جه دخل بود ارذ   بیاش دانه عاجل کی برخوری آجل
تو نیکبخت شوی در میانه ورنه برات   خدای عزوجل رزق خلق را کافل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت   دعای خیر کنند ... نه جنگ در محافل
بنای ملک بخواهد ... بسلامت عام   جنانک عالی بنیان نهاده بر ساحل
بیاد طول بقا جه فایده ... نکنند   کی در مواجهه گویند ... وراحل
همیشه دولت و بخت قبق باذ و قرین   مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

فی ذکر توبة امیر سیف الدین محمد بیک

شکر و فضل خدای عزوجل   کی امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک   خانه تحویل کرد و خرقه بدل
دیوش از راه معرفت می برد   ملکش بانگ زد کی لا یفعل
نیک عیشان براحت ماضی   بنه شد عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا جیست   نام زشت و خمار صعب و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای   چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان   تخم بر خویشتن زند منبل
نه تو بازآمدی کی بازآورد   حسن توفیقت از خطا و زلل
عزته را تا یکی بگیرد دست   شواند برامدن ز وحل
تا نکویی انا الذی اسعی   ای برادر هو الذی یقبل
بندکان سرکشند و بازآیند   دست اقبال سیف دین و دول
همه شمع اندیش این خورشید   همه پروانه کرد این مشعل
مرحم جو سطاره راست بود   شواندکی کج رود جدول
فکر من جیست بیش همت تو   نخل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری جنان نگرند   پایه قدرت ای بزرگ محل
کی یکی از زمین نگاه کند   تا بر مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا   ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت جو بوستان بادند   دشمنانت جو هیچ سست و ناصل
همه کامی بدولتی در سری   جه دعا گویم ای امیر اجل

دشمن خود مباد و کر باشد   دین بد و دوخته تیر اجل

حرف المیم فی مدح انکیانو

بسی صورت بکردید عالم   وزین صورت بکردد عاقبت هم
عمارت بسرای دیکر انداز   که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرد شمعیست   که کوته می شود هر لحظه و کم
و یا برفی که زان برسر کوه   کی اندک اندکی باشد دمادم
با خاکا بس بی پای نادان   کی کرباذش کنج دستی و معصم
نه جشم طامع از دنیا شود سیر   نه هر کز جاه برکردد ز شبنم
کل فرزند ادم خشت کردند   نمی خسبد دل فرزند ادم
بسیم و زر نکو نامی بدست آر   نه برهم کی برگیرند از هم
فریدون را سرآمد پادشاهی   سلیمان را برفت از دست خاتم
نیشی می زند دوران کیتی   کی از را تا قیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار   محالات انکبین در کام ارقم
بنقل از استادان بیاد دارم   کی شاهان عجم کیخسرو و جم
زسوز سینه فریاد خواهان   جنان پرهیز کردندی که از سم
کی ویران جنت کردانید بیابان   بشکل این روانند حلق صیغم
و ما انا ظالم الا و تبلی   بسکر وان ظالم المرء بوما با ظلم
سخن را روی در صاحبدلانست   نکو بندلان جرم الا ... بمجرم
حرامش باذ ملک و پادشاهی   کی مدحش مدح کو بند ولو شاعرم
عروس زشت زیبا جون توان بود   کی بر خود کند دیبام معلم
اکر مردم همین بالا و ریشند   همین ... بربستن ... برخم
سخن شیرین بود بیر کهن را   بنام بشنود نوبین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو   سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی   سلیمانست و روز رزم رستم
جنین بد لو نو بر خنیدن باشی   الا اکر هو شمندی پیش لو ...
جو پر دانت کرم کرد و مخصوص   جنان زی در میان خلق عالم

کی کر و فر مکان پادشاهیست   نباشد همجنان باقی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ   سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا   بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد   بدولت شادمان و زبخت خرم
بدست داتت قید باز اشهب   بدست جب عنان خیل ادهم
برسالت مبارک باذ و میمون   سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت   که ماند زنده تا دیگر محرم

فی مدح سلجوقشاه

خدایا جون تو انت شکر و فضل و کرم   بدین نظر که دکر باره کرد در عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغر شاه   خدایکان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین   خلیفه بنده و عم باتفاق امم
زمین بادس که کرفت آسمان دارد   بماه طلعت شاه و ستارکان حشم
بلی بحرمت او داغ خادمی بر روی   کی بحرمت او دست ... بر مهم
بقبله کرمت روی نیکخواه ادات   ... حرمش ... پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود   که تهنیت ببیاد ز عرب رسید و عجم
دسر غادن کردنکشان و نالایان   بر استان جلالش بماند جای قدم
سپاس باد خدا را که شکر نعمت او   هزار سال کم از حق او بود بکر دم
خوشست بر دل ازادکان جراحت دوست   بحکم انکه هش دوستی کند مرهم
شب فراق بروز وصال خاتمه بود   الم خوشست باندیشه شفای الم
دکر خلاف نباشد میان آتش و آب   دکر تراع نیفتد میان کرک و غنم
زسایه علم شیر بیکرش نه عجب   کی لرزه بر تن شیران فتد جو شیر علم
اکر دو دیده دشمن نفاق کند بیدا   که دشمنان همه شادند کو بمیر از غم
وجود هر که نخواهند دوام دولت او   اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شما بخون عدو ریختن شتاب مکن   که خود هلاک شوند از حسد بخون شکم
هر انکه جون قلمت سر بحکم بر ننهد   دو نیمه باذ سرش تابیشه همجو قلم
جنان بجهد تو مشتاق بود نوبت ملک   که تشنگان بزلال و پیادکان بحرم

جلوی خاک و ... رفت شرق شیر برش
زدند بر در ... گوی ضرب تیغ بحکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند
بخیر کوش و صلاح و بعفو کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بی گناه آزار
نماند و تا قیامت برو بماند رقم
خطا نگیری که مهتران ملوک
شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
چنگ کجی که ابر لروی حدیث غیر کنند
که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولتت همه افتادگان بلند شدند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه احاد بندگان سعدی
که سعیش از همه پیش است و حظش از همه کم
همیشه حرمت باد و خیر باد اخلاق
نبوده اند با ایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط نهد نه بر نیت
وگر بود سر نیزه باد جنب بجم

حرف النون فی انتقال المملکة من بنی سلغر الی قوم آخرین

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان
وان رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا کرد تازه روی زمین مهر شد بلند
گردن نهاده بر خط فرمان الحنان
اقصای روی ... بتابید عدل او
ازین دریغ حادثه در باره اسباب
بوی چمن بر امل و برف جبل گذاشت
گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
وان دهر کارد رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه که چشم عنایت کند خدای
فرمان دهی گمارد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
کر باختن بلشکر سیاره اور رخ
از سهم بوشند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج
جیپال هند و سنن بگردن کشند قلان
ملکی بدین ساخت و حکمی بدین ...
... شته اند در همه شهنامه ...
حق را بروزگار تو بر خلق منتست
کاندر حساب عقد نیاید شماران
در روی دشمنان تو تیری بینداز
زهمیت ... نبازند چون کمان
هرکو ببیند کیت ... تاج یافت
... سر ... بر سعادت جان
ای پادشاه شرق و مغرب باتفاق
... تو پادشه نشان
با شرع اردش دو به نه عقل بود
باطل خیال بست و خلاف اندرش گمان
سر بر ستان نیز بگردیش روزگار
گو سر بنه که ... بنهادی آستان

گنجشک را که دانه روزی تمام شد
از پیش باز باز نیاید بآشیان
نفس درنده بند خردمند نشنود
بگذار تا درست شود بار دشمنان
گردون سنان قهر بباطل نمی زند
الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمی دهند
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و پس کوشش و هنر
بی شرط خاک بر سر سلاح و بادبان
بی بخت بی نتان که دولت نیابت بر دهند
لیکن باغ عمر که بهار سته که خزان
هم نو بنظر بلکه می کند ببینمه
هر ملتی نه بین یکی می دهند زبان
چون کام جاودان متصور نمی شود
خرم تنی که زنده کند نام جاودان
بادان که بخل می کنند و گنج می نهند
مزد مرد شمنت نه بر دوستان فشان
یارب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر
اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بند چنین شکری دهد
گر بارست بر بند تبا تا رش از بنفشان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی برند که خود می رود روان
سعدی که آوری نه زبان آوری مکن
تا خرده نشمرند بزرگان خرده دان
گر در عراق نقد ترا بر محک زنند
بسیار زر که پس نیراید بامتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گو چون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم
فکر از دلم چو لاله همی نکند زبان
چو غنچه لبم عاقبت لبم از بلد گریرفت
تا چون شکوفه بر زر سرخ کی نی دهان
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا از زمان که پیر شوی دولتت جوان
دستلوکر لازم و شکر دولتت
چون پای در رکاب نهی بحر هم عنان
در اهتمام صاحب صاحب قران است
قدر تمام روی زمین پیش او جهان
کو مستفتی بجز بنود که نگفتمی
با بحر کف او خبر بجرد اسم کان
نظم مدیح او نه باندازه منست
لیکن دوات نظم لآلی ز بیمان
ای آفتاب ملک بحق ذره ها بتاب
وی سایه خدای بحق سالها بمان
خالی مباد گلشن خضراء دولت
ز آواز بلبلان غزلگوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند
دشمن بجیب تا جو دهل می کند فغان

فی مدح صاحب الشهید شمس الدین الجوینی

تبارک الله از آن نقشبند ماء معین
که نقش روی تو بست ای بچشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی آئی
نشنه وصف کویم تو خود در آینه بین
مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد
بجای ماه که خورشید لایکاد یبین
خدای ناگه آدم سرشته و نقش نکاشت
بلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم
چنین صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بسکه دیده عشاق در تو حیرانست
ترنج و دست بیکبار می برد سکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست
که در نهایت وصفت نمی رسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد
لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین
گر ابن مقله دگر بار با جهان آید
چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتواند کشید چون تو الف
بسیم حل نتواند نبشت ثغر تو بین
بپا بپا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت نهر
نمی کند خفقان فواد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
کزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین
ترا سریست که با ما فرو نمی آید
مرا سریست که بی تو حرام است بر بالین
میان حظ من و دشمنان فرقیست
نه بهره هی بینم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی
چه لازم است که جور و جفا بری چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در اپایه او نیست حبر بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای
شبیه ملک بباذ شاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
چو اهل مصر بانعام یوسف صدیق
بقی نماند که در عهد رای و دانش او
پلنگ مقام نشیند صعو و شاهین
زکوه سفلی بود در زغایت عدلش
دهان گرگ بدوزد دهان شیر عرین
معین شرع و مطیع خدای و ناصح خلق
زهی روشن ضمیر بلیغ و سعی رزین
زمین ز سایه لطف تو خلق را آرام
حمی بقوت رای تو ملک را ایمن
گر اقتضای زمان دهر باد سر گیرد
نبات دهر نیارند جز از تو ببین

توان یگانه دهری که در دو ساده حکم
بهاز تو تکیه نکردند هیچ صدر نشین
فروغ رای مصباح راههای مخوف
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای شرق و غرب بایلخان دادست
تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
چو قرص چشمه خورشید بامداد پگاه
که در تموج آن مشتعل شود بر دین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود
خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای کس و مراد
بریده باد که بی دست و پای به نشین
تمام دیگر تو ناکرده ختم خواهم کرد
که خوض کردم و دستم نمی رسد بثمین

لبین صحنک سعین حجة یابا
لما اشرت ملی ولعد بن البعین

کمال فضل ترا من بگردمی شرم
مگر کسی کند آب سخن بریزن از رین
ورای قدر منت التفات صدر جهان
که دگر بنده مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انس گلی فرستادم
که رنگ و بوی نگرداند ش شتور سنین
تو دوی دختر دلبند طبع من بگشای
که بی بود و نداند شوهری عنین
بزند می کنم از ننگ وصلش دو کور
که بخت در خور حسنش نمی دهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی
که زشت خوب نگردد بجامه رنگین
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
که ذهره داشت که در پیش برد تقسط طین
که می برد بعراق این بضاعت مزجاه
چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین
ز شامه ریحان من که یاد آورد
که خلق از آن طرف آرند نافه مشکین
که لایق مکافات با مداد پگاه
که در مقابله بلبلان گستر طنین
کار کرده بود طی من دران مجلس
که برده باشد نام ثری بعلیین
شکر بخن بلند استاده ام که مرا
بعمر خویش نکردست هر گز این تمکین
میان عرصه شیراز تا بجند آخر
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بیدق که شاد روشود بعد سال
ببرج دهر یابنش نرشود فطین
ز روزگار برنجم چنانکه ... گفت
عجائبی خداوند دهر کار ببین
بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم
که دهر کار دیر نمی بود جست دکین
دوای خسته دختر شکسته کس نکند
اگر کسی که تفتیش بود بر مه تمکین
عیب طولیی اتاک مسکر غبن
ولا ازال تغشی من الهوان تقین

تا آفتاب حضرت تو سایه گزید که هر جهان بهم شفق شد ز ارکان
از آن مقیل آتش گذشت و خانهٔ گرم زمان برکهٔ آب و صفه و ایوان
بساط لهو بیفکند و برگ عیش بنه بزیر سایهٔ زر بر کنار شادروان
تو گر برقص نیایی شگفت با نبودی از این هوا که درخت امروز رقصان
زبانهٔ شعلهٔ بلبلان عاشق مست شکوفه جامه دریده و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن که گل ز خار برآمد چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی که بوستان بهاری و باغ لاله‌ستان
کدام گل بود آنکه جز بپای پت کدام سرو ببالای تست در بستان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را بجز خضر شوان گفت و چشمهٔ حیوان
بخند روز دگر کآفتاب گرم شود مقر عیش بود سایه‌بان و سایه‌بان
تو کآفتاب نبینی بهیچ سایه مرو مگر بسایهٔ دستور پادشاه زمان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ گردی زمین پادشاه صدرنشین علاء دولت و دین صدر پادشاه جهان
گه گردنان که بر بخت درمانش نهند بر سر و بر سر نهند بفرمان
وگر حسود نه راضیست گو برشک بمیر که مرتبت ز برا بلعمی دهن زدان
نتافتست چنین آفتاب در آفاق نگسترید چنین سایه در بسیط جهان
بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش اندر اگر آدمی نرسد که فهم بر شوان گذشتن از کیوان
برآورد محاسن اخلاق جز رطب بار در و فنون فضایل چو دانه در رمان
چو بر صحیفهٔ امید دوان شود قلمش زبان طعن نهد در فصاحت سحبان
چنان رسند درون اهل بدعت از نظر که از سجاد حال و از عمر شیطان
ببار و نعمتش امروز حق نظر کردست امید هست که فردا برحمت یزدان
کسان ذخیرهٔ دنیا [illegible] او هنوز سنبله باشد که افتد در میزان
بزرگوارا شرح معالیت کی دهد که فکر آصف از و منقطع شود حیران
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره کرد ندیده شبه تو چندانکه می‌کند دوران
که دیده تشنه زبانی بجز تو در عالم بعدل و عفو و کرم تشنه و دان زبان
خدایرا تو فضلی که در جهان دارد کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خنک عراق که در سایهٔ حمایت اوست حمایت تو نگوییم عنایت یزدان
ز پاس تو نه عجب در بلاد عرب و عجم که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
بر درخت امینت همیشه باد کنیت بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهرها تو برفعت برابری نکنند که شرمسار شود مدعی ببالا برهان
چو خضر منقبتت در قلم نمی‌آید چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
من این قصیده بپایان نمی‌توانم برد که سرح مکرمتت دانی رسد بپایان
بخاطرم غزلی سوزناک می‌گذرد زبانه می‌زند از شکنای دل بزبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد باتفاق برون آید از دریچه دخان
نخواستم دگر این باد عیش پیمودن ولیک می‌شوان بستن آب طبع روان

نباید گفت که برقع برفکن ای فتان
که ماه روی تو ما را بر بخت جز کتان

پری که در همه عالم بحسن موصوفست ز شرم حسن تو پری‌زاده می‌شود پنهان
بدستمای نگاری چو در حدیث آیی هزار دل ببری تا بیمار از سر دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم کنم بحسن نوای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش دوای درد من است این دهان تنگ همان
عوام خلق بانگشت می‌نمایندم نماز شام و من از فکر دست بر دندان
ز خلق گوی لطافت تو برده امروز که دل بدست تو گوی است و در خم چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان
جمال عالم و انسان عین اهل ادب که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست که تیر وهم درو اید از کمان
من این سخن ز نزاول قدر او گفتم که طبع در همه بابی بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بوصف او نرسد ولی مبالغهٔ خویش می‌کند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او مثال قطره دجله شد و دانه عمان
سر حمالنم تر پیش برخت آید که در چگونه ببر پا برند و لعل بکان
اگر نه مثل تو از آن طرف بودی من این شکر نفرستادمی بخوزستان
متاع مزخرف در دیار فضل و هنر حکیم راه نشین باج و فتح و دیوان

و لیک با همه جرمم امید مغفرتست که تن نیز بود بر هوای سلطان
مرا قبول شما نام بر جهان گسترد مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ز مال و منصب دنیا چه این بی‌مانی میان اهل مروت که یاد باد فلان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر چو برف بر سر کوه است روی در نقصان
نبرد هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد بخور ببخش بده ای که می‌توانی هان
چو چیزی از تو بغیر بدهند سنت و مشتکن که رزق خویش بدست تو می‌بخورد مهان
کرم بجای خردمند کن چو بی‌اثی که ابر کم نکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدیم با اعتماد قبول که رحمت تو ببخشد هزار از عصیان
مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد نه مرکبیست که بازش توان گرفت عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب که می‌رود بسرم از شور دل طوفان
تو لوجودی و من در میانه در طرفش مگر بشرط اقبالت ادم بگرداب
دو چیز خواهم از کردگار فرد عزیز دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار بر و معروفت که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین تنت درست و امینت بجا و کام روان
ز ناستان قضا در پناه بار خدای بیوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد امید هست تحسین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب و زین دو در گذری کل من علیها فان

فی مدح صاحب الشهید شمس الدین

ای محافل را بدیدار تو زین طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت بر زمین مالیده فرق فرقدین
از معانیت تا شد یا [illegible] کز ثری تا شد با فرقت دو بین
ای مفاده پای رفعت بر فلک دین ببوده گوی عقل از عاقلین
کاج کابن المقفع بودی در حیات تا ببیری خطت بر مغلتین
در تو شوان گفت جز اوصاف نیک در کسی گوید جز این بیداد مین
ای کمال نیک مردی بر تو ختم نیک نامی منتشر در خافقین

سخن بلند کنم تا آسمان گویند دعای دولت او را از فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد همیشه چشمهٔ رزقت معین و رزق معین
حریر و بسته حسودان دولتت همه سال تو گوش کرده باواز مطربان حزین
مباد دشمن اندر جهان و گر باشد بر زنگانی در بحر دمرده در سجین
دوام عیش تو باد ابر از هلاک عدو چنانکه پیش تو دف می‌زنند خصم دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود بر آسمان شده و ز دشمنان فغان و انین
هزار سال بلا [illegible] بقای عمر تو باد شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین الجوینی

شکار شکر غم در دهان نزد دهان اگر تو باز برآری حدیث من بدهان
ببین نیست اگر تو بعهد باز آیی ببید وصل تو من خویشتن کنم قربان
توان بهر گلی چو غایب شوی ز دل برون تفاوتی نکند قرب حال بعد مکان
قرار یکدم نمی تو دست می‌ندهد مه احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش تیر زند محبتش نگذارد که برکند پیکان
بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی من از تو بر نکنم صبر و بگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسرت گردد بجز نکنید دیر برآید چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید که جان فشان نکنی روز وصل جانانا
شکایت از دل سنگین یار شوان کرد که خویشتن بزده ایم آبگینه بر سندان
ز دست دوست بنالیدن از [illegible] تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
گران بهی صفت خویشتن بیار زهد بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمان باده عادت داد عیش بده که در عمر چنان می‌گذرد [illegible]
جلوه بر جوانی و جاهلی نکند درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره جز [illegible] بهشت خوش باشد که باد دست زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت بحجله‌خانهٔ غیب هزار حجله برآرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا بر درخت بنشانند قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبه‌ها [illegible] رنگ و بوی ساز کنند هزار طبلهٔ عطار و تخت بزازکان
بهار میوه چو مولود تار بر فرد که تا بلوغ رهد بر نگیرد از بستان

عالم عادل امین شرق و غرب / سرور آفاق شمس الدین حسین
از بهای طلعتش چون آفتاب / می درخشد در میان الحاجبین
ماه و پروین دانکه در قدر او / همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او / بر سخندانان سخن عیب و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او / هیچ دشمن ظالم یابد گفت این
پنجهٔ شیر از نیارد کرد تیز / در هزاران مکر داند بو الحسین
آنکه چندین منت از دوی برمنست / چون نگویم شکر او و اشکر دین
تا نپندارمت کاشغولم ز دکس / یا ز خدمت غافلم یک طرف عین
تا بگردون بر بر خشند اختران / تا بگیتی بر بتابد نیرین
جاودان در بارگاهت عیش باد / تا بگردون می رسد آواز قین
بخت را با دوستانت اتفاق / چرخ را با دشمنانت حرب حنین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه / روح و راحت بر روان والدین
نامت اندر شرق و مغرب دوان / چشم بد دور از تو بعد المشرقین

فی مدح تارکر سوسی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان / بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را / تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب / وزین دو چیز در گذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنین که می شنوم / وفای عهد با کس نکردست این دوران
بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای / خدای عز و جل راست ملک بی پایان
زمین دنیا بستان زرع آخرت / چو وقت می دهد تخم دولتی بیفشان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر / چو برف بر سر کوه است روی در نقصان
ز مال و منصب دنیا جز این نخواهد ماند / میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم عبادت چنین ز باران پیش / که در زمین وجودت نماند این دوران
همیشه خرمی باد و خیر و نصرت و عز / ثبت دست نیاید شد و حکم دوران
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل / کی اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر / کی دولتی که رفت دری اجاویان

فی صفة الربیع

صبحدم از شرق برآمد باد نوروز از یمین / عقل و طبع خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد / کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای عاقل نبینی کاره با جز بن وقار / همچو طفلان دانش بر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست بوستان شد از بهار در بر شاخ / میوه پنهان کرده از خورشید نوروز در آستین
باد گلها را پریشان می کند هر صبحدم / زان پریشانی نگر در روی او افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن / بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن / یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند / گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گو سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار / یا بجان معشوق شو یا باخت عشق الحنین

حرف الواو فی مدح ترکان کرمان

ای پیش از آنکه در قلم آمد ثنای تو / واجب بر اهل شرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشه نه ندانم درین جهان / الا بزیر سایهٔ سیمرغ همای تو
نوشین روان و حاتم طائی که بوده اند / هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان / اداره تعبد و خوف و رجای تو
اسلام در امان ضمان سلامتست / از یمن همت و قدم پارسای تو
گر آسمان نداند قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند / پروردگار خلق تواند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق می رسد / گر بفلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکشد در دیار خصم / چندان اثر که همت کشور گشای تو
بر بخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
حاصل از برای مصلحت عام دیر سال / بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
از جیب در جهان که نه از بهر تو از زاد / تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
تا آفتاب سرخ رود و صبح می دمد / عاید خیر باد صباح و مسای تو

یا رب رضای او تو برآور بفضل خویش / کو در نشیب نمی طلبد جز رضای تو

حرف الهاء فی مدح اتابک سلجوقشاه

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه / خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید / برفرد دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر کی بامداد بگاه / در آید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایصی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منورست چنان کاسمان بطلعت ماه
خجسته روز کسی کو سحر کند آغاز / بروی دولت و بختش در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نمی باید از فلک نالید / که روزهای سپید است در شبان سیاه
هر آنکه بر در بچاش خدای بشت / بعاقبت برود نا امید از درگاه
زمانه بر سر آنست گر خطایی کرد / که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد جبههٔ اسلام شقه بر نخ / که کهربا شوانند دبوذ بره کاه
مراد سعدی از انشا رحمت خدمت / نصیحتست بسمع قبول شهنشاه
دوام دولت وارام مملکت خواهی / ثواب راحت و امن و مزید نعمت و جاه
کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند / چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
نو روشن آینه زاده دردمند بترس / عزیز من که اثر می کند در آینه آه
معلمان بیاموز راستی مشنو / که دیر سال بمانی بکام نیکخواه
دعای زنده دلانت قرین باد و رفیق / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

حرف الیاء فی الموعظة والنصیحة

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر می زنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک / با کس بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست / این جرم خاک را که تو امروز بر سری
ابلیس که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب / دل می برد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند / در چه فگند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه و زورست / با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد / ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
مشر دار تا نیفگنت نفس دون / در ورطه که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده و باز / در کار آخرت که اندیشه سرسری
دنیا بدین خرید بنت از بی بصارتیست / ای بدمعاملت همه هیچ می خری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را / نزدیک عارفان حیوانی مختری
بر آدمی که دیو بن شخی غلام اوست / ور صورتش نماید دنیا تر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود / نیکو نهاد باش که پاکیزه پیکری
چندت نیاز و از دوانند بر و بحر / در یاب وقت خویش که دریای گوهری
نبات قطرهٔ که قیمت نجاد سد / لیکن چو پرورش شود دانه دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست / بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس / کی بر هوای عالم روحانیان بری
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده / کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بخت مفگن سایه برخراب / در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخ است که ابلیس می رود / بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان / کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می رود / راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر / در حلقه بصورتی و چو حلقه بردری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری
شاخ درخت علم ندانم بجز عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاوردی شرط علم / ور جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب / ورنی ددی بصورت انسان مصوری

علم را که کار نبندی چه فایده
امروز عزم بفصاحت که در حدیث
فرد افصح باشی در موقف حساب
ور صد هنر کنی عذر بیاری گناه را
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند
تو را هوات کشتی دریای معرفت
در گلیم خویشتن بجهالت نگه مکن
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش
عمری که می رود بهمه حال جهد کن
مرد آنکه آرزوهای جهانش پیچ پیچ
فارغ نشسته بفراغت بکام دل
باری گرت بکوی عزیزان گذر بود
کانجا که دست واقعه بینی خلیل وار
فروغ بر زو پهلوی نازک نهاده تن
تسلیم شو که اهل تمیزند عارفان
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای
زنهار بند من بردانت گوش گیر
تنگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنک
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
روی زمین بطلعت ایشان منورست
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
اگر خیال در سرم آید که این منم
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک

چشمت برای آن بود آخر که بنگری
هر نکته را هزار دلایل بیاوری
گر علتی بگویی و عذری بیاوری
مرشوی کرده را نبود زیب دختری
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
عارف بذات شو نه بدلق قلندری
گر عبرتی بحال بکوهی برابری
این هر دو قرن اگر بکرشی بگذری
تا در رضای خالق بیچون بسر بری
لیکن تراچه غم که بخواب خوش اندری
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
از سر بنه غرور کیانی و سروری
درهم شکسته صورت بتهای آزری
مسکین نهشت بالش و خارا بستری
بردند گنج عافیت از کنج صابری
طغرای نیکبختی و ذیل بداختری
روزی مگر ز جیب نکشی غل مدبری
بیگانگی مورز که در دین برادری
در وقت مرگ اشعث و دیگر اغبری
دامن کشان سندس و خضر و عبقری
چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
خواهی ز بادشاه سخن داد شاعری
ملک سخن گرفته بتیغ سخنوری
با الف موسوی چه زند سحر سامری
در شهر آبگینه فروشست و جوهری

ای که پنجاه رفت و در خوابی
تا کی این باد و آتش و کبر
کهل گشتی همچنان طفلی
تو بیاری نشسته و زجیب و دات
تا درین کله لوی غیری هست
تو چراغی نهاده بر ره باد
کس بر رفعت سپهر کیوانی
کس بمشرق روی بسیاحی
ور ببردی ز باد در گذری
ور بتمکین ابن عفانی
ور بنعمت شریک قارونی
ور بمیر شود کی سنگ سیاه
ملک الموت را بحیله و فن
شمهای کمال نقصانست
تو که مصدر او مرجعت اینست
خشت بالین گور یاد آور
خفتنت زیر خاک خواهد بود
بانگ طبلت نمی کند بیدار
بر خلایق فریفتستی سیم
بر جهان دیدن این درخت قدیم
بس بگردید و بس بخواهد گشت
تو مبین بعقل و ادراکی
تو ببین ار حمید و نیکونام
الهی صنع عنایت بخار را
نقش دیوار خانه تو هنوز
ای مرید هوای نفس مپیس
قیمت خویشتن چنین مکن

مگر این پنج روز دریابی
شرم بادت که قطره آبی
شیخ بودی همچنان شابی
می رود تیر چرخ پرتابی
نشنید اجل ز قصابی
خانه در ممر سیلابی
ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمغرب روی بمحرابی
ور بشوخی چو برق بشتابی
ور بتیزی ابن خطابی
ور بقوت عدیل سهرابی
ز رصامت کنی به قلابی
شوالی کادت بسر تابی
کار برید بوقت سیرابی
نه سزاوار عیب و اعجابی
ای که اسب بر کنار احبابی
ای که در حجله خواب سنجابی
تو مگر مرده ای نه در خوابی
که تو لرزان بروجو سیمابی
که تو حیران بر وجو لبلابی
بس بها سیم و زر لا بی
تو مگر جاه و انسابی
که بدینار و ملک و اسبابی
کر بپوشد بعتابی
کر ببین صورتی و القابی
تشنه بر زهر همچو حلابی
که تو در اصل جوهر نابی

دست و پای بزن بچاره و جهد
عهدهای شکسته را بطریق
بعذر بی نیاز شوات رفیق
تو در خلق می زنی همه وقت
کی دعای تو مستجاب شود
یا رب از جنس ما چه خیر آید
عیب دان و لطیف و بیچون
سعدیا راستی ز خلق مجوی
چاره گر هست بر مصیبت بد
با همه عیب خویشتن شب و روز
کو همه علم علت باشد
پیش مردان آفتاب صفت
پر بود نی دره مند انستی

کی عجب در میان عرش قانی
چاره ای هم تو بیت و شعانی
جز بستغفری و او انی
لاجرم نی نصیب از این بابی
لیک ردی [illegible] و محرابی
تو کرم کن که رب اربابی
ستر پوش دگر بود توانی
که تو در نفس خود نه پایانی
تو چو کودک هنوز لعابی
در زکاتوی عیب اصحابی
نی عمل می کنی و کدابی
با صاف چو کرم شب تابی
تو نه پیری که طفل کتابی

وله

دریغ روز جوانی و عهد برنایی
سر فروغی انداخت پیریم در پیش
دریغ بازوی سر پنجگی که بر پیچد
زمین نه آنست نابایدت عهد شکر
کاعتماد کنند بر مواهب نعمت
نزار تر که شکلی هر چه خوبتر بینی
بعمر خویش کی کاشکی از تو برگردد
اگر زیادت قدر است ز تغییر منش
مرا ملامت دیوانگی و سر سختی
شکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب
چو با قضای اجل بر نمی توان آمد
نه آن حلیم انیس از کنار من رفت

نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
بس از غرور جوانی و دست بالایی
ستیزه بر فلک ساعد توانایی
چه دوستیست که با دوستان نمی پایی
اسیر همچو طفل بخشی دهان بر مایی
تباه تر شکنی هر چه خوشتر آرایی
که در شکنجه نیکامیش نفرسایی
بخواستم که بنقد [illegible] افزایی
ترا سلامت پیری و پای برجایی
کجاست جهل جوانی و عهد شیدایی
نهادتی نکند از پری و دانایی
که بعد از آن و منصور شود شکیبایی

دریغ خلعت زیبای احسن التقویم
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
اگر بباد فنا ای پسر بیندیشی
زبان دفتر بخواهد بگیر بازآمد
نزول جامه کامی [illegible] گردد
چو جوان بیغما بر هم زنند ناکامی
چو تخم هرزه دات ابای پامال کنند
برادرانت بیچاره در ثری بنهند
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده

برات پیش شعر ظرافت زیبایی
چنانک مثل بماند برنسز سابی
چو گل بعمر دو روزه غرور نمایی
نه آب دیده کی که خون دل پالایی
کی عاقبت بمصیبت گرد بینایی
زمانه مجلس عیشت نا بیغمایی
دگر برود نی امروز عمل خرمایی
تو همچنان ز سر کبر سر ثریایی
ضرورت است که روزی بکل برانایی
بپنج روز که در عیش و در تماشایی

دماغ بجنبه که از شیر مرد برنا ام
تو چو با کل نفس [illegible] برنایی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد
هر آن زمان که از تو مردی بپالاید
دگر جهل بر تنی بعد باز بیراث
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
دگر عنایت و توفیق حق نگردد دست
ببخش یا رب و یا بفضل و رحمت خویش
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم
ز درگاه کرمت روی نا امیدی نیست

تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
درست شد بحقیقت که مردم آبایی
که چاره نیست بر بربری شکسته پایی
چو روزگار بپیرانه سر ز رعنایی
بدست سعی تو باذت نا بپیمایی
که درد بند تو لرزی بجرم بخشایی
که لابعین عنایت قبول فرمایی
که جاد و دمکس از کارگاه حلوایی

فی مدح اتابک [illegible]

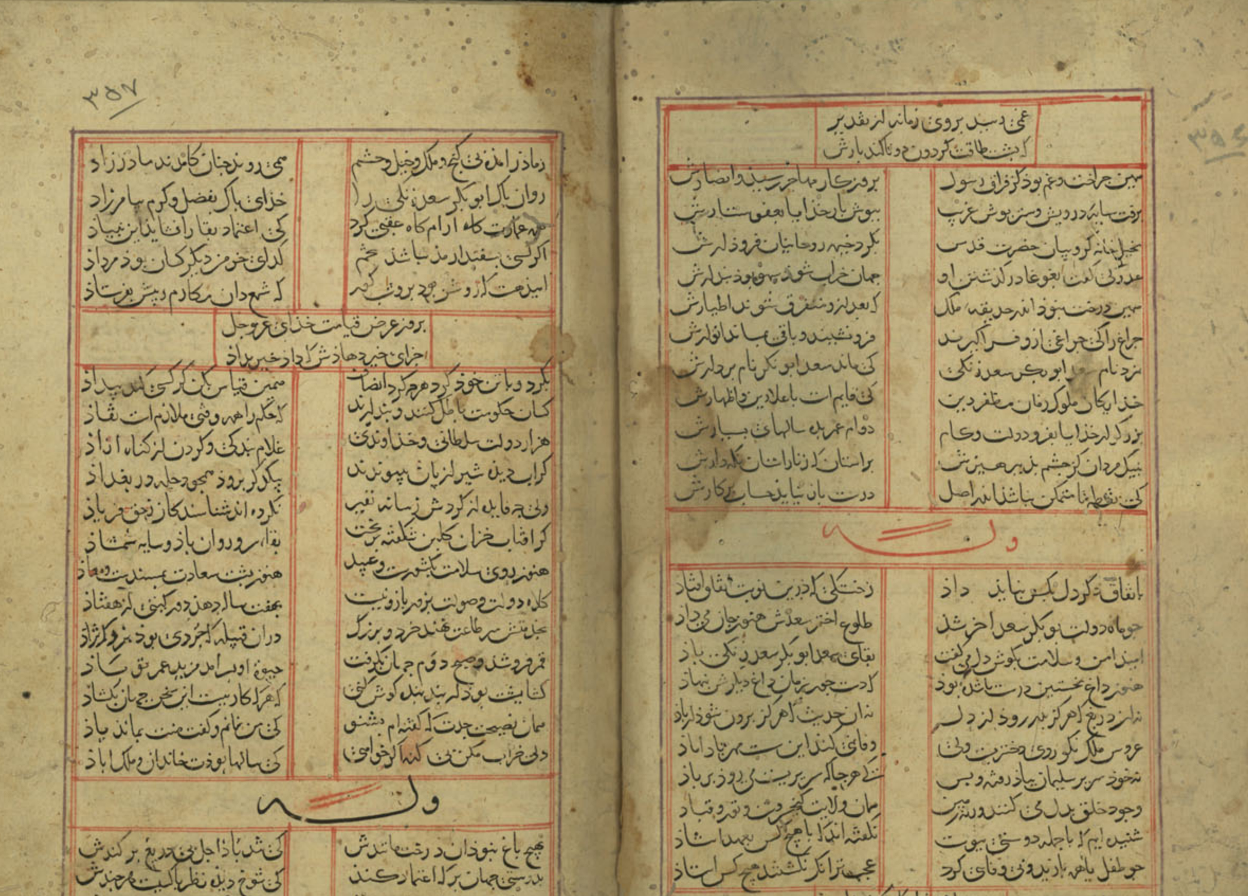
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن
این پنجه کمانکش و انگشت خط نویس
درویش و بادشه شنیدم که کرده اند

زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
تا مجمل وجود ببینی مفصلی
هر بندی افتاده بجایی و مفصلی
بیرون از این دو لقمه ز دنیا نشاولی



في مدح اتابك المرحوم ابو بكر بن سعد

ایضاً فی مدحه



غمی دست بروی زمانه از تقدیر
که نیست طاقت گردون که تا کند بارش

همین جراحت و غم بود کز فراق رسول / بر فرو کار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایه درویش و سرپوش غریب / بپوش یارب خدایا بعفو ستارش
بخیل خانه کروبیان حضرت قدس / بگرد خیمه روحانیان فرود آرش
عدد که گفت بعفو [illegible] / جهان خراب شود [illegible]
همیشه درخت بود اندر حدیقه ملک / که بعد ازو [illegible]
چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند / فرو نشیند و باقی بماند انوارش
بزد نام [illegible] ابوبکر سعد زنگی / که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
خدایگان ملوک زمان مظفر دین / که قایم است باعلای دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام / دوام عمر بده سالهای بسیارش
ببیک مردان کز چشم بد بپرهیزش / براستان که ز نادانان نگه‌دارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل / درست بان نیاید حساب پرگارش

وله

باتفاق که گر دل بکس نباید داد / ز خستگی که درین نوبت نشاط افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آخر شد / طلوع اختر سعدش هنوز جان می‌داد
امید امن و سلامت بگوش دل می‌گفت / بقای عمر ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود / که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
بنالد از دریغ آهی که بر رود از دل / نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملک نکو روی دختری ولی / وفا نکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس / که هر کجا [illegible] بود ز بی باد
وجود خلق بدل می‌کنند ور نه زمین / [illegible]
شنیده‌ایم که باجمله دوستی [illegible] / [illegible]
چو طفل یاوه یادید و نی وفایی کرد / عجب‌تر آنکه نکشته است هیچ کس استاد

درین خلاف ندانم که ملک شیراز است
ولی چه خود که در سنگ میکند فرهاد

ز مادر ایمنی گیتی ملک و خیل و حشم / همی رود نه چنان کامدند مادر زاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را / خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
بهشت عادت که آرامگاه عقبی کرد / که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی [illegible] باشد خشم / [illegible] دیگران بود مرداد
امید هست که روشن [illegible] / که شمع دان [illegible]

بروز عرض قیامت خدای عز و جل
جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

بگرد [illegible] هر چه کرد انصاف / همین قیاس بکن گر کسی بکند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و بد گیرند / که حکم [illegible]
هزار دولت سلطانی و خداوندی / غلام بندگی و کردن از گناه آزاد
[illegible] شیر از بیان بپیوندند / [illegible] بود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه تغیر / [illegible]
گر آفتاب خزان گلبن شکفته برفت / بقا روان باد و سایه شمشاد
هنوز روی سلامت [illegible] / هنوز بخت سعادت [illegible]
کلاه دولت و صولت [illegible] / بهفت سال دهند [illegible] از هشتاد
[illegible] سر طاعت نهند خرد و بزرگ / دران قبیله که خردی بود بزرگ نژاد
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت / [illegible]
کنایتست [illegible] / [illegible] جهان بگشاد
جهان نصیحت [illegible] بشنو / [illegible] بماند یاد
دلی خراب مکن تا کنی دل خواهی / که سالها بود خاندان و ملک آباد

وله

ببین باغ نبود آن درخت [illegible] / که شد باد اجل بی دریغ بر کندش
بدستی جهان بر که اعتماد کند / که شوخ دیده نظر با کیست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار / بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
بجاه سعد ابوبکر بن سعد بن زنگی / که هست سایه امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست / بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش

همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک / درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم کنند دعای عدو / بلی بگویم اگر نیک نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آورد / بخانه باز رود اسب بی خداوندش

فی مرثیة ولد الامیر المرحوم فخرالدین ابوبکر

وجود عاریتی دل در او نشاید بست / همان که مرهم دل بود جان ریش بخست
اگر جواهر ارواح در کنار کشی / همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده [illegible] ملامت نیست / که شوق می‌بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز همی بینی ای عجب در باغ / [illegible] شاخ بشکست

چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
که با امید قیامت توان در پیوست

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
چو [illegible] که بگوش آیدش ندای رحیل / که خیمه برکن و آخر هنوز بار نبست
[illegible] عمر چهل سالگی [illegible] / بزور دست طبیعت کشیده گیر و شکست
اگر انگبین دهد دهر [illegible] مباش / که باز در دهانت [illegible]

خدای عز و جل قبض کرد بنده خویش
تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست

جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا / عفا الله آنکه سبکبار دنیا [illegible]
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم / ازین کمند نشاید به شیر مردی جست
بنفشه وار نشستن [illegible] سر در پیش / دریغ بهره نخوردن ز ناز و نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باقی هست / ترا که سایه بوبکر سعد زنگی هست

فی مرثیة اتابک المرحوم سعد بن ابوبکر

غریبان را دل از بهر تو خون است / دل خویشان نمی‌دانم که چون است
عنان گریه چون شاید گرفتن / که از دست شکیبایی برون است
مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر / نمی‌آید که رایت سرنگون است
دگر سبزی نروید از لب جوی / که آب چشم‌ها عناب گون است

دگر خون سیاوشان بود رنگ / که باران بیشتر سیلاب خون است
شکیبایی مخواه از جان مهجور / که بار از طاقت مسکین فزون است
سکون در آتش سوزنده گفتم / نشاید کرد و درمان هم سکون است
[illegible] اجل بدعهد خونخوار / زمانه مادری بی مهر دون است
نه اکنون است بر ما جور ایام / که از دوران آدم تا کنون است

[illegible]

بزرگان چشم و دل در انتظارند / عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
غلامان [illegible] / کنیزان دست و ساعد می‌نگارند
[illegible] و بهر اقبال / بره‌واران نثاری بر سر آرند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر / بایوان شهنشاهی درآرند
خرم و شادی کنان بر طاق ایوان / ازین غافل که تابوتش بیارند

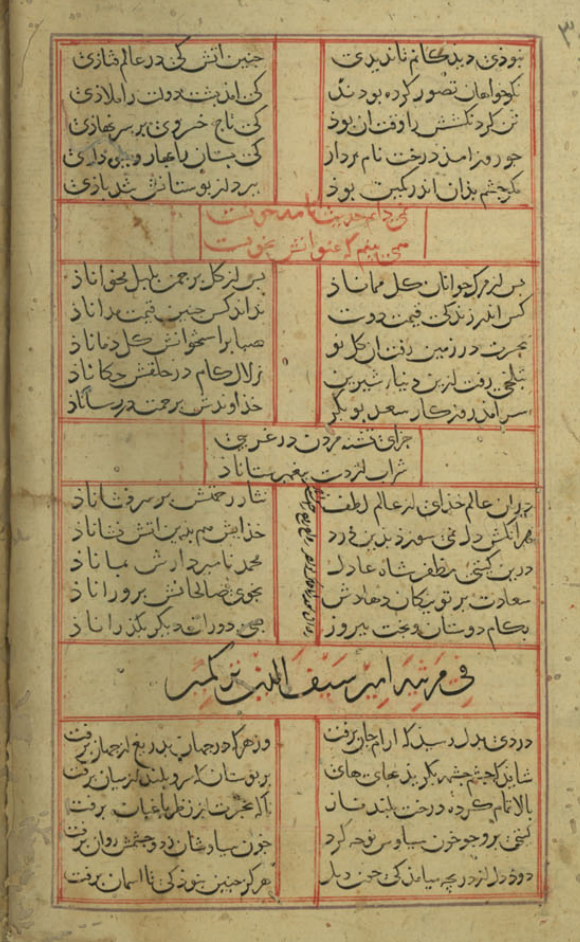
زمین می‌گفت عیشی خوش گذاریم
ازین بر آسمان گفت ار گذارند

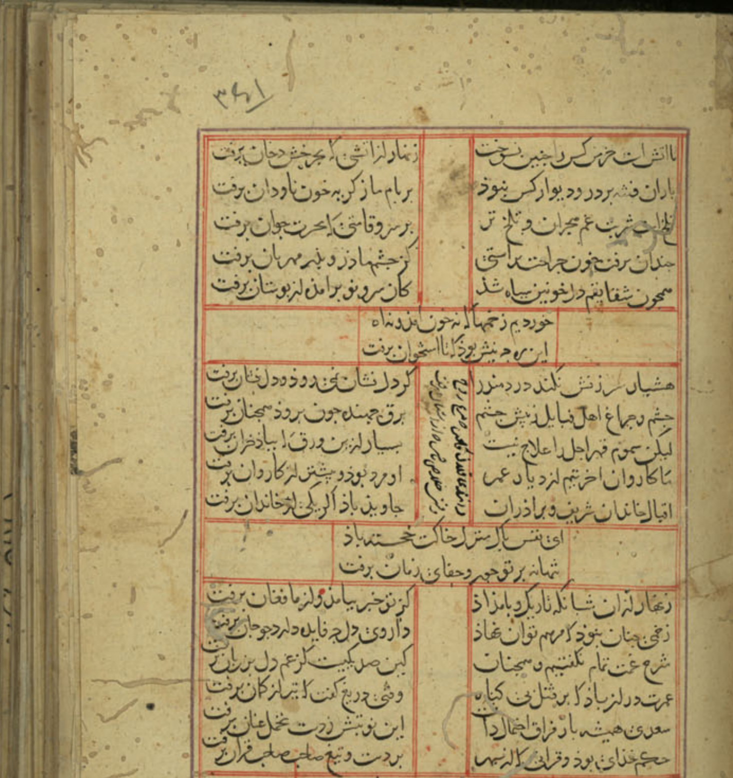
امید تاج و تخت خسروی بود / که مروارید بر تاجش ببارند
چه شد [illegible] حرم را / که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه و روی / که مردم سخت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز / نمی‌شاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند / روا باشد که مظلومان بزارند

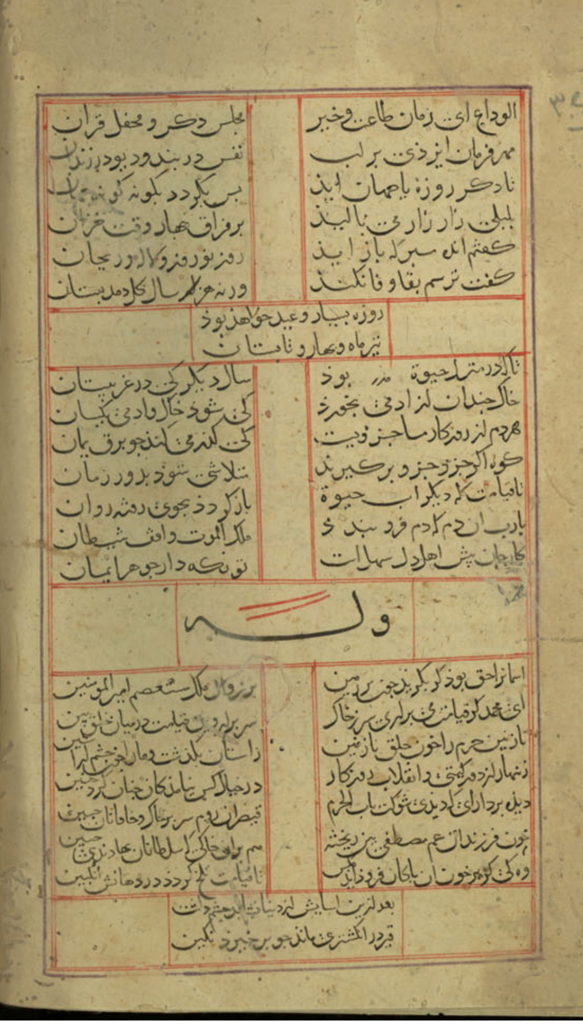
[illegible]

برفت آن گلبن خرم ببادی / دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم حسرت بین بخفتی / گرش سیلاب خون باد استادی
نیارد گردش گیتی دگر بار / چنان صاحبدلی فرخ نهادی
چه شاید گفت دوران زمان را / نخواهد پرورید این سفله رادی

خردمندان پیشین راست گفتند
مرا خود کاشکی مادر نزادی









کتاب الملمعات

قال مولای لطرفی لا تنم / وتنها بکذم براه عذری تنم
عشق و مستوری نیاید در هم / اشفاق والدعا فی احتصح
لا تخلو قبل ما التقی السلم / گر نکو دستی بخونم نجه تین
خواهی الف عدل گر جوانی ستم / قد ملکت القلب ملکا دایما
لا ابالی ان دعانی او ستم / گر بجوانی و لر برانی بنده ایم
گر خلاف سر و خوابی بجم / یا قضیب البان ما هذا الوقوف
ما حنت الا ان الاقد مجم / عمرها بر هیز می کردم ز عشق
با چو شمع از سر بسوزم تا قدم / ... بخو سعادی اوف
لا یجوز نوخی بعهدی ما انصرم / دراز دشت ما را با تو دوستی
خوبرد باشد در کف خاتم درم / بدل روحی فیک اسر هین
لم ازل عهدا و اوصالی رحم / بند ام تا زنده ام من زنهار
گو از گردن کشیدند این نعم / سمعه العدال عندی لم یفد
لا الومونی تحرمی ما البسم / گر بنالم دستی از زحمت عظیم
باوجود حلق رنجی در عدم / ان یردعوا البرایا فانکشف
کلمات نیلح سینا ناهسم / عقل و صبرم برد جامی که عشق
گر نصیحت کن نخواهی پند الم / انت فی قلبی النقاع ...
ان غایات الامانی لغتنم / سعدیا جان صرف کن در پای دوست

وله

ترحم دلی یا ذا المعالی / و در فقرت لذا شوشت حالی

بگوشت گر رسانم ناله زار / ز سوز ناله زارم بنالت
الا یا اعین الطرفین سحرا / سل السهران عن طول اللیالی
ندارم جون تو در عالم یکی دوست / اگر دوستی تو دشمن نعالی
لقد کلمت ما لم افق جملا / و ما لی حیله غیر احتمالی
کی گوید باد جون دشمن از دوست / زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا سایلا عن ترق / فا قلب المعنی عنک بالی
بجشمانت اگر جه دوری از چشم / دل از یاد تو یکدم نیست خالی
سعت الناس یستقون غیثا / ان استرسلت دمعا کاللالی
جهانی تشنه کا مزاد بین بر دست / جبین یکباره شدادم ز لالی
ولی نیکا الاراده فوق وصف / ولکن تردنی ما احتیالی
جد دستان با تو در گیر جود و باه / یکی از مردم کریزان جون غزالی
حرب دگر اکر من عاشق سلا / سل الحیران عنی ما جری لی
نابندت هم خلقی بانگ / جو بینند ان دوابروی هلالی
حا طی لم یزل سادت حیا / ولم اشتم صحبتم من وصالی
دلت سخت است و پیمان ازگین است / دگر بر هرچه گویم بس کالی
ادا کان انتصاحی مبر حلوا / فقولی ما العداوی و مالی
مرا بار و مرکارخویش بگذار / بگیرد سر زنش در لا ابالی
ترانی ناظما فی الوجد بیسا / و طرفی ناثرا عقد اللالی
ندانم قامت زیبات یا چشم / همه لطفی و سرتا سر جمالی
وان کشم سیتم طول نکوت / حوالیکم فقد جان ارتحالی
جو سعدی خاک شو سوزی ز ارزد / اگر خاکم کنی اندر ذیل سالی

وله

ز هو النفس بعد الغنقال / لا تنهدی و نعی با تقال
خاک رنت که باد شمال / می بردش سوی یمین و شمال
مالک فی الحمه مستلقا / و اسص القوم سد الرحال
عمر با فسوس برفت آخر دمتا / دیگرش از دست مده برمحال

قد وعد الملک یا ذا الفتی / اقلح من هیا زاد المثال
بس که در آغوش لحد بگذرد / برمن و تو روز و شب و ماه و سال
لانک تعمر ... معموره / تعقبها الهدم او لا سعال
گر بمثل جام جم است آدمی / سنگ اجل بشکندش چون سفال
لو کشف التربه عن بدرهم / لم یرالا کدر من الهلال
بس که درین خاک بمرق شدست / پیکر خوبان بدیع الجمال
واند رس الدرس بطول الزمان / و انحر الهصم من اللبال
ای که دروست بکند تیره شد / تربیت آینه نکیر و صقال
ما لک یعطی و ینادی البتول / من قبل الحق ینادی تعال
زنده دل مرده نداند که کیست / کم ننذل از دو بجزای اشتغال
عزیز احد لا یزول / حلو کن بر صمد لایزال
باد شمان برد تعظیم او / دست برآورده بحکم سوال
گر چو رست فی بلد مسلع / مر علیها سحاب الثقال
باد ازای که درون صدف / در کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه / یعجز عن شان عدیم المثال
یاد کن نسته دین ده برید / بال بسوزند بر عنقا و بال
هم علی نادر ... مستغنیا / عاد و قد کل لسان المقال
خدم ... دنت دنبودش طریق / وهم بنخ کشته و نازش مجال
لو دیه الفکر عن حجبه / لا احترقته سحات الجلال
برد عشاق جمالش خوش است / تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه / بحرم العقد و بتن النوال
بنده دگر بر کن کند اعتماد / گر نکند بر کرم ذو الجلال
ان معالی حکم فاعتبر / موعظه یهم صم الجبال
هر که بگشاد نصیحت کنان / گوش نداز زد بخورد کی شمال
بادیه المحشر واد عمیق / تمنحو البعس و یعصی الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو / ورنه نشیت جو سعدی بنال
رب اغفر ذا مال عمری / ادن رجاعی و علیک التکال

وله

بقلم راست نیاید صفت مشتاق / ساد اتی لحرق القلب من الاشواق
نشود دفتر درد دل مهجور تمام / لو اما فی صحف الدهر الی الاوراق
ارزوی در خلق تو بدین شیرینی / اثر رحمت حق تو بنبیل اخلاق
من نه آن عاشقم از زانکه توان دوست / انا اهوا کرامتم و علی المیثاق
حشی لا یحلف مطور حبیبی لرتی / حلقم قصه این غصه که در باقی
برد جشم تو که نکری تو برندم بهشت / نکنم میل بجوران و نظر با ساقی
سعدی از دست غم عشق اگر زده دار غم / پیشتر زین نکند صابری و مشتاق

وله

تو خون خلق بریزی و روی بر تابی / ندانم جرکافات این گنه یابی
نصدعو فی الجور و النوی لکن / الیک قلبی ساغاته المنی صبابی
جو عندلیب جه فریاد ها که می دارم / تو از غرور جوانی همیشه در تابی
الی العزوة وصلتم و تصحبونهم / و فی وداد کم قد هجرت اصحابی
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند / تراچه شد که خوذ الله یمین اصحابی
احسن امروز مبر ... دگر ... / لقد اطعته و لکن حبیبه ابی
غمت جگونه بیو شم کادیده بر رویت / سمی گرامی بر من دهن بگدانی
مرا تو بر سر آتش نشاندی عجب آنکه / همی برآتش و از حال من تو در تابی

وله

آفتاب از بری رخ یا ملایک یا بشر / قامتست یا قیامت یا الف یا نی شکر
حاصری ما تولی ذد عقلی ما شا / زاد قلبی ما نسا و ازدادو هری ما عبر
طلب است از یار یا ز کیانش بلحن بر / اهزات از یاد از انام با نش باجر
شب و ما مطلوب عندی که حالی ازان / مرضی و المامول عجزی ما الحشایی ان هجر
باغ فردوس است گلبرکش بخوانم یا بیاد / جان شیرین است خوش شیدش بگویم یا قمر
مذلال یعنی فسرارا منه حتی سلو / ام علی هدرانی استقی ابن المغر

برو از سرو ببینش چو بخرامد بنازان — چشم شور انگیز بین تا چشم بینی پر شجر
لمن المحبوب وصلی انتهت عما نهیت — برسم المنظور تلقی لم یضی فیما امر
کاش کاندر کام آید زخمه رخطابش دریغ — در اعشقش بسختی گشت همان این قدر
قیل لی فی الحب اخطار وتحصیل التی — دولت سالت رودی فی الخطر
گو شکر ای یار یا جان در میان آمد اعشق — تیرباران یا تیلیم یا بین یا حذر
واسانی عصه سادانی الان صبا — والندانی حصه سالا الان صبر
دختران طبع را یعنی سخن با این جمال — آب روی نیست پیش حسن از زیبا بسر
لحظک العسال یسعی فی هلالی لا یدع — عطفک المیاس یسعی فی هلاکی لا تذر
اخرای سرو روان بر ما گذر کن یک زمان — اخرای آرام جان در ما نگه کن یک نظر
یا رحیم الجسم لولا انت تخصی شمسی — الحل الطرف لولا انت یسعی بالجدر
دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب — طرفه می دارم که بر دری بس
بعض حلالی بابی سایلا عن قصتی — قلما الانسان صغار الوجه یعنی عن خبر
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز — عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

وله

مراد دل بر آرم هزار ناله چو بلبل — که احتمال ندارم ز دوستان ورق گل
خبر برید به بلبل که عهد می شکند گل — تو نیز اگر شنوانی ببند بار تحول
اما الخالص ودی الم اراعک جهدی — مکیف تقص عهدی وفیم تحری تمل
اگرچه مالک رقی و پادشاه حمی منت حلال باشد خون سعدی تغافل — ... علی ... اذا ... خواری ... طار ...
توان کمند نداری که از خلاص بپایم — اسیر مانده و درمان بجان و تن لل
لا وصحن دری ولو سکنت سرین — اذا الاحبه رضی دع اللوایم تعدل
وفات عهد مودت میان اهل ارادت — بجون بقای شکوفه ست عشق بازی بلبل
مر الجسم لارادت بردی ومودی توباشد — دلیل عشق نباشد نظر بلاله و سنبل
فذاک شعر کامر سکران ایحرت عیرا — وحشی تو نگر دو دگر شم تو عقل
تو خود تامل سعدی نمی کنی که ببینی — که هیچ بار بدین تک اسیر شد ز تامل

وله

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات — تو قدر آب چه دانی که بر کنار فراتی
شبم بروی تو روز است و دیدهام بتو روشن — وان هجرت سواء عشیی وغداتی
اگرچه دیر بماندم امید بر نگرفتم — مضی الزمان وقلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم — اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — وقد یعیش عین الحیوه فی الظلمات
فکم تمرر عیشی وانت حامل شهد — جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی
نه پنج روزه عمرست عشق روی تو ما را — لعل رایحه الورد ان تشم رفاتی
وصفت کل ملیح کما یحب و یرضی — محامد تو نگویم که ماوراء صفاتی
اخاف منک وارجوا واستغیث وادنوا — که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن — احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

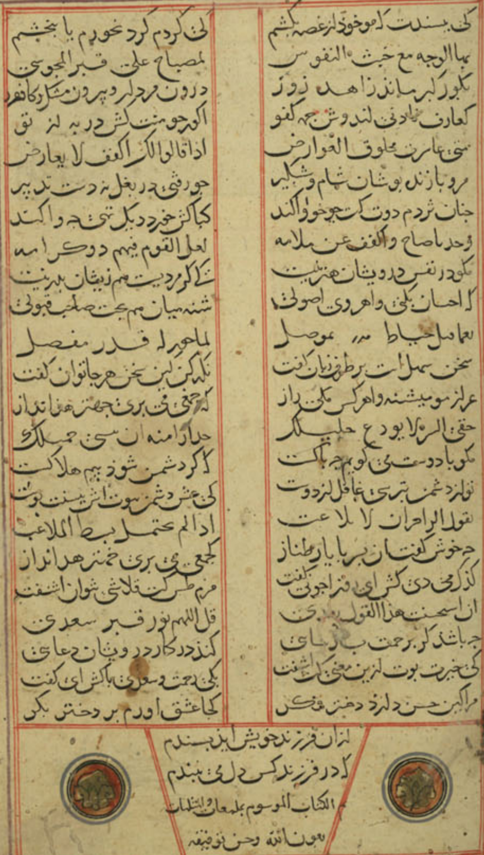
وله

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتاب بالعسی حبیبا معرضا عنی — ان انعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت — که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
اخلائی واحبابی ددو راحه ان — مریض العشق لا امراد لا یشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب با در بسوزد — ترا گر خواب می گیرد نه صاحب درد مشتاقی
فیا ملا واسقنی ... ما فیه سموما — انا الذی یسقی فعین السم تریاقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده — مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
سعی فی قتلی انسان لم یدر ما ساقی — انا المجنون داعبا باحراق واعراقی
مگر چرخ فلک باشد برین رخ زیر آدری — مگر نقش ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لعمری لست فی الغایات لا احد سی صبرا — دفی شیراز من طبی سائل حسن اخلاق
سخن آخر نمی دارد حدیث سعدی آخر بایان — ببرد تشنه مستسقی دو دریا همچنان باقی

وله

خلیلی الهدی انجا و اصلح — ولیکن من هدی الله افلح
کسی راهی که در اغیر خاطر زیرست — که بخشی عاقلی ده بار بهترست
نصیحت نیکبختان گوش گیرند — حکیمان پند درویشان پذیرند

من استاثرت لا تغلظ علیه — من استضعفت لا تکسر یدیه
چه نیکو گفت در پای شتر مور — کی ای فربه مکن بر لاغران زور
کنعم بی مهر کو راغ درویش — گواتش می بحنه تنل مرش نیش
جراحت بند باشی اری توانی — ترا نیز ار بپندلز چه دانی
بیا تا ای دهر دو هزار تیر ای گشت — نه همشی تیر آن کمان کو کشت ای گشت
دع استشعاص من حال احترامه — فقوس الدهر لم یقسرع سهامه
تادب تستقم لا طف تقدم — تواضع ترتفع لا تعلو تندم
کی دوران فلک بسیار بودست — که بخشید و دیگر در ربودست
نه گفت تقسیر و قرن خواند اشته اینست — بسم دی کاسه ی مانده پند بدست
لیعف المهتدی من سوء من ضل — ولا ینهر کم من زاشد زل
منم کاستاد کار از بن نگفتم — کی دانستم که روزی خود بیفتم
کسکینی اوست وخزانه بهر بیت — مخن شرو دم تران جندکه بکریست
متی نذرت الغنی عنی احسلا — فلا تکرصا لا مسکا
ز بسیار امدن عزت بکاهد — جو کم بینند خاطر بیش خواهد
عزیزی گفت هر اش هر دم مدو بیش — کی صحبت ملالا رت بیش از بیش
مبرنی فقر تشتهی الزاد — ولا یحدن غنا قدر زاد
دگر گویند نان قدر و محل بین — تو بای روستایی ده دوحل بین
وجه ترش روی گت برغه خوان نی — ثران سکین خبر هر کش جونان نی
تلقفت السوء والنقل بعد — سل الجوعان کیف الخبر وحده
بپرس از آنکی چشم از فاقه خونست — کی قدر نعمت او داند که چون است
عزیزان نان هاج از حلوا ابرست — نان نبی کلکلز هزارن گیرست
اقرب یا من یلمی حول سقل — عن الخطاب فی الزاد عقیقل
فقیر از جهان برداد عاخوان — تو می شوی که ارعم نیت برخوان
جدا انز انکش سیخ خوردست وشت — کسکینی دو ثار گر سنه خفتست
حب المال للحوایج قد مست — دان حلوت محبوبا سهونت
مه گر عقل دل ریز در تن و هوش — اگر دی ده وحور وحش دوش
نوالی بینی از هنجار درسته — پشیمان نیکم نخید ام نوشم نسته
صرفت العمر فی تحصیل مال گر — لکد الغر لا یعنی فی ما لک عیسی



کی بسندت کامو خود از غصه کشم — لی گردم گرد بخودم یا بخشم
بما الوجه مع خبث النفوس — لمصباح علی قبر المجوسی
نکو رگبر ماند زاهد زور — درون مرد لر دیهر درون مشک کافور
کعارف ناوئی لندوش جه کفو — اگر چه منت کش در به لز نق
سخن عارف ملوق العوارض — اذا قالو الکر الکف لا یعارض
روبازند بوشان شام وشکیه — جور فتی در بغل نه دست تدبیر
جان ثردم دوت کت جو خوا اکند — کبا کن خرد دیگر تحتجه واکند
وحد ناصاح والکف عن ملامه — لعل القوم فیهم دوکرامه
مگو در نفس درویشان هزیمت — که گر مردیت هم زیشان بهزیمت
که احسان گلی واهروی اصولت — شنه میان هم بحث صلحب قبولت
تعامل خیاط مره موصل — لما هیر له قدر منفصل
سخن سهل است بر طرف زبان گفت — نگه کن این سخن هر جا توان گفت
عرلز مو میشنه واهر کس نگی راز — که جمعی ثبت بری جهتر هنانداز
حقی الرز لا یودع حلیسلک — حذارا منه ان یسمی جملکی
مگو با دوستی گویم چه باکست — که گر دشمن شود بیم هلاکست
تو از دشمن بتری غافل از دوست — کی عیش دشمن سوت اثر بسنت بوست
تقول الزاجران لا ملاعب — اذا لم یحتمل بسط الملاعب
چه خوش گفتاند بر بایار طناز — لجمعی می بری حمز هرانداز
کذا کی می دی کش ای فراجوی گفت — مرم طرکن تلاشی شوان اشفت
ان اسمعت هذا القول بعدی — قل اللهم نور قبر سعدی
چه باشد گر برحمت بنوازی — کند در کار درویشان دعایی
کی خیرت بوت از این معنی که اشنت — بکن رحمت بر سعدی باکش ای گفت
مر اکین حسن دلزد دختر نوکس — کجاعشق آوردم بر دختر بکس

لزان فرزند خویش این بستدم
که در فرزند کس دل می ببندم
تم الکتاب الموسوم بلمعات والثلثات
بعون الله وحسن توفیقه



کتاب الترجیعات

ای سرو بلند قامت دوست

وه وه که شمایلت چه نیکوست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم



عاقل بجهد ز پیش شمشیر / من کشته بس راستانم
جون درد تو نی توان رسیدن / بزدان بتو دگر چه توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ان برگ گلت یا بنا گوش / یا سبزه بگرد چشمه نوش
دست چو منی قیامت باشد / با قامت چون تویی در اغوش
من با چنین ام گله دار / من سرو ندیده ام قبا پوش
زان رفتن و امدن چگویم / می اید و می برد من از هوش
روزی دهنی بخند بکشاد / بسته دهن تو گفت خاموش
اندیشه تو به کرده بودم / عشق امد و گفت ذوق مفروش
مستغرق یاد ان جانانم / کم هستی خویش شد فراموش
یاران نصیحتم چه گویند / بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من این چنین بر اتش / عیبم نکنی لب اور جوش
تا چند بو خجان بکوشم / و اکه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بکفت / عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز فراق و صبر وار / زان روز که با غم تو جفتم
اهل دل از شب دین برست / گر حسرت او دمی نخفتم
برهر شره قطره المالس / دارم که بگریه لالاسنگ سفتم
کرگشته شوم عجب موار بد / من خود رحیوه زر شگفتم
تقدیر در بن میان انداخت / هر چند کنار می کس فتم
دی بر سر کوی تو دوت لختی / خاک قدمش بدیل رفتم
نه خولر شم ز خاک بگذار / تا در بدیدم عزیزت افتم
زانکه گف بر فی لز کنادم / صبر از دل ریش گفت رفتم

می رفت و بگریه یاری گفت
می جلون بلابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بکند کی در فراقت / خون شد دل ریش از اشتیاقت
بکشای دهن کی با تو شاخ / گویی شکرست در مزاقت
در کشته خویشتن نگه کن / روزی که رانند اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی / پروانه صفت در احترافت
ما خود ز کدام خیل باشیم / تا چیه زنیم در وثاقت
نوبت شراب و خواب و ما را / نی خواب کشد در شاقت
ما احترت صابی و لیکن / عشق نظرت و ما طاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت / دریا و نی دست بباقت
نه قدرت سابق بود نه همت / نه قوت اند در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ادم کی جو رفت کار برگشت / له من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ناصر و دی بوخ / وان شوخ باختیار برگشت
پرورده بزم پرورکارش / خوکرده جو رفت کار برگشت
غم نیز چه بودی لر برفت / از روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را / بیار دل نی قرار برگشت
علمش بنه لر بر بر سنگی / سرگوشه جو یار برگشت
من ساکن خاک پای عشقم / شوام از بن دیار برگشت
زین بحر عمیق جان ببر برد / آنکس که هم از کنار برگشت
بیچارگیست جاره عشق / دانی چکنم جو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل کی بعاشقی نبوت / دست خوش روزگار دونست
جز دیدن شوخ عاشقان را / بر جهره روان سرشک خونست
گوشه نشینی بخلوتم گفت / سود اکن اخرت جنونست

گفتم ز تو کی برآید این دود — کت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند کی ناله زار — از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم گزین قید — کس را هلاک رهنمون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضه او چون زبون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و بخت اکنون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم — کارام دل از یکی فزون نیست
دانی چه ماند آب چشم — سیلاب که گردش سکون نیست
جان بر رخ دوست یاد کردم — گفتم که گرش وفا چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
وله
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر بینداخت — از روی تو پرده برنینداخت
در تو نرسید و غلط کرد — ان مرغ که بال و پر بینداخت
کس پای رخ تو بلخت عشقی — تا جان چو پیاده در نینداخت
دیدار تو روشنی نیفروز — از آنک چو شمع سر نینداخت
بارت بکشم کی مرد معروف — انداخت سر و سپر نینداخت
جان داد و در دون بخلق ننمود — خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کی چون حالت — از هر تو در خطر نینداخت
گفتا که نیز چشم ... — صید از تو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر ... دیدم — باری سوی ما نظر نینداخت
نومیدیم کی چشم لطفی — در ما فکند دگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک — صد پیرهن از جدایت چاک
پیشت سر واصحاب کی ... — افتادن افتاب بر خاک
با خاک شویم و هم نگردد — خاک دوست از جبین ما پاک
سهل از تو توان برید هیهات — کس بر تو توان گزید حاشاک
اول دل برده باز جان ده — یا دست بدار دست فتراک

بعد از تو هیچ کس ندارم — امید ولی ز کس ندارم باک
درد از قبل تو عین تو داروست — زهر از نظر تو محض تریاک
سودای تو آتشی جهان سوز — هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل — موی تو چه جای مشک ضحاک
سعدی بس از این سخن که وصفش — دامن نرهد بدست ادراک
خاک از چه بنی هوا بگیرد — هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند — می بینم و چاره نیست الا که

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو — از ماه شب چهارده ضو
چون می گذری بکوی طاووس — گر جلوه کنان روی چنین دو
گر هاف زنم کی من صبورم — بعد از تو حکایتست شنو
دستی زنیت عفاذه بر دل — جشنی ز پیت فتاده در گو

باشلف مهجتی و نفسی
الله بتیسر محض السو

زین جور و تکبت عرض چیست — بنیاد وجود ما کن و دو
بار چو جوی برید معشوق — بگرفت حدیث من بیک جو
گفتم که کهنه سپرد که روزی — پیش گه شوم بخلق نو
در سایه شاه اسمان قدر — سه طاعت افتاب بر تو
از لطف این حدیث شرین — کرمی نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
تمت الکتاب الموسوم بترجیعات
بعون الله وحسن توفیقه
وصلواته علی خیر
خلقه محمد و اله
اجمعین



فهرست طیبات

حرف الالف

حرف الباء

حرف التاء







حرف النون

حرف الواو

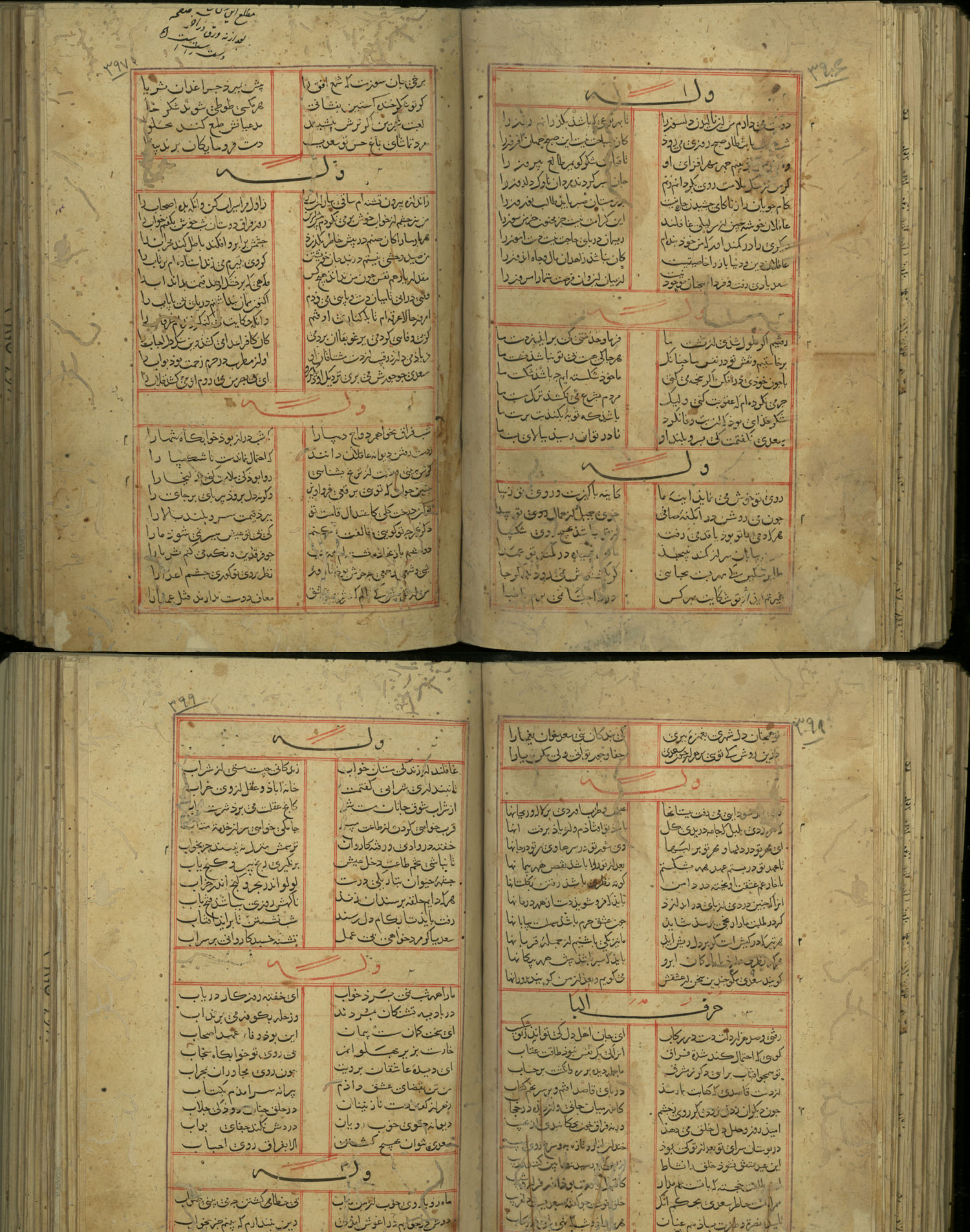
حرف الها

حرف الیا

حرف الالف فی التوحید

فی نعت النبی علیه السلام





وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

حرف الباء



ولـه

ولـه

حرف التاء

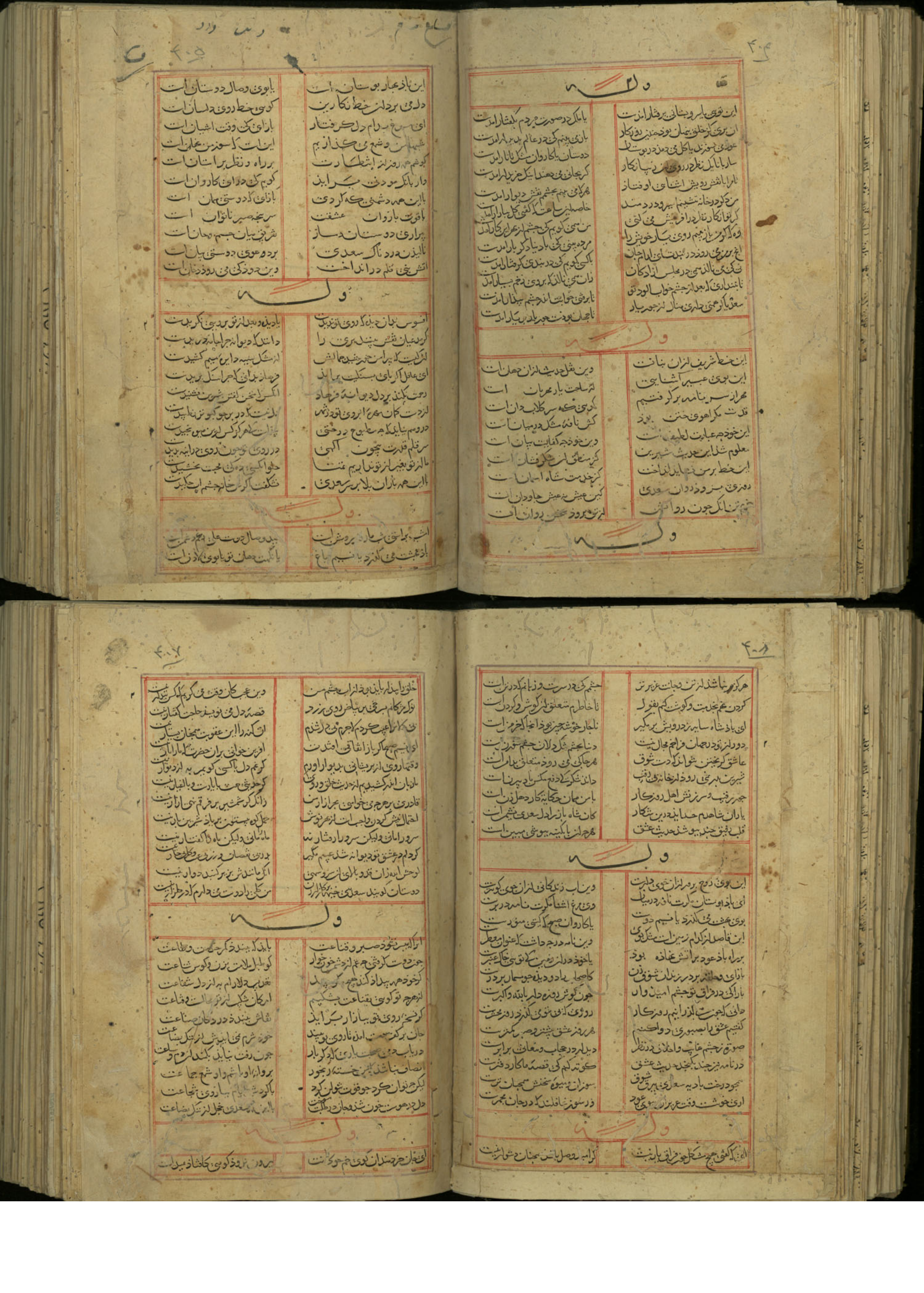
ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه



وله

این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمده است / یا ملک در صورت مردم به گفتار آمده است
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمده است
عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است
ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار / گر به جانی می‌دهند اینک خریدار آمده است
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد / هر که می‌بینم به چشمم نقش دیوار آمده است
زدگر در خانه بنشینم بیرون در دمند / خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمده است
گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی / من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده است
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده‌ای بینی که با دنیا دگربار آمده است
آنچه بر من می‌رود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندی گرفتار آمده است
نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو / تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار / تا جهان بودست جور یار بسیار آمده است

وله

این خط شریف از آن بنان است / وین نقل حدیث از آن دهان است
این بوی عبیر آشنایی / از ساحت یار مهربان است
مهر از سر نامه برگرفتیم / گویی که سر گلابدان است
قدت مگر آهوی ختن بود / کش نافهٔ مشک در میان است
این خود چه عبارت لطیف است / وین خود چه کفایت بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکرفشان است
این خط بر من نشاید انداخت / کز خدمت شاه آسمان است
دهری بسر رود دوران سعدی / کین عیش نه عیش جاودان است
خرم تن آنکه چون روانش / از تن برود سخن روان است

وله

این باد بهار بوستان است / یا بوی وصال دوستان است
دل می‌برد این خط نگارین / گویی خط روی دلستان است
ای مرغ به دام دل گرفتار / بازآی که وقت آشیان است
شبهای من و شمع می‌گدازیم / این است که سوز من عیان است
گوشم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستان است
دار بانگ مؤذنی جرابند / گویم که درای کاروان است
با این همه دشمنی که کردی / بازآی که دوستی همان است
با قوت بازوان عشقت / سرپنجهٔ صبر ناتوان است
یاری دوستان دمساز / شرطی میان جسم و جانان است
نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی بیان است
آتش به نی قلم در انداخت / وین دود که می‌رود دخان است

وله

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و بعد از تو به رویی نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایرهٔ نیمه کشیدست
ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد / آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست
در وصف نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس از این میوه نچیدست
سر قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آیینه پدیدست
ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا / حلوا به کسی ده که محبت نچشیدست
با این همه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیدست

وله

امشب به راستی شب ما روز روشن است / عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

هر کو نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمی که در سرست و زبانم که در دهانست
گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول / تا خاطرم متعلق از گوش و گردن است
ای پادشاه سایه ز درویش برمگیر / ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا به چشم تنگدلان چشم سوزن است
عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هر جا که می‌رود متعلق به دامن است
شیرین به در نمی‌رود از خانه بی‌رقیب / داند شکر که دفع مگس بادبیزن است
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو دهل‌زن است
یاران شاهدم حدایند درین شکار / کان شاه باز را دل سعدی نشیمن است
قلب رفیق چند بپوشد حدیث عشق / هرچه از آبگینه بپوشی مبین است

وله

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست
بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده بود / یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست
بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن / کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه‌دار بر الله اکبرست
دانی که چون همی‌گذرانیم روزگار / روزی که بی تو می‌گذرد روز محشرست
گفتیم عشق را به صبوری دوا کنم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق / کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق / سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست
آری خوشست وقت عزیزان به بوی عود / وز سوز غافلند که در جان مجمرست

وله

در عشق هیچ مشکلی جز فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت می‌گریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد / قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست
بی‌دلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاق افتدت / آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار نیست
وقتها روی از پریشانی به دیوار آورم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی / گر حدیثی هست با یارست و با اغیار نیست
قادری بر هر چه می‌خواهی مگر آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مگیر / بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست
لوحش الله زان قد و بالای آن سرو سهی / زانکه مانندش به زیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن / من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست

وله

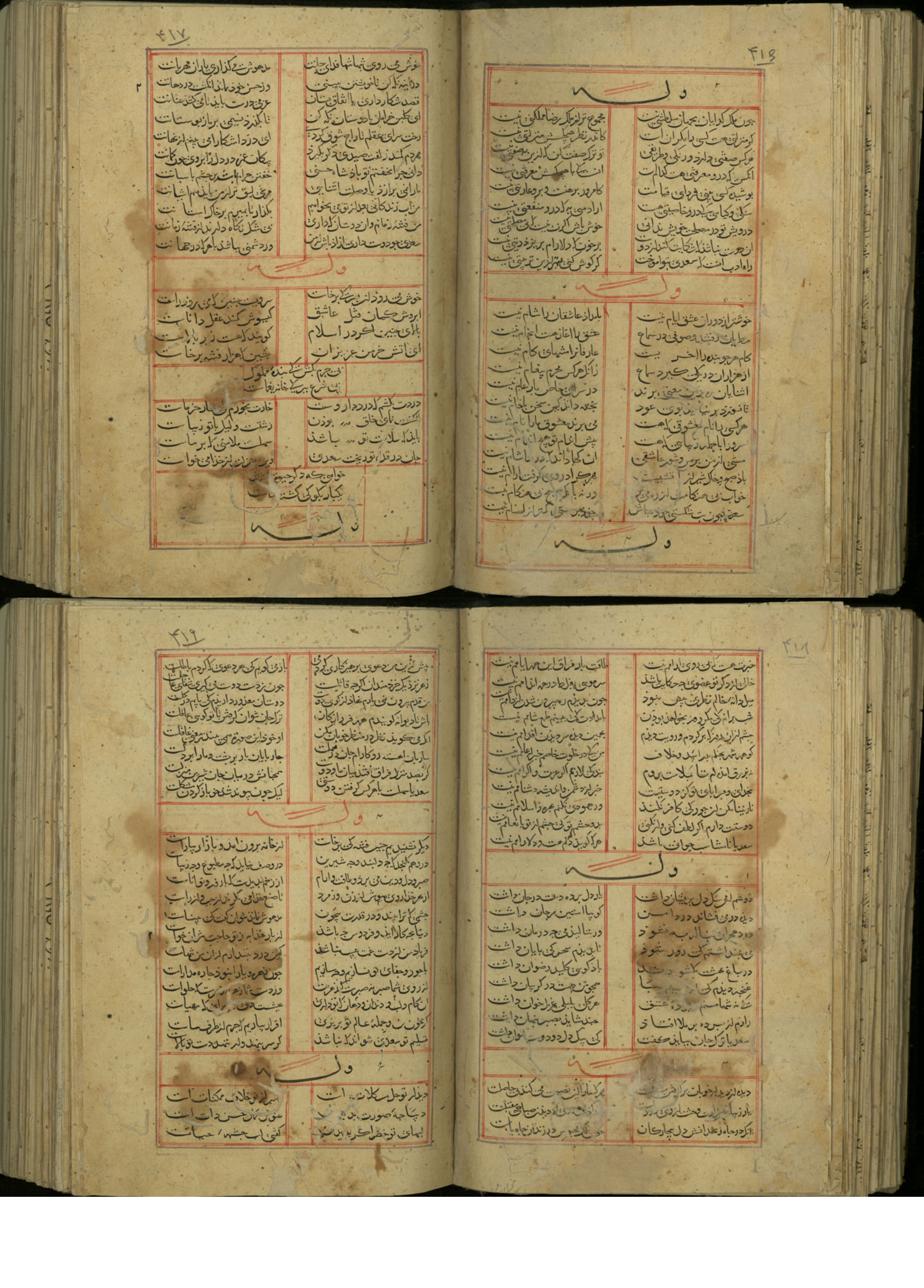
اوکه بی تو خود صبر و قناعت / باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار / گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید / تعذیب دلارام به از دل شفاعت
از هر چه تو گویی به قناعت بشکیبم / امکان شکیب از تو محالست و قناعت
گر نسخهٔ روی تو به بازار برآید / نقاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند / خورشرم نمی‌بینش از تنگ بضاعت
دریاب دمی صحبت یاری که دگربار / چون رفت نیاید به کمند از دم و ساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور / پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد چو قوت نتوان کرد / با گردش ایام به بازوی شجاعت
دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت / با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

وله

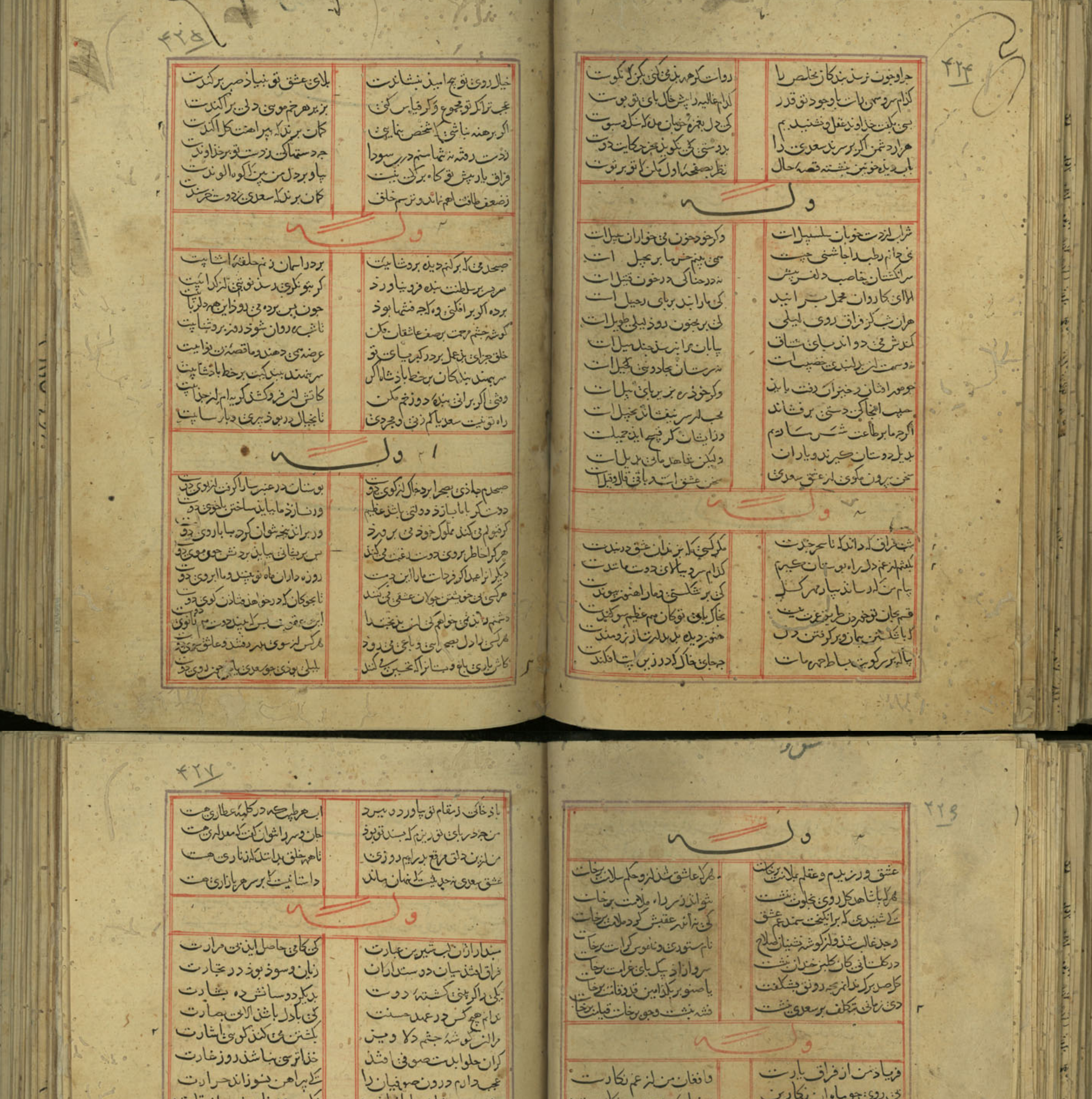
ای جان خردمندان گوی خم چوگانت / بیرون نرود گویی کافتاد به میدانت

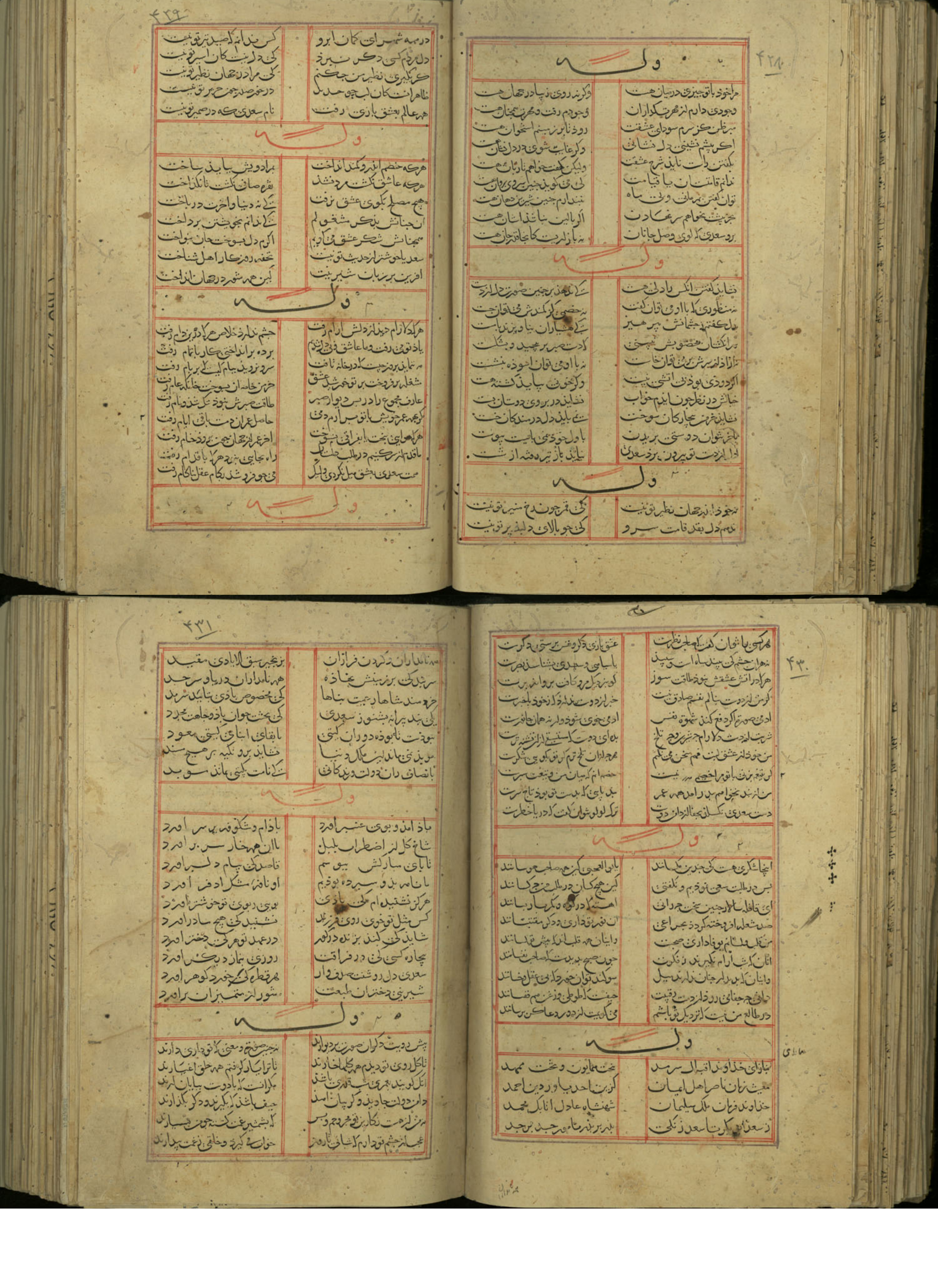














ای که در شدت فقری و پریشانی حال	صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش	که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است	که همی تافت بر ایام ملک عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان	خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دنیا آن قدر ندارد که بر او رشک برند	ای برادر که نه محمود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر	که کریمست و رحیم است و غفورست و ودود
از ثری تا به ثریا به عبودیت او	همه در ذکر و مناجات و قیام اند و قعود
گوش [illegible] پایان	هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود
پند سعدی که کلید در گنج سعدست	نتواند که بجای آورد الا مسعود

ولـه

طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد	داغ و دردی گر نباشد خوشترست از باغ و ورد
دوستان را ای که داغ مهربانی دل بسوخت	گر به دوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم	بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست	با قضای آسمانی برنیاید جهد مرد
عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز	عشق می‌ورزی بساط نیکنامی در نورد
حمل رعنایی مکن بر کبر یا صاحب سماع	اهل دل دانند کی تا جی خورد دامی نکرد
هیچ کس را سر ز یاران مجلس دل نسوخت	شمع می‌بینم که آتش می‌رود بر روی زرد
با شکایتها که دارم از زمستان فراق	گر عزازی یار باشد لبس بعد الورد برد
هر کرا دردی چو سعدی [illegible] گدازد گو بنال	جز دلارامت طبیبی می‌کند چاره درد

ولـه

عیب گویانم حکایت پیش جانان گفته اند	من خود از بدنامی گویم که ایشان گفته اند
پیش از این گفتند کز عشقت پریشان حال	گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر گناه	جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند
تا چه مرغم که حکایت پیش عنقا کرده اند	یاد مورم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
دشمنی چرخ چندانی لیکن از روی قیاس	دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند

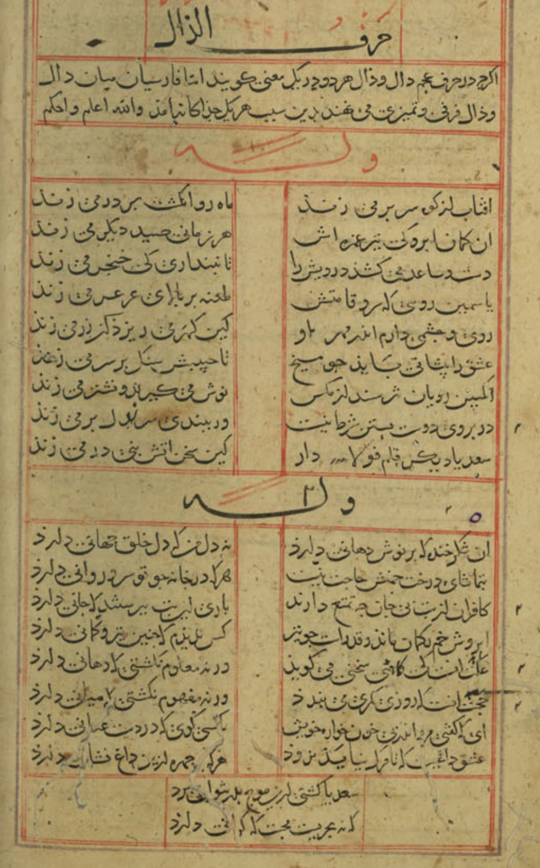
دل از سودا زلیخا پیش یوسف کرده اند	حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند
داغ پنهان می‌نبینند و مهر بستن بر دهن	آخر اجزای ظاهر در بیان گفته اند
ور بگفتندی چه حاجت کآب چشم و رنگ روی	ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند
پیش از این گفتند سعدی دوستی دل از دو	پیش از آنست دوستی کادم و ایشان گفته اند
عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال	این سخن در دل فرود آید که از جان گفته اند

ولـه

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند	بلبلان را در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در طواف	هوش می‌خواران مجلس برده اند
جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت	تا چه بیهوشانه در می کرده اند
تا بیک شربت چنین بیخود شدیم	دیگران چندین قدح در خورده اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت	خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد	فرش در بستان چمن گسترده اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست	کین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بودست جماشان گل	از سلحداران خار آزرده اند
عاشقان را کشته می‌پندد خلق	بشنو از سعدی که جان پرورده اند

ولـه

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند	بر آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون بپوته برند	خلاف آن بدرآید که خلق پندارند
کسان بچشم تو قیمت شوند و گونه قدر	که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را سر گفتن نیست	تو گوش دار که با جملگی بگفتارند
که [illegible] کشتی و ناز بر سر خاک	مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گرامی کنند این پنج روز نوبت [illegible]	که بگذرند و بباقی دهر بگذارند
طمع مبند که دنیا سر هوا و هوس	که بر شوند مگرش خاک [illegible] انبارند
دعای [illegible] بر ندان که [illegible]	ببست خوی [illegible] رفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود	نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند



حرف الذال

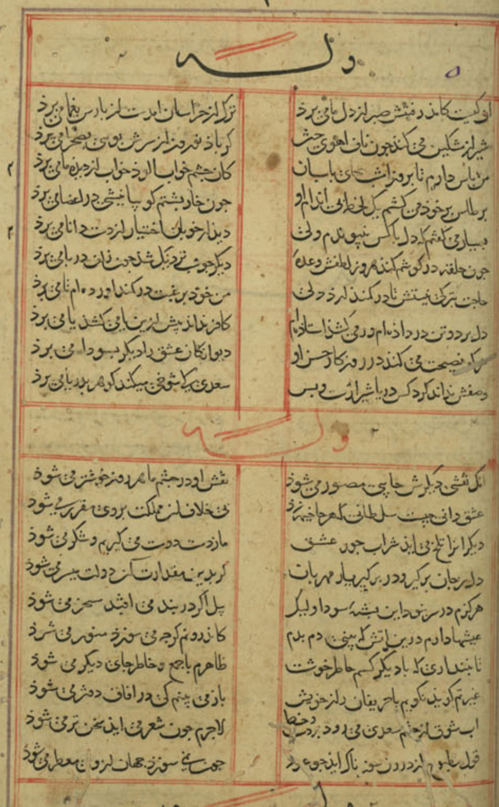
اگرچه در حرف عجم دال و ذال هر دو یکی معنی گویند اما فارسیان میان دال و ذال فرقی و تمیزی می‌کنند بدین سبب هر یک جدا کانه آمد والله اعلم واحکم

ولـه

آفتاب از کوه سر بر می‌زند	ماه رو انگشت بر در می‌زند
آن کمان ابروکت تیر غمزه اش	هر زمانی صید دیگر می‌زند
دست ساعد می‌کشد درویش را	تا نپنداری که خنجر می‌زند
یاسمین رویی که سرو قامتش	طعنه بر بالای عرعر می‌زند
روی و چشمی دارم اندر مهر او	کین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند
عشق را پیشانی باید چو میخ	تا چه چندین سنگ بر سر می‌زند
انگبین رویان ترسند از مگس	نوش می‌گیرند و نشتر می‌زند
در بروی دوست بستن شرط نیست	در ببندی سر بدر بر می‌زند
سعدیا دیگر قلم فولاد دار	کین سخن آتش بدفتر می‌زند

ولـه

آن نگارخنده که بر نوش دهانی دارد	نه دلی که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست	هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند	باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند و قدش چون تیر	کس ندیدیم که چنین تیر و کمانی دارد
عالمانند که کافی سخنی می‌گویند	در نه معلوم که عاشق که دهانی دارد
حجت آنست اگر دوزی کمری می‌بندد	ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خونخوار خویش	بکسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود	هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی از این موج بدر نتوان برد	که نه بحریست محبت که کرانی دارد



ولـه

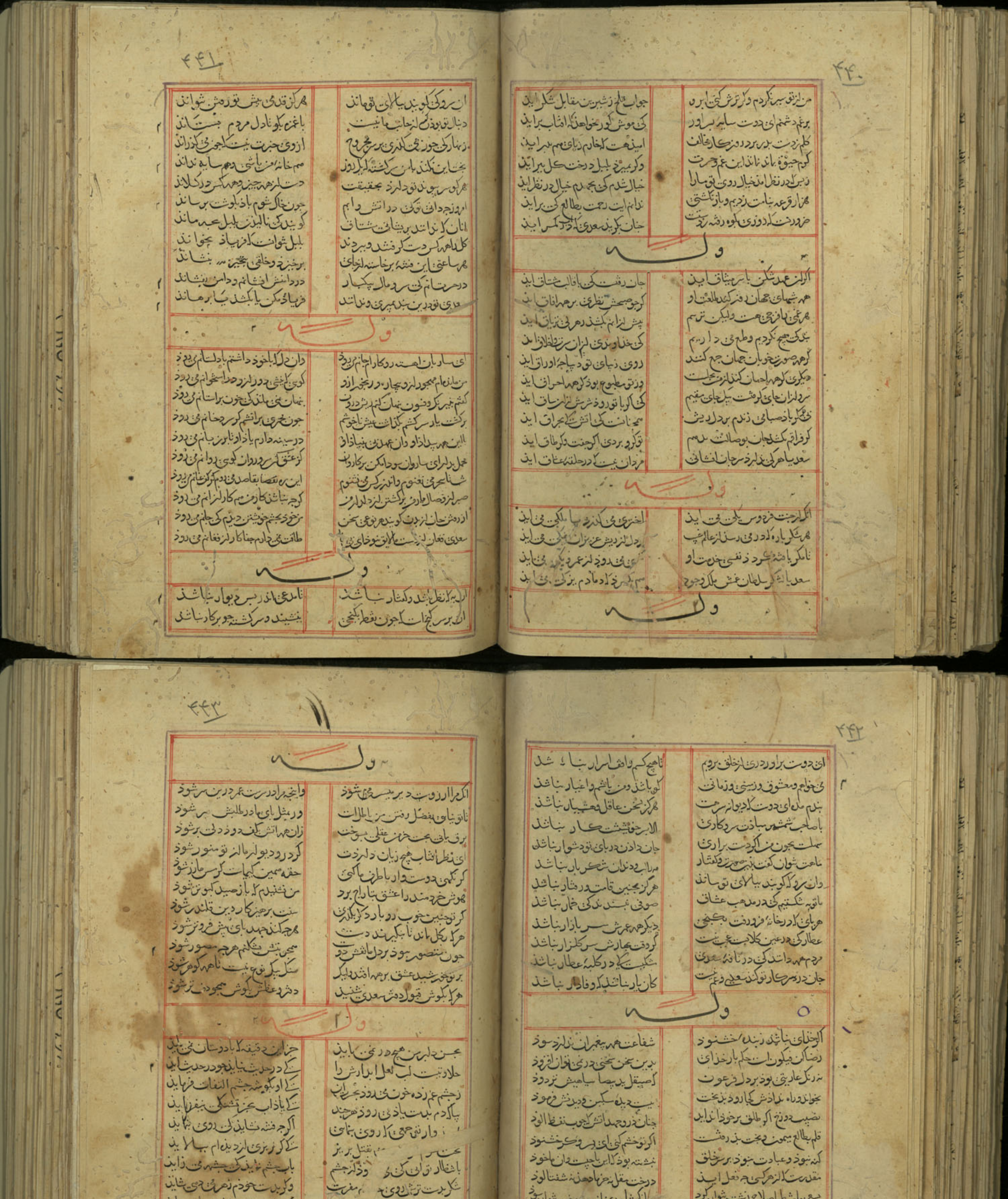
او گرفت کامد و نقش صبر از دل می‌برد	ترک از خراسان آمدست از پارس یغما می‌برد
شیراز مشکین می‌کند چون ناف آهوی ختن	گر باد نوروز از سرش بویی بصحرا می‌برد
من پاس دارم تا بروز امشب چو [illegible] پاسبان	کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما می‌برد
بر طاس می‌خوردم کشم یک لحظه‌ای اندام او	چون خار پشتم گو بیا نیشی چه العصای می‌برد
بسیار می‌گفتم که دل با کس نپیوندم ولی	دیدار خوبان اختیار از دست دانا می‌برد
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده	دیگر چو بی‌تر دیگ شد چون نای در پای می‌برد
حاجت بترک نیستش تا در کمند آرد دلی	من خود برغبت در کمند آورده ام تا می‌برد
دل بر دو تن در داده ام و ز می کشد استاده ام	کافر نماند پیش از این تا می کشد یا می برد
هر کو نصیحت می‌کند در روز کار حسن او	دیوانگان عشق را دیگر بسودا می‌برد
وصفش نداند کرد کس دریا شرابست و بس	سعدی بیکاشوخی میکند گوهر بدریا می‌برد

ولـه

آن نقش دلبرش جایی مصور می‌شود	نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می‌شود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد	بی‌خلاف از مملکت بردی سفر سر می‌شود
دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق	ما ز دست دوست می‌گیریم و شکر می‌شود
دل بجان برگیر و در برگیر یار مهربان	گر بدین مقدار کس دولت میسر می‌شود
هر که در سر بود این فتنه سودا ولیکن	پیل اگر در بند می‌افتد سخر می‌شود
عیشها دادم در این آتش که بینی دم بدم	کاندرو هم گرچه می‌سوزد منور می‌شود
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست	ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود
عیبم گویند نگوییم با حریفان دل از حریش	باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود
آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست خط	لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود
قند طبعم از درون سوخته پاک آید چو عود	جمع سوز جهان از وی معطر می‌شود

ولـه

امیدوار چنانم که کار بسته برآید	وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

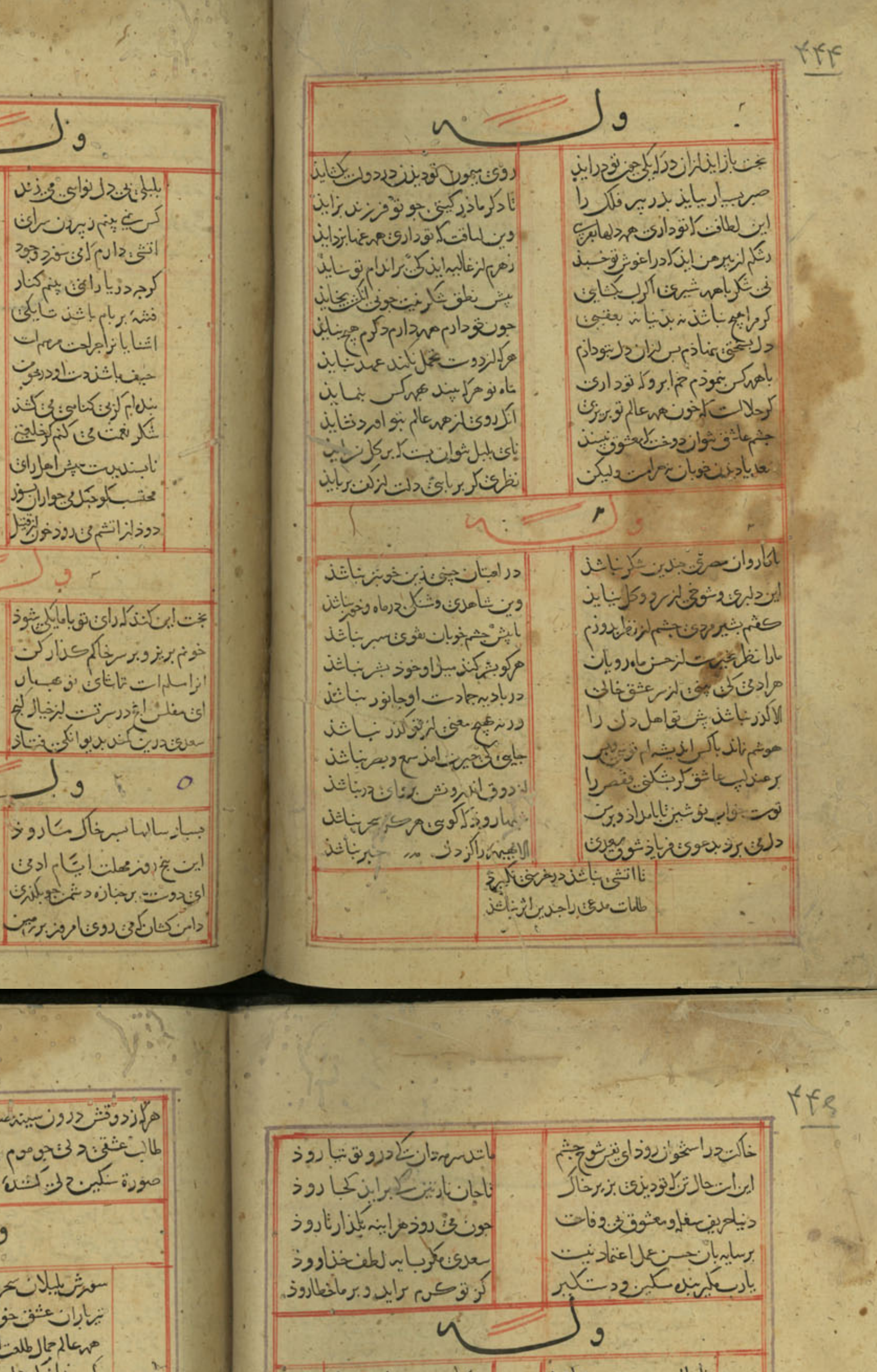


٤٤١

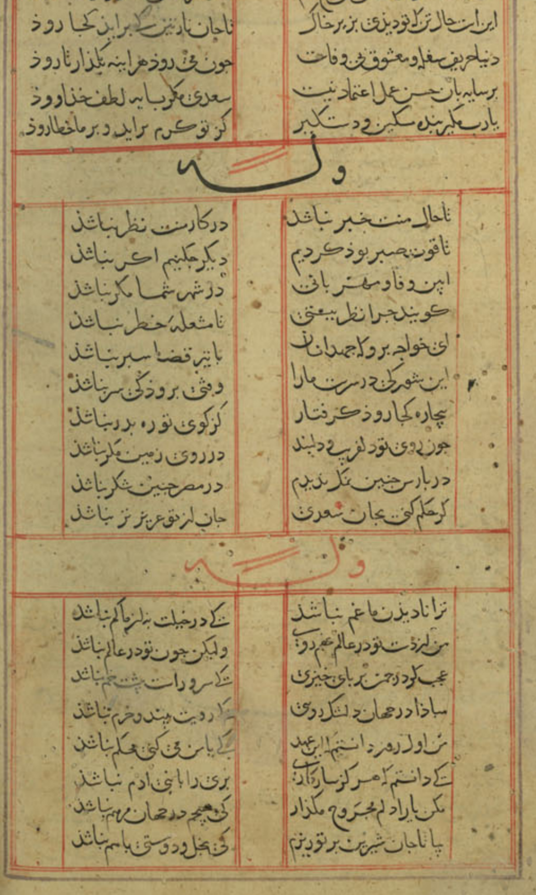
٤٤٠

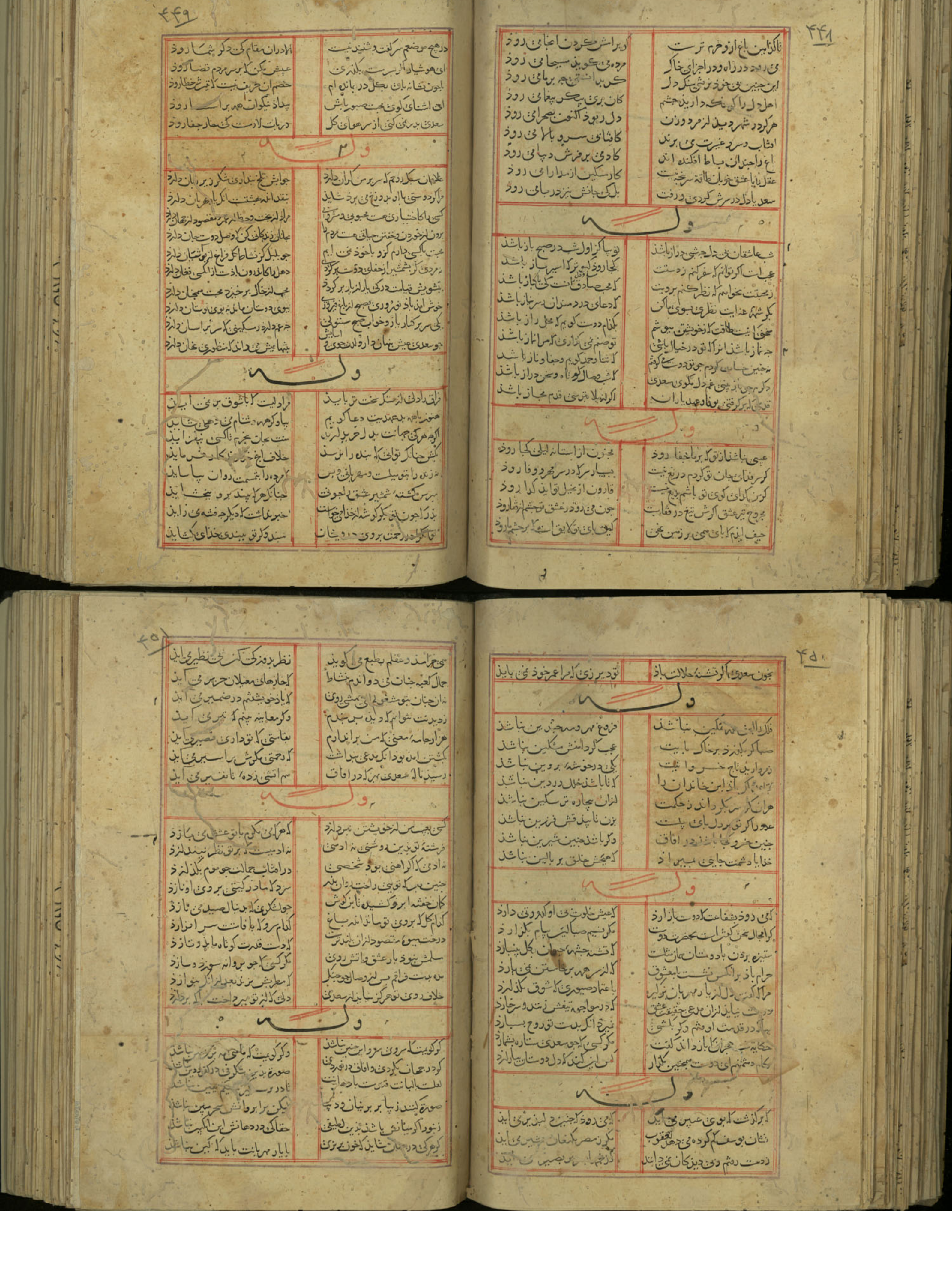
٤٤٣

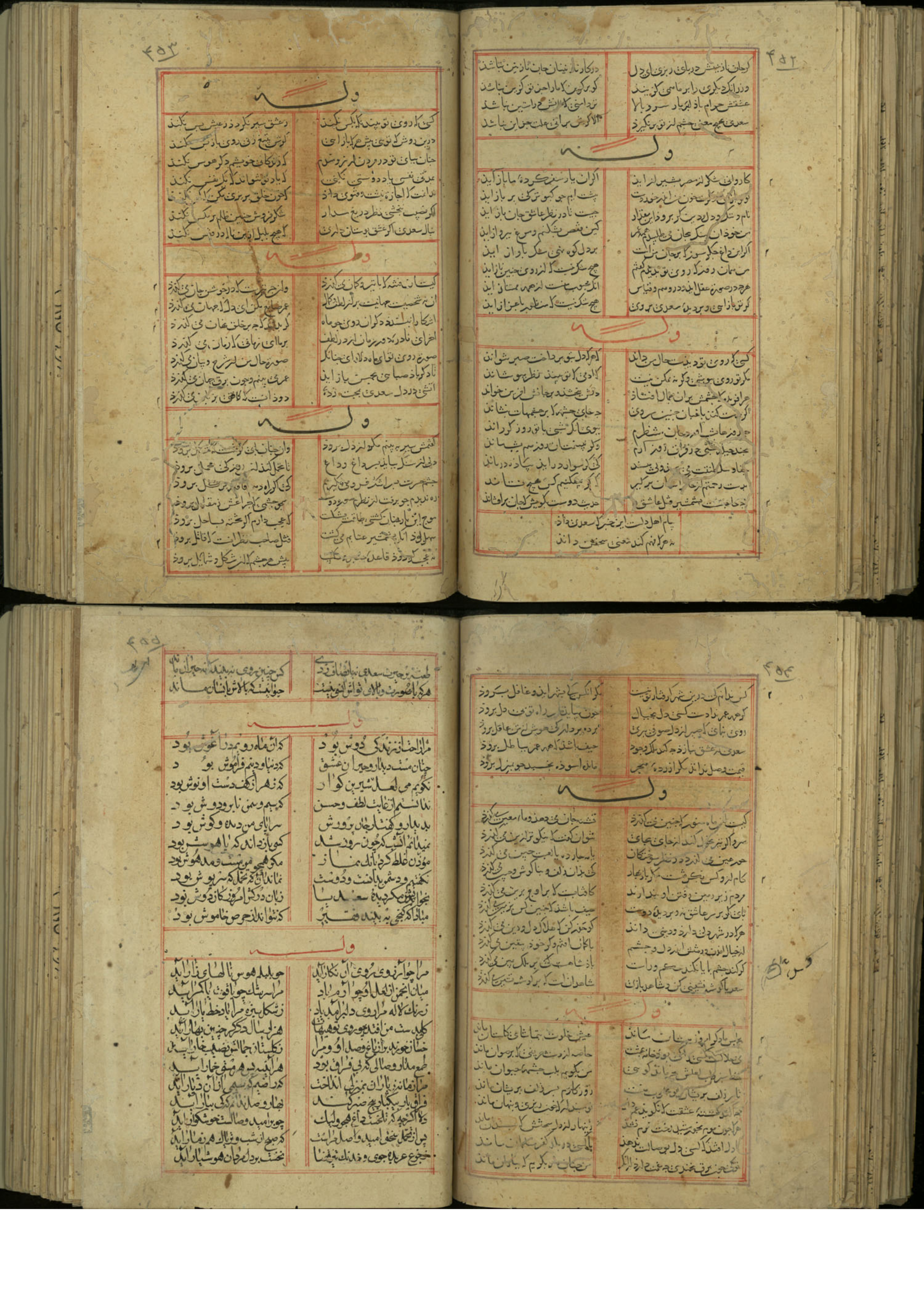
٤٤٢





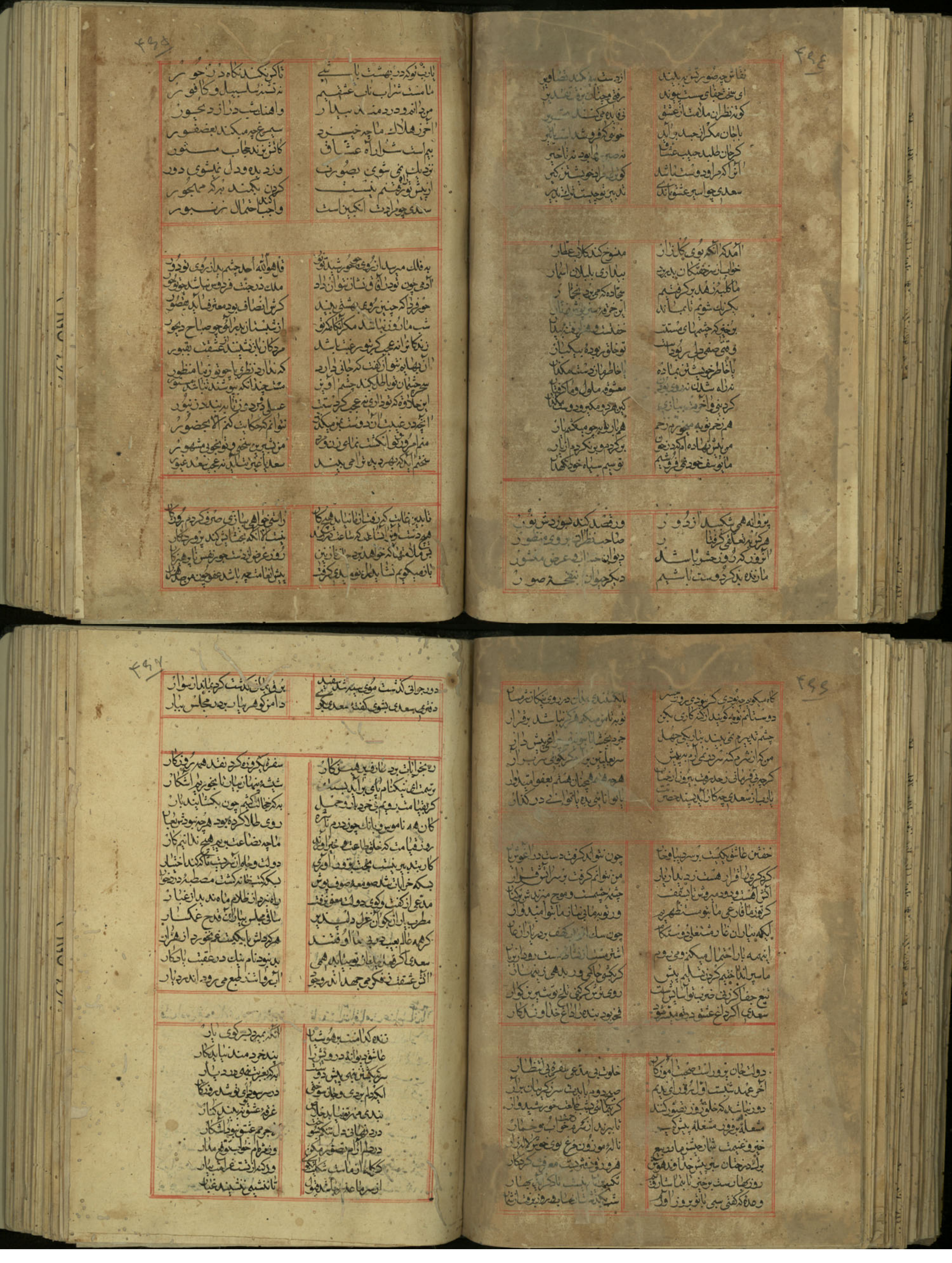






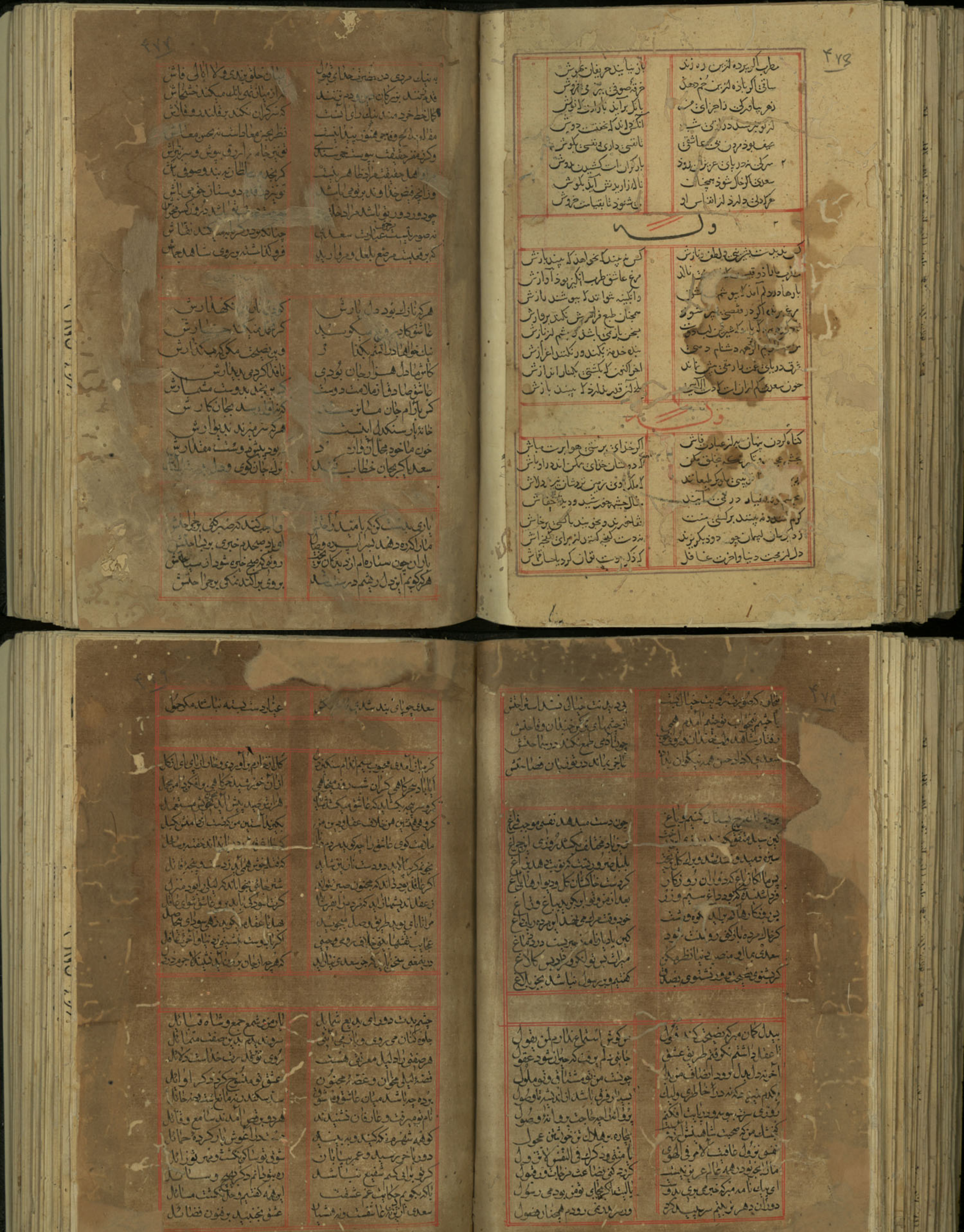


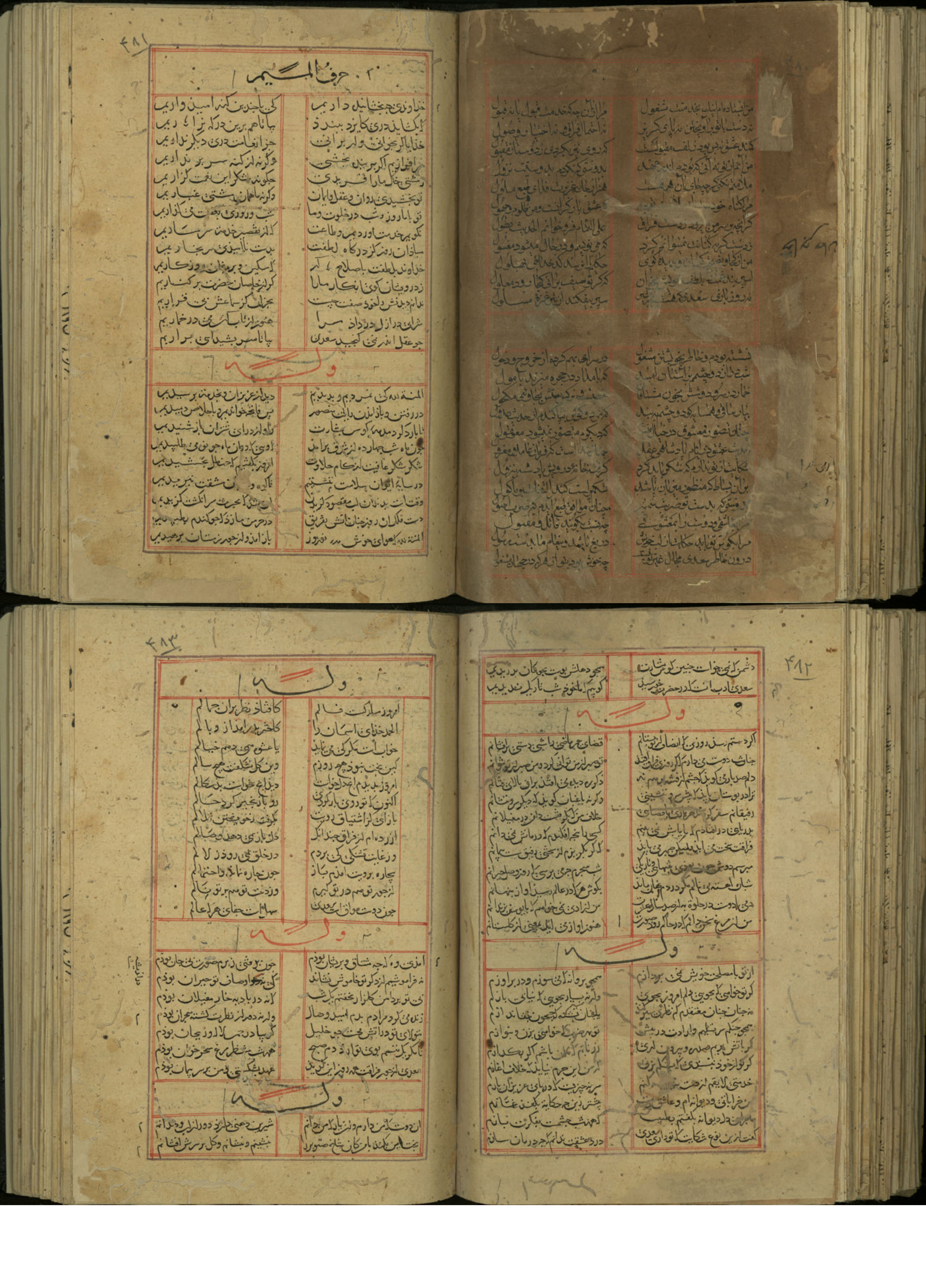












حرف المیم

وله

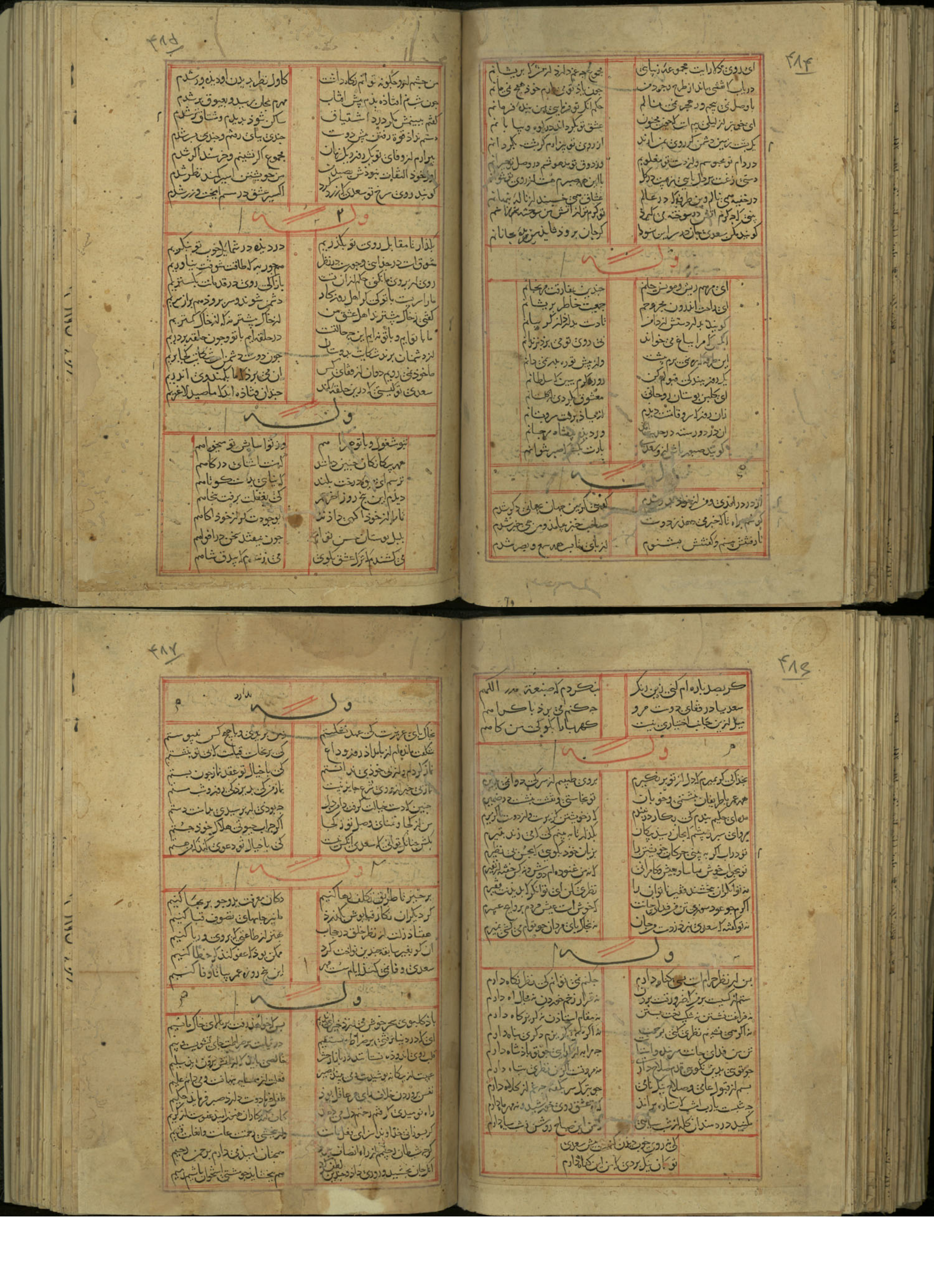
وله

وله

وله

وله

وله





گر کسی را رغبت دانش بود لو دم مزن / زانکه من هم در کشیدم نام دانایی زدم
بعد ازین چون مه مستقبل نگردم هر بام / پیش ازین کار چون ملک چرخ بر عنایی زدم
کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود / پس قدم در حضرت سبحان مولایی زدم

ولہ

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم / بجان رسیدم ازان تا بخدمتش نرسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم / خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی / بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت / هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم / ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم بروی تو گفتم ازان زمان که برفتی / که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم / مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو نداری / من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا روا است که دعوی کنم بصدق ارادت / که هر چه در همه عالم بدوست برگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی / شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

ولہ

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم / تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم
روزی بدر آیم من ازین جامه ناموس / هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
الحمد لله که دلم صید غمی شد / وز جوهر غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش / بشکستی و من بر سر پیمان دستم
تا ذوق درونم خبری می‌دهد از دوست / از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم
می‌خواستمت پیش کشی لایق خدمت / جان نیک حقیر است ندانم چه فرستم
چون نیک بدیدم که اندر نرسد سعدی / در بخت بخندیدم و در خود نگرستم

ولہ

زدستم برنمی‌خیزد که یکدم بی تو بنشینم / بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچکس بینم

سر اول روز دانستم که با شیرین درافتادم / که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم / اگر طعنه است بر عقلم وگر رخنه است بر دینم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم / که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآی ای صبح مشتاقان اگر هنگام دیدار است / که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
از اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم / کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دلی چون شمع می‌باید که بر دردم ببخشاید / که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید / روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه / مترس از من ای باغبان که گل می‌بینم نمی‌چینم

ولہ

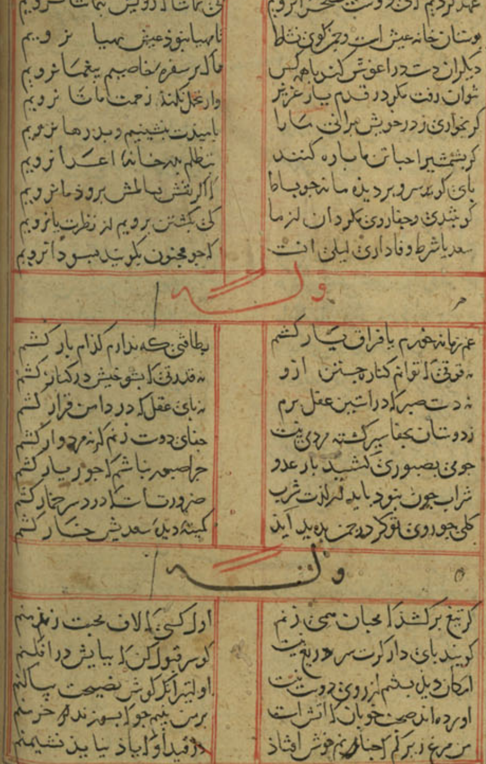
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم / با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار / هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست / عاقلان را کنج زندان دارد که ما دیوانه‌ایم
گر چه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند / ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین ره گر بدانی هر دو بر جاده‌ایم / واندرین کوی ار ببینی هر دو از کاشانه‌ایم
خلق می‌گویند جاه و فضل در فرزانگیست / گو مباش اینها که ما بیزار از فرزانه‌ایم
عیب تست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما / هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده / کمتر از عشقی که امشب کاندرین کاشانه‌ایم
سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گوی / ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

ولہ

سالها در پی مقصود جهان گردیدیم / دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود / آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودم که بجویاش بیابید نگریست / دل ببردند و صبوری نگران گردیدیم
گفته بودم بخلوت که دگر می نخوریم / ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
ما همه شهر بیایند و ببینند که ما / پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دلها / گو بیایید که ما صید فلان گردیدیم

ولہ

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم / بی تماشا که درویش بتماشا نرویم
بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط / تا میسر نشود عیش بصحرا نرویم
دیگران دست در آغوش کنند با همه کس / ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
شوان رفت مگر در قدم یار عزیز / وار تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری ز در خویش برانی ما را / با امیدت بنشینیم و بدر هانرویم



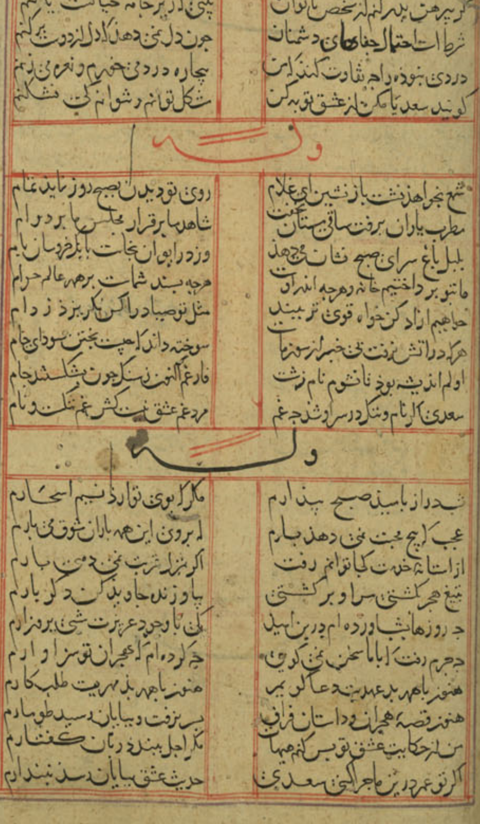
گر بشمشیر احبات ما پاره کنند / بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای گو بند سرو بر دیده ما نه چو بساط / گر آتش بنماند برو ز ما نرویم
گو بشیرین و جبار و بی کرد آن از ما / که بگشتن برویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست / که چو مجنون بگویند بسودا نرویم

ولہ

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم / بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو / نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم / نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست / جفای دوست زنم گر نه مرد وار کشم
چو می‌بصبوری کشید بار عدو / چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب چون نبود باید از لذت شرب / ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید / کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

ولہ

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار گرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایش در افکنم
امکان دیدن بچشم از روی دوست نیست / اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
از روی آنکه صحبت خوبان که آتش است / بر من بسیم چون که بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد / در قید او که باز بیابد نشیمنم



درد دیست در دلم که گر از پیش آب چشم / برگیرم آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان / بینی که از بر جامه خیالست یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نمی‌دهد که دل از دوست برکنم
دردی نبوده را چه شکایت کند این / بیچاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن / مشکل توانم و شوانم که نشکنم

ولہ

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام / روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت / شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان می‌دهد / وز در ایوان نجات بانگ خروسان بام
ما تو بپرداختیم خانه و هر چه اندر است / هر چه ببند ستمات برهمه عالم حرام
حاجت ما را کن خواه قوی تر ببند / مثل تو صیاد را کس نکر برزد ز دام
هر که در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست / سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشوم نام زشت / فارغم اکنون ز ننگ چون بشکستم جام
سعدی گر نام و ننگ در سر او شد چه غم / مرد غم عشق نیست کش غم ننگست و نام

ولہ

شد دراز با سینه صبح بیدارم / مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که هیچ محبت نمی‌دهد بارم / که بروی این همه باران شوق می‌بارم
از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت / اگر بزار شرب نمی‌دهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی / بیاو زنده جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده‌ام درین امید / که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی / چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / هنوز با همه بد مهریت طلبکارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق / بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات / مگر اجل ببندد زبان گفتارم
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی / حدیث عشق بپایان رسد نپندارم





وله

وله

وله

وله

وله

وله



هر کس شنیده‌ام که کی کرد دست
باور نکند که آدمی را
صبر از همه چیز و هر کی عالم
دیدی که وفا بسر نبردی
پایان فراق نابدید دار
ترسم که بعاقبت نماند
بیمار فراق به نباشد
دین کوی سعادتست و دولت
دل بود و بدست دلبر افتاد
عاقل نکند شکایت از درد
بیمار نمی‌رود بسی گنج
گرد در نظرت بسوخت سعدی
پروانه نکشت خویشتن را

سرو از تو نمی‌کنی بجولان
خورشید برآید از گریبان
گردیم و صبوری از تو نتوان
ای سخت‌کمان سست‌پیمان
وا بیند بی روز بپایان
در چشم سکندر آب حیوان
نانشکند آن به زنخدان
تا باکه در افکنی بمیدان
جانست و فدای روی جانان
مادام که هست امید درمان
بی خار نمی‌دمد گلستان
به راحت غم از هلاک کنان
بر شمع چه لازم است تاوان

وله

بهات آن کاز نخ یا سیب سیمین
نی دارم که چین ابروانش
از آن نوبت که دیدم گوشوارش
هر آن روزی که دیدارش ببینم
بخوابت ار زنیدم ولیکن
از آب و گل چنین صورت که دیدست
غرور نیکوان باشد نه چندان
من از مهری که دارم بر نگردم
نگارینا بشمشیرت چه حاجت
بدست دوستان برگشته بودن
بکش تا عیب‌جویانم نگویند
نظر کردن بخوبان دین سعدیست

لبت آن یا شکر یا جان شیرین
حکایت می‌کند بتخانه چین
ز چشمانم بیفتادست پروین
جهانم تیره باشد بر جهان‌بین
سر نی دوست چون باشد ببالین
تعالی خالق الانسان من طین
جفا بر عاشقان اینه چندین
تر اگر خاطر بهرست دگر بین
مرا خود میکشد دست نگارین
ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
نبی این تلخ در چشمت شیرین
مبادا آن دو که بی کرد دلها دین

وله

برخیز که می‌رود زمستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
وین پرده بگوی تا یکبار
برخیز که باد صبح نوروز
خاموشی بلبلان مشتاق
آواز دهل نهان نماند
بوی گل و بامداد نوروز
بس جامه فروختست و دستار
ما را سر دوست در کنارست
چشمی که بدوست بر کند دوست
سعدی چو عیوب می دست

بگشای در سرای بستان
منقل بگذار در شبستان
رحمت ببرد ز پیش ایوان
در باغچه می‌کند گلفشان
در موسم گل ندارد امکان
در زیر گلیم و عشق پنهان
و آواز خوش هزاردستان
بس خانه که سوختست و دکان
آنگه بر دشمنان و سندان
بر هم ننهد ز تیرباران
سهل است جفای بوستان‌بان

وله

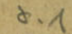
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
با ساربان بگویید احوال آب چشمم
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد
چندت کنم شکایت شرح این قدر کفایت
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل

کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
داند که تلخ باشد قطع امیدواران
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
باقی نمی‌توان گفت الا بغمگساران
بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

وله

تا کی ای جان اثر وصل تو شوان دیدن
بر سر کوی تو گر خون تو این خواهد بودن

کاندر خود دل من طاقت هجران دیدن
دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن



عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند / خویشتن بی تو دلی سرمایه دیدن
جان بر رقت خاک توان کرد ولی / گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب / تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست / در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بن چاه زنخدان تو ره بردی خضر / بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد / گوی از آن نتوان در خم چوگان دیدن
باغ از نرگس مخمور تو در چشم منست / دشت باشد بهوس لاله و ریحان دیدن
سعدیا اینهمه بیهوده مخور دانی چیست / چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

وله

چه خوش باشد دو دلارام دست در گردن / بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز / دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر امر از جفا سرو قامتی بکند / چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد شمال بوی وصال / که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو هر روز تیر کشتن بود / نظر بروی تو هر روز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصال نشناسد / بباید شد و سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود نی گناه در پایی / بجرم از بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که نی دلی برود / کجا تواند رفتن کمند در گردن
بکمال شوق ندارند عاشقان صبور / کی احتمال ندارد بر آتش افسردن
گرادی صوفی سعدیا بعشق بهر / که مذهب حیوانست بی محبت مردن

وله

دم خوش بود بوی عشق از نفس نیازمندان / دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت بسته باشند / بود از خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل / دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد / ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم / که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان

اگرم نمی پسندی مدهم بدست دشمن / که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین / همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند و سعدی / که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان

وله

خلاف دوستی کردن بترک دوستان گفتن / نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن
گدایی پادشاهی را اگر دوستی دارد / نه پنهان می توان بودن نه با او می توان گفتن
هزارم درد دل باشد که گویم نهان دارم / لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن
ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم / روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
کسی گوید ببالای تو ماند سرو در بستان / بیاور در چمن سروی که شاید چنین رفتن
چنان دوست می دارم که وصلت دل نمی خواهد / کمال دوستی باشد مراد از دوست بگذشتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی / محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را / ولیکن با که می گوید چو نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازین بودی ز ترکان و غمخواران / ز دست خواب نگذارد مرا شوق از دست خفتن
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی / تو از پیشی بیازردی نخواهی سعی بگذشتن

وله

خوشا و خرما وقت حبیبان / بیوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشسته و یاد دوست / که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو یار در جامه چون بسته در پوست / برآورده دو سر از یک گریبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست / مباش ای هوشمند از بی نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید / رها کن گوسفندان با ذیبان
مرا این رندان و مستان دوست دارم / خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هر چه خواهند / بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خاصیت هست / که عادت می کنند لب را لبیبان
نشستم با جوانمردان اوباش / بشستم هر چه خواندم بر ادیبان

که می داند دوای درد سعدی / که درمانند ازین علت طبیبان

وله

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان / کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمت بگریم / کین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد / می باید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوش رو / تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهر اینان در خود نمی شناسم / بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن روان عاشق از تیره شب ننالد / داند که روز گردد روز و شب شبانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم / شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو برنگیرم ور می کشد رقیبم / مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند / این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی / تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

وله

دیگر نگاهی بود این سرو خرامان / چندین دل صاحب نظران دست بدامان
وه دست که چون شمع سراپای وجودش / می سوزد و آتش نرسیدست بخامان
خون می رود از دست اسیران کمندش / یکروز بپرسد که کیانند کمانان
کو خلق ببایند که من عاشق و مستم / در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر / محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل می طپد اندر بر سعدی چو کبوتر / زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان
یا صاح سبی ریح نوحی و قراری / ان و علی العاشق هذان حرامان

وله

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران / دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحت گوی را از من بگوی ای خواجه دم درکش / که سیل از سر گذشت آن را که می ترسانی از باران
گران ساقی که مستانرا ست هشیاران بدید آید / ز توبه توبه بگردندی چو بر دست خماران

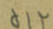
گرم با صالحان فردا در اعزاز آرند / همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنه کاران
چه بویی هست اگر تمثال من بر حذر و صبر و مبارزی / که این باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی / بمصر آنگه پدید آیی که یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را / تو آزادی و خلقی در غمت دست گرفتاران
گران عیار شهرآشوب تفرج حال ما پرسند / بگو خوابش نمی گیرد بشب از دست عیاران
بگو تا باری آنگه باشد نظر با جانب ما کن / نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران
کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحول کن / رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

وله

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن / این است که دور از لب و دندان منست آن
عارض شمارد گفت که روی قمرست این / بالای صنوبر گفت که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت / از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هر گز نبود چشم بدین حسن و لطافت / گویی همه روحست که در پیرهنست آن
خالیست بدان صفحه سیمین بناگوش / یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن
فی الجمله قیامت نتوی آمد و در آفاق / در چشم تو پیداست که آشوب فتنست آن
گفتم که دل از حسرت زلفت برهانم / ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن
هر کس بجان آرزوی وصل تو خواهد / دشوار برآید که محقر ثمنست آن
مردی که ز شمشیر جفا روی نتابد / در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی / عیبش نتوان گفت که بی خویشتنست آن
تردید من آنست که هر جرم و خطایی / گر صاحب وجه حسن آید حسنست آن
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش / هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

وله

سهل باشد بترک جان گفتن / ترک جانان نمی توان گفتن
هر چه از آن تلختر بخواهی گفت / شکرینست از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت / سخن سرو بوستان گفتن
از جمال وصف در تو حیرانست / کی نمی داندت نشان گفتن



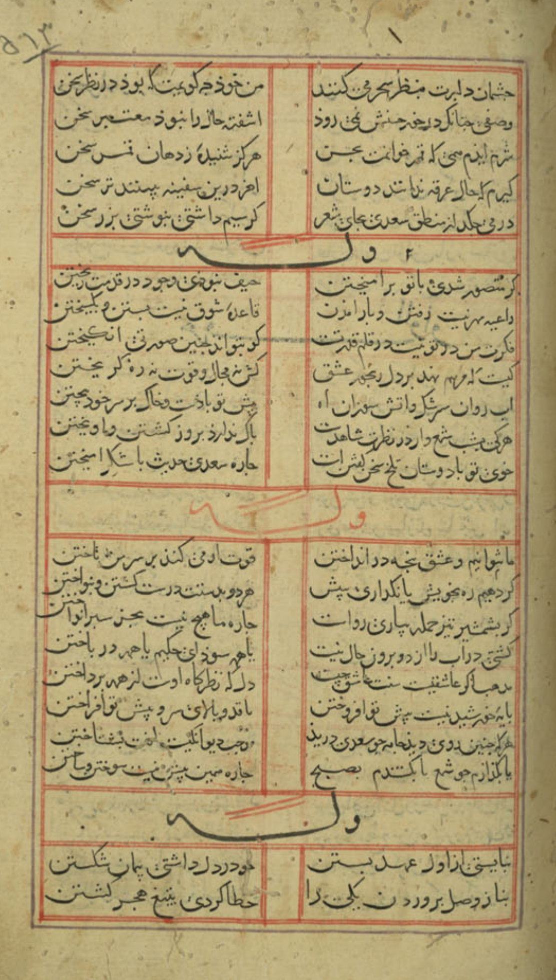
بگذری دیدم که ممکن نیست — دستکاری به الامان گفتن
دفتری از تو وصف می کردم — متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرین تری از آن شیرین — که نشاید بباستان گفتن
بلبلان نیز زهره می دارند — با گل از دست باغبان گفتن
واگر با یار هود جنس نظرست — شوانند بسیار بان گفتن
من نمی یارم از جفای رقیب — درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست — حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که می کند سعدی — بس بخواهند در جهان گفتن

وله ۲

سحر بذوق می دهد باد ز بوستان نشان — صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان
گر همه خلق ناصحم نمی دل و مست لیلی — روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفه سماع را مدعی اند و منکری — زمزمه پیاله خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگرو می بده باده بیار و غم بهل — بی خبرست عاقل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف می رود — دفع نگیرد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن — دنیا زیر پای نه دست باخرت فشان
ساعد و کف جادوان تیغ بخفته می زند — گوش کجا کی بشنود ناله زار خستگان
طوطی بگوید از تو که لاوی بو سخن — چون نروم که می خورم شوق همی برد کشان
من نه بوقت خویشتن پر شکسته بوده ام — موی سپید می کند چشم سیاه دلکشان
بوی بهشت می دهد با بعداب در گرو — آب چیون می رود ز مان خویشتن کشان
باد بهار و بوی گل منعق ای سعدیا — چون تو فصیح بلبلی حیف بود خامشان

وله ۳

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن — با شهد می رود ز دهانت بدر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند — لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست — بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش — من عهد می کنم که نگویم دگر سخن



چشمان دلبرت منظر سحر می کنند — من خود چه گویمت که بود در نظر سخن
وصفی چنانکه در خور حسنش نمی رود — آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم همی که تر خامت عجب — هرگز شنیده ز دهان نفس سخن
کیرم که حال عرقه نداشند دوستان — آخر درین سفینه بپسندند تر سخن
در می چکد از منطق سعدی بجای شعر — گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

وله ۲

گر متصور شدی با تو بر آمیختن — حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
داعیه صحبت رفتن و بار آمدن — قاعده شوق نیست جستن و بگریختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست — کو بتواند چنین صورتی انگیختن
کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق — گر نه مجال و قوت نه ره گریختن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه — پیش تو بادست و خاک بر سر خود بیختن
هر کجا شب شمع دارد در نظرت شاهدست — باک ندارد بروز کشتن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست — چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

وله

ما شوانیم و عشق پنجه در انداختن — قوت آدمی کند بر سر من تاختن
گردهیم ره بخویش پایداری پیش — هر دو ببستند دست کشتن و بنواختن
گر بشمشیر تیز حمله بیاری رواست — چاره ما هیچ نیست بجز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون حال نیست — یا بهم سود ای حکیم یا بهم در باختن
مدعی اگر عاشقیست سنت عاشق چیست — دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
سایه خورشید نیست پیش تو افروختن — با قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین دوی دید خامه چو سعدی درید — نقش دیوانگیست لعبت بشناختن
با بگذارم چو شمع تا بکشندم بصبح — چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن

وله

نبایستی از اول عهد بستن — چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز و صل پرورد ن یکی را — خطا کردی بتیغ هجر کشتن

دگر باباز بری رویان جماش — نمی باید وفا و مهر جستن
اگر کنجی بدست آرم دگر بار — من و زین نوبت و تنها نشستن
ولیکن صبر تنهایی محالست — کی شوان در بروی دوست بستن
کهی گویم بکس هم در غمت زار — دگر گویم بجندی بر گرستن
کرم دشمن شوی یا دوست گیری — نخواهم دست از دامن گسستن
قیاس انست سعدی گر کمندش — بجان دادن توانی باز رستن
کر آزادم کنی دار بنده خوانی — مرا از این قید ممکن نیست جستن

حرف الواو

صبر پایان عشق گر بخورد تیر او — شوانند کشید پای بزنجیر او
کو بسنانم بزن یا بخدنگم بدوز — کس بشکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم — عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم — روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن — چون شوانند که روی در کشد از تیر او
کشته معشوق را دور بباشد که خلق — زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او
او بفغان آمدست زین همه تعجیل دست — ای عجب و ما بجان زین همه تاخیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم — صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین سخن این همه شهر از کجاست — شاهد ما آیتست این همه تفسیر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود — تا بفلک می رسد بانگ مزامیر او

وله ۲

هر که بخویشتن درد ره تبرد سوی او — پیش ما بیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه دمید بوی ندارد ای صبا — غالیه باز از آن طره مشکبوی او
هر کس از و بقدر خویش آرزوی می کند — همت ما نمی کند جز بدر آرزوی او
من بکمند او درم او بمراد خویشتن — گر برود بطبع من من بروم بخوی او
دفع کمان خصم را تا نشوند مطلع — دیده ببوی دیگران دادم و دل ببوی او
دامن او بدست من دو ز قیامت آمدن — عمر بتنقید می رود در سر گفت و گوی او

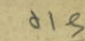
سعدی اگر برآیدت پای بسر کدم مزن — دور بخت گفتمت سر بنهی و کوی او

حرف الها ۴

ای سرو ناز بین که چه خوش می رود براه — وان چشم آهوانه که چون می کند نگاه
تو سرو دیده که کمربست بر میان — یا ماه چهارده که ببست بر نهد کلاه
گل یاد چهره او چو گیاهیست زیر گل — مه پیش او چو ستاره پیش ماه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل — با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گویند از و حذر کن و راه گریز گیر — گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدید مش — گویی در اوفتاد دل از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت — جان عزیز بر کف دستت کو بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی — آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه
حیف است از آن دهان که تو داری جواب تلخ — وان سینه سپید که دارد دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند — آه از تو سنگدل که نیامد بدرد آه
شهری بگفته اوی تو در شکنای شوق — شب روز می کشند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان — باشد که دست ظلم بداری ازین گناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت — از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

وله ۲

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده — خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه آشوب ستیلای عشق — در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده
هر یکی نادیده از رویت نشانی می دهند — پرده بر دار ای که خلقی در گمان افکنده
این چنان رویت نمی باید که با بیچارگان — با سایان آری حدیثی در میان افکنده
چون صدف امید می دارم که لولوی شوم — قطره گر ابر لطفم در دهان افکنده
هیچ نقاش نمی بیند که نقشی بر کشد — وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
این دریغم می کشد کافکنده اوصاف خویش — در زبان عام و خاصان را زبان افکنده
حاکمی بر زیردستان هر چه فرمایی رواست — نیکه دور از ما بنا توانان افکنده
سر بخدمت می نهادم چون بدیدم بند شد — چون مرا سعدی بسی بر آستان افکنده



ولـه

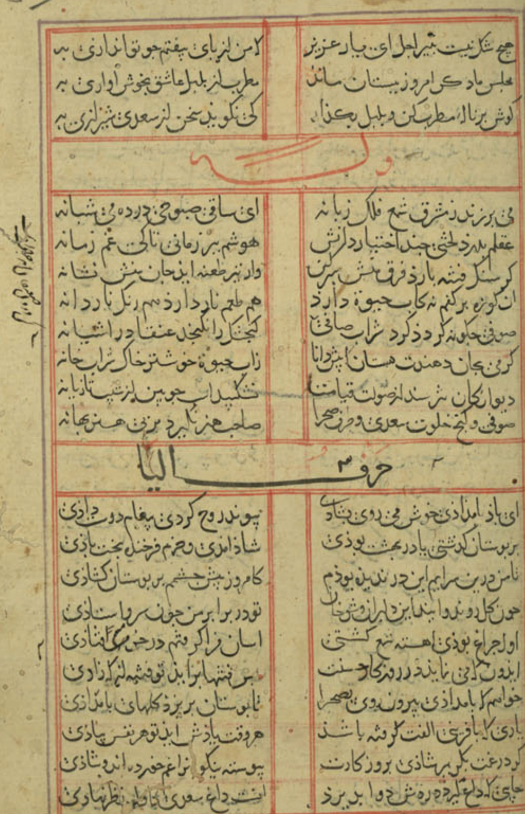
ای یار جفا کرده پیوند بریده … این بود وفاداری و عهد تو بریده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم … گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند … افسانه لیلی که مجنون بلیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل‌اندام … از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردیم … چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
هرگز دل صاحب‌نظران صید نکردی … الا بکمان مهره ابروی خمیده
در وقت بهار ماند بخرامیدن طاوس … تمثیل نکردن آهوی رمیده
گر پای بدر می‌نهم از مرکز شیراز … ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد … رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده
بدی تو سپیناذ دگر دیده سعدی … کردیده کس باز کند روی تو دیده

ولـه

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته … حسن تو جلوه می‌کند وین همه پرده بسته
خاطر عام برده‌ای چون خواص جو درده … ماه پدید کرده خود ز کمند جسته
از دگری چه حاصلم تا ز تو بهره بگسلم … هم تو که خسته دلم مرهم ریش خسته
گر بجراحت و الم دل بنکشیم چه غم … می شنوم که دم بدم پیش دل شکسته

ولـه

پنجه با عد سیمین که نبیند ازوی به … با توانایی معربد نکنی بازی به
چون دلش دادی و مهرش شدی بیچاره تا … اگر او با تو نسازد تو درو سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد … تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق … با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم … گرچه مایه زبان می‌کنند انبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند امور … سر تسلیم نهادن نه سرافرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم … این چنین یار وفادار نه آوازی به



هیچ شک نیست که بلبل ای یار عزیز … کامن لب پای بیفتم چو توانادی به
مجلس ما دیگر امروز بستان ماند … مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار … کی نگویند سخن از سعدی شیرازی به

ولـه

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه … ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش … هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن … وا در طعنه این جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کاب حیوة دارد … هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی … گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت هستان بیش دانا … زاب حیوة خوشتر خاک شراب خانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت … تنگ پیدا جو بین لیز پیش تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا … صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

حرف الیا

ای باد امدادی خوش می‌روی بشادی … پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بوذی … شاذ آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من درین سرایم این در ندیده بوذم … کام وز پیش چشمم بر بوستان گشادی
چون گل رونده ایند این دلبران وشخار … تو در برابر من چون سرو راستادی
او را چراغ بوذی آهسته شمع کشتی … آسان ز اگر فتم در خون می‌افتادی
ایذون گه‌ای تابند در روز کار حسنت … بر فتنها بر ابنی تو فتنه ایزکه زادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا … تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با وفایی الفت گرفته باشد … هر وقت یادش آید تو هر نفس بیادی
گو درغت نکی بر شادی بروز کارت … پیوسته نیکو نام غم خورده اندو شادی
جایی که داغ گیرد ره شرح وا برید … انست داغ سعدی کا و الیه نظر نهادی

ولـه

ای برق اگر بکوشه آن بام بگذری … آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر بپری پر سوی آن صنم … پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال اگر از ما حکایتی … پرسد جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید … تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل … یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه می‌رود بسر ما ز دست تو … تا خود بپای خویش بیایی و بنگری
بازآی کز صبوری و دوری بسوختم … ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بیادی چو دل ما بدست تست … یا مهر خویش را ز دل ما ببر بسری
تا خود برون برد حکایت کجا رسد … چون از درون برده چنین پرده می‌دری
سعدی تو کیستی که ادم دوستی زنی … دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ولـه

ای ذات شریف و شخص روحانی … آرام دل و مرهم جسمانی
حرم تن انکه با تو پیوندد … وان حلقه کی درمیان ایشانی
من نیز بخدمتت نکس بندم … باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تو این شکر که‌ای پیم … نی فایدست مگس که می‌رانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی … گر شکر نکنند کی سر و بوستانی
من چشم چنین ندیده‌ام هرگز … چندانکه قیاس می‌کنم جانی
بردیده من بروی بخندی می … پروانه بجوید به که سلطانی
من سر ز خط تو برنمی‌گیرم … ور چون قلمم بسر بگردانی
آن عرد که بر رخ آتشی می‌ننهی … وان درد که در دلست می‌دانی
دودی که بپاید از دل سعدی … پیداست که آتشیست پنهانی

ولـه

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی … حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را … هر بامدادی کنند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست … با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چندانکه می تو غایبت از کان صبر بود … کردیم و عشق را نه بدینست غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست … غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زانپای دور کار بجویی بمیز عقل … چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمی‌کنم که خداوند امر و نهی … شاید که بنده بکشد بی‌جنایتی
زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد … معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن … فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم … هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نگفته چند بمانند حدیث عشق … این ریش اندرون هم بگندد سرایتی

ولـه

ای که بر دوستان همی گذری … تا بهر غمزه دلی ببری
در دسری تمام خواهی کشت … یا برحمت بکشته‌ای بنگری
آخذ از کوی عشق بازانیم … نه تماشاکنان ره گذری
هیچمان نظر نمی‌آید … تا تو خورشید روی در نظری
کشته بودم که دل بکس ندهم … خبر از عاشقی و بی‌خبری
حلقه گرد خویشتن بکشم … تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش … شاهدی می‌کنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده هرگز … چون بخندد شکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق … می کند عقل و گریه پرده دری
چه خبر داری ای بس غم عشق … تا غم هیچ در جهان نخوری
با یکایک نفس باد دلت … گو بدنیا و آخرت نخری
قلمات این بدست سعدی در … با هزار آستین در دری
این نبات از کدام شهر آرند … تو قلم نیستی که نی شکری

ولـه

اگرم حیوة بخشی و گرم هلاک خواهی … سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم … تو هزار عیب از من بکشی و بی‌گناهی



نی روی توام جنت فردوس نباید — کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

مقبول ترا گر بگدازند بدوزخ — با یاد تو در دوزخش نکند هیچ عذابی

باری بطریق کرم بنده خود خوان — تا بشنوی از هر بن مویم جوابی

دشمن منگر تا دگران چشم ندارند — گر زدست گدایان بتوان کرد ثوابی

آب سخنم می رود از طبع چو آتش — چون آتش عشق تو کزو می جگر آبی

یاران همه با یار و من خسته طلب کار — هر کس سر کاری و سعدی و خرابی

ولـه

این چه رفتارست کارامیدن از سر می بری — هوشم از دل می ربایی عقلم از سر می بری

باغ و لاله‌ستان چه باشد ایستی بر قفا — باغبان را گو بیا گر گل بدامن می بری

روز روشن باشد آن ساعت که همچون آفتاب — می نمایی روی و دیگر باز در می بری

مویت از بس تا که خوشه بر خرمن است — زینهاران خوشه پنهان کن که خرمن می بری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من — دزد در شب می زند تو روز روشن می بری

گو تو بر گردیدی از من بی گناه و بی سبب — تا مگر من نیز بر گردم غلط ظن می بری

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش می زنی — یا نبندد خون از آن موضع که سوزن می بری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی — آب روی دوستان در پیش دشمن می بری

عیب مسکینی مکن اینان و جز از دبیت — گر نمی آید تو نخجیرش بگردن می بری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهن — در بدریا می فرستی زر بمعدن می بری

ولـه

اگر لذت ترک لذت بدانی — دگر شهوت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت — گر از چنبر آز بازش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد — که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان می پرستی — که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی

گر از باغ انس گیاهی بروید — گیاهت نباید گل بوستانی

دریغ آمدت هر دو عالم خریدن — که از دور عمرت بشد رایگانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی — اگر همچنینش بآخر رسانی

نکونام به از زندگانی بدستت — چو افتاد تا صرف شد زندگانی

بملکی دمی زین نشاید خریدن — اگر قدر نقدی که داری بدانی

چنان می روی ساکن و خواب در سر — که می ترسم از کاروان بازمانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی — که نامش برآید بشیرین زبانی

ولـه

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی — تاریکی از وجود بشوید بروشنی

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود — شاهد بود مراح نظر در دو روی افکنی

ذوق سماع مجلس انست بگوش دل — وقتی رسد که جان ز طبیعت بیاکنی

بسیار بر نیاید شهوت پرست را — کش دوستی شود متبدل بدشمنی

خواهی که پای بسته نباشی بدام دل — با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی

شاخی که سر بخانه همسایه می برد — تلخی برآورد مگر از بیخ بر کنی

زنهار گفتمت قدم معصیت مرو — کانجا نه پیلتنست که دم معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجه مردم شکستنست — مردی درست باشد اگر نفس بشکنی

ولـه

بسم از هوا گرفتن که نماند پر و بالی — بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی — چه غم اوفتاده را کی تواند احتمالی

تو حاصلی نداری غم روزگار گفتن — که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی

همه عمر در فراقت بگذشت سهل باشد — اگر احتمال دارد بقیامتم وصالی

چه خوشست در فراقت همه عمر صبر کردن — لکن اگر گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد — که چنین نکوه باشد همه عمر بر تو حالی

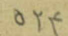
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم — که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت — بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

که نه امشب از سماعت که دف خلاص یابد — بطپانچه و بربط برهد بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را — که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت چه گویم — قلم غبار می رفت و فرو چکید خالی





نو همان گوی سعدی که نظر گناه باشد — گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

ول‍ه

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی — دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملامت گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد — در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
بزیورها بیارایند وقتی خوب رویان را — تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید — مرا در رویت از حیرت فرو بسته‌ست گویایی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی — که همچون آفتاب از جام و جوهر از جامه پیدایی
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی — تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی
گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی — مکن یکبارگی با ما چو دانستی که از مایی
دعایی گر نمی‌گویی بدشنامی عزیزم کن — که گر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فرمایی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد — چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریایی
تو خواهی آستین افشان و خواهی چشم درهم نه — مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن — مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

ول‍ه

تو هیچ عهد نکردی که عاقبت نشکستی — مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد — مرا ببند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و در پی خلاف شرط محبت — باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن — کس این سرای نبندد درین چنین که تو بستی
گرم عذاب نمایی بداغ و درد جدایی — شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
پیاله بر سر هستی و کبریا و رعونت — بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشه چشمی نظر بود به اسیران — دوای درد من اول که بی‌گناه بخستی
هر آنکه که ببیند روا بود که بگوید — که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من — تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد — که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

ول‍ه

تو اگر چنین دعوی کنی گواه داری — که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
در کس نمی‌گشایم که بخاطرم در آید — تو در اندرون جان ای که جایگاه داری
ملکی همی ندانم بجز آنکه بنده‌ام — بکدام جرم گویم که تو اشتباه داری
بر کس نمی‌توانم بشکایت از تو رفتن — که قبول و قوت و حسن و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن — چه کنم برخ دوستی که دل سیاه داری
چه خطا رسید دیدی ز خلاف عهد کردی — مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین — همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
تو جفا کنی و صولت دگران دعا و دولت — نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را — نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخدا اگر چو سعدی برود دلت برامی — همه شب درین نخسبی و نظر براه داری

ول‍ه

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی — خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی
پیمانست دمادم که چو پروانه بسوزم — از نقابی که تو چون شمع جمال شاهد عامی
فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند — که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی — نی شکر گفت کمر بسته‌ام اینک بغلامی
کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند — بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی
بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت — فتنه تا در بنشیند چو در حال قیامی
بوالعجب آدم از این خاک که روی چو تو بیند — می‌نماید بانگشت و تو خود بدر تمامی
آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی — فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش — مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
طاقتم نیست زهی بیخبری سنگ ملامت — کی تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

ول‍ه

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای — یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان — نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپرده عصمت بعبادت مشغول — پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب این همه شمع از عقب و شعله پیش — دست در سینه زنند شب که پروانه درای
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد — بحر پر دانه شاهی صدف گوهرزای
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد — علم دین محمد بمحمد برپای
خلف دوده سلغر شرف دولت و ملک — ملک اینت رحمت ملک ملک آرای
ای جهود از تو نبوی خاک در حرمت او — دیگرت باد بدست بروی همای
هر که خواهد که درین ملک انگشت خلاف — برخطا نی بنهد گو بروانش بجای
چند مردی ننهد آنچه دهد دولت و بخت — گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید — قلم از شوق و ارادت سرآمد بنیای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ — نتواند که بر او سایه کند غیر همای
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر — بدسگالان ترا چنگل عقوبت بر پای

ول‍ه

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی — چونکه بخت دوستان این همه ناز میکنی
ای که نیاز موزه صومعه حال نخته دلان — عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو — در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی
پیش تو ناز بلند ذکر سرو روان و گویدم — قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام — گفت دعا بخود بکن گر به نیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر زنم — گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی
سعدی خویشتن چو بهم بجفا برانیم — سعی الگرنمی کنی در بچه باز میکنی

ول‍ه

جور برمن می‌پسندد دلبری — دور با من میکند دوبادری
بار خصمی میکشم کز جور او — می‌نتاند رفت پیش داوری
عقل بیچارست در زندان عشق — چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق — تا مگر بر من ببخشد خاطری

بار کوه بر باد شاید داد غم — گر بخیلش ده بمیرد جاکری
ای که اصبر از من طمع داری و هوش — بار سنگین می‌نهی بر لاغری
کاج در پای عزیزان افکند — ما سری داریم گر داری سری
چشم عیادة کرده باد بزار دوست — حیف باشد بعد ازان بر دیگری
این سخن سعدی ترا نازکست و بس — هر گدایی را نباشد جوهری

ول‍ه

چو باز در دولت آمد که مهر بر کندی — چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست — هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم الرحال بود — وگرنه بر سر کویت بهار زومندی
دری بردی برای ای ماه مهربان بگشای — که هیچ کس نگشاید اگر تو دربندی
مراو کرم همه آفاق خوب رو باشند — بهیچ روی نباشد ازو تو خرسندی
هزار بار بگفتیم که دیده نگشاییم — بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق — بهیچ روی نبینی که مانندی
حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند — بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
زجا بشد که از دست و پای برخیزد — مگر امید بخشایش خداوندی

ول‍ه

جو رفت حال بستان ای باد نوبهاری — کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری
ای گنج نوش دارو بر خستگان نگه کن — مرهم بدست و ما را مجروح می‌گذاری
بیخلوتی برآور یا بر فقیه و جاهل — ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد — چون بر شکوفه آید باران نو بهاری
عودت ز بر جانب بالا درآستینت — باشک در گریبان بنمای تاجداری
گل نیستی نیارزد با روی دلفریبت — تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کنند ذلیلت دیگر کمان ابرو — این میکشند بزویم دان میکشند نزاری
گر تیغ می‌کشانی بندی نمی‌گریزد — در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی — چون مهر سخت کردم سستی بیاری



عمری دگر بباید بعد از فراق ما را / کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماند وصفی از زحمت خیالت / باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری
هر درد را که بینی درمان و چاره هست / درمان درد سعدی با دوست سازگاری

وله

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری / گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
بره عشق ورد اشوان شدن بمحشر / مگر از دیار دنیا که بهر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی / نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
نه طالبان دنیا کرم است و لطف واجب / تو خود از نشان مردان بجز این کلاه داری
بجز خیمه و نادان گر و لاز تو برده هامان / اگرت شرف همین است که مال و جاه داری
چو درختهای طوبی بنشان بر آدمی را / تو همیشه وار الفت همین گیاه داری
بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی / تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
بدر خدای قربت طلب ای ضعیف همت / که نماند این تقرب که بپادشاه داری
تو ساز جیب و دریا سراب و کاروانی / نه معولت دشتی که برین پناه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی / که بضاعت قیامت عمل تباه داری

وله

چون خراباتی نباشد زاهدی / کش بشاهد در در آید شاهدی
عتب کن تا بپسندی دوست / همچو خرابی و من چون عابدی
من چون آب زندگانی یافتم / غم نباشد گر بمیرد حاسدی
ای خ مارا درد دولت از سوز عشق / می نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند و دلداران ولیکن / مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل / نگذرد شبهای خلوت واردی
خانه در کوی درویشان بگیر / تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست / بر چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر بحرمت قایلی خواهی سخن / ور نمی‌خواهی بحرمت قاعدی
سعدیا گر دولت می کشد / گو بکش بر دست سیمین ساعدی

وله

چه روست آنکه دیدارش از من برد شکیبایی / گواهی می‌دهد صورت بر اخلاقش زیبایی
نگارینا بپرسیدی که می‌خواهی جوابم ده / که گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بپیرایی
دگر چون ناشکیبایی نه از انصاف نشر دانم / که من چون نقش خویش از تو نمی‌بینم شکیبایی
دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان / که دانشمند از صورت برآرد سر بشیدایی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ / فراموشیکی نهی وقتی که دیگر وقت باز آیی
شبی خوش هر کسی خواهد که با جانان بپردازد / بمی شب کوته گرداند بتاریکی و تنهایی
یارای لعبت ساقی بگوی ای کودک مطرب / که صوفی در سماع اندر دو تای کرد یکتایی
سخن پیدا بود سعدی که حرفش تا کجا باشد / زبان در کش که موصوفت نگنجد در سپاسایی

وله

چون شکر نباشد دل مسکین حامی / کش یار بهم آواز بگیرند بدامی
دی شب همه شب دست در آغوش سلامت / وامروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل / خوش بود دریغا که نکردند دوامی
ازین مطلب صبر جدایی که ندارم / سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد / خوکرده صحبت که برافتد زمقامی
می دوست حرام است جهان دیدن مشتاق / قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح / کان وقت بدل می‌رسد از دوست پیامی
انجا که تویی رفتن ما سود ندارد / الا کرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عین که دیدی اثری پیش نمانده است / جانی بدهان آمده در حسرت کامی
سعدی سخن یار نگوید بر اغیار / هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

وله

خانه صاحب نظران می‌بری / پردهٔ پرهیزکنان می‌دری
گر تو بری چهره نپوشی نقاب / توبهٔ صوفی بزیان آوری
این چه وجودست ندانم / آدمی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان می‌کند / سود بود دیدن آن مشتری
نسخهٔ این روی بنقاش بر / تا بکند توبه ز صورتگری
با نظرت حاجت شمشیر نیست / حمله همی آری و دل می‌بری
گر تو در آیینه تأمل کنی / صورت خود باز نما شکری
خسرو اگر عهد تو دریافتی / دل که تو دادی که تو شیرین تری
گردی از خلق بپندم بروی / بر تو نبندم که بخاطر دری
سعدی اگر کشته شود در فراق / زنده شود چون بسرش بگذری

وله

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی / ور بچوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار / در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر بداغت می‌کنند فرمان ببر / ور بدردت می‌کشند درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق / گر فرو ریزند خون این جوی
شاد باش ای مجلس روحانیان / تا که خورد این می که امن ستم سوی
هر که سودا نامه سعدی نبشت / دفتر پرهیز کاری گو بشوی
هر که شنیدست در آن بوی عشق / گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

وله

خبر از عشق نبوده است که ندارد یاری / دل نخواستت که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یک روز فدا خواهم کرد / تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم / تو به از من بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد / سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می‌گراست ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز دنبت برود هشیاری
می روی خرم و خندان و نگه می‌نکنی / که نگه می‌کند از هر طرفت غمخواری
خبرت نیست که قومی ز غمت بی خبرند / حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد بیالای تو می‌ماند راست / لیکنش با تو میسر نبود رفتاری
می‌نماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی / مگر آن لحظه که خود را نبینی مقداری

وله

خبرت خراب تر کرد جراحت جدایی / چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی / چه از این به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
بشدی و دل ببردی نه بدست شستم بردی / شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست می‌گرفتم / نه عجب که با خوب رویان نکنند بی وفایی
تو جفای خود بکردی و نه من نمی‌توانم / که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفایی
چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان / تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی
سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم / دگری نمی‌شناسم تو برو که آشنایی
در چشم بامدادان به بهشت برگشودن / نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

وله

دانم آستین چرا پیش جمال می‌بری / رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر / کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری
آمده‌ست که بنگرم باز نظر بخود کنم / سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولت است آنکه بخدمتت رسید / بنده میان بندگان بسته میان چاکری
روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی / دست به بندگی دهم گر تو اسیر می‌بری
هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلقی / پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود / تا برسد عنایتی در حق بنده زان پری
کشتم اگر نبینمت همسر فراش شود / می‌روی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان / گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان / ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

وله

دیدی که وفا بجای نیاوردی / رفتی و خلاف دوستان کردی
بیچاره کنم عجیب نگر فتنی / درمانده کیم هیچ نخریدی

من با همه عیبی از تو خشنودم تو بی گنهی از من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن رسمیست که در جهان نو آوردی
بارت ببرم که نازک اندامی یادت نکنم که ناز پروردی
یارا که جراحتت خون آید درد تو چنینم که فارغ از دردی
گفتم که بریزم آب رخ زین پیش بر خاک درت که خون من خوردی
این عشق تو در من افزید شد هرگز نبود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید بیچاره چه می‌کنی بدین خردی
سعدی سپر از جفا نیندازد گل با خارست و صاف با دردی
در حلقه کارزار جان دادن بهتر که گریختن بنامردی

وله

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم پندم تو ندهی هر گز بی‌بصری
از بس که در نظر خوب آمدی صنما هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالا سرو چمن دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک این چنین نرود سرو این چنین نچمد طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری
هرگه که می‌گذری من در تو می‌نگرم کز حسن قامت خود با کس نمی‌نگری
باری بچشم کرم در حال ما بنگر کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند من خاک پای توام ور خون من بخوری

وله

دوش خیال از درم چو دزد نهانی دودم بر آمد ازین آتش نهانی
شیرازه بربست از کاروان لیکن ما را نمی‌گشاید از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد می‌بایدش کشیدن باری بناتوانی
چون هزار وامق خوردی بلغزی دست از هزار عذرا بردی بلسانی
صورت نگار چینی بی‌خویشتن بماند گر صورتت ببیند سر تا بپا معانی

می بر در سرایت غوغای عشقبازان همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی صبحی چو بر کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
می‌گفتمت که جانی دیگر دریغم آید گر گوهری به از جان ممکن بود تو آنی
شهرانست و شاهی فرمای هرچه خواهی گر بی عمل ببخشی ور بی خطا برانی
روی امید سعدی بر خاک آستانت بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

وله

دوش بر خرامانش گفتم به سیمینی گفت ار نظری داری ما را به از این بینی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت ببند و نه بنشینم کای سوخته خرمن را آخر به چه غمگینی
بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت بس فتنه که برخیزد هرجا که تو بنشینی
گر بنده خود خوانی امشب بسلطانی کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی
عشق لب شیرینش دوری نکند سعدی فرهاد چنین گشتست از شوخ شیرینی

وله

روی گشاده صنم طاقت خلق می‌برد رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گوییت کادمی ندیده‌ام چون تو پری و دلبری
آینه را تو داده صورت خود بعاریت ور نه چه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخه چشم و ابروت پیش نگارگر برم گویدش این چنین بکن صورت قوس و مشتری
چون تو درخت دلستان تا ز بهار کاشتی حیف بود که سایه بر سر هر کس گستری
دیده بمی بروی کس بر نکنم ز مهر تو در دو عالم نشسته به چون تو بخانه اندری
من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم گر تو نظر بمن کنی ور نکنی مخیری
بند حکیم پیش از این در من اثر نمی‌کند کیست که بر زند دمی از در مهر قلندری
عشق و دوام عافیت مختلف اند سعدیا هر که سفر نمی‌کند دل ندهد بلشکری

وله

روی بپوش ای قمر خانگی تا نکشد عقل به دیوانگی
بوالعجبیهای خیالت ببست چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بباشم بکدام آبروی یا بگریزم بچه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست ور نهم کس وحشت و بیگانگی
یا بر خانه سعدی خیال یا ببر دوست بهم خانگی

وله

سرو سیمینا بصحرا می‌روی نیک بد عهدی که بی ما می‌روی
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت خود چنینی یا بعمدا می‌روی
روی پنهان دار از مردم پری تو پری روی آشکارا می‌روی
گر تماشا می‌کنی در خود نگر یا بخویشتن زین تماشا می‌روی
می‌نوازی بنده را یا می‌کشی می‌نشینی یک نفس یا می‌روی
اندرونم با تو می‌آید ولیک خائفم کز دست غوغا می‌روی
ما خود اندر قید فرمان توایم تا کجا دیگر بیغما می‌روی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل شهر بگرفتی بصحرا می‌روی
گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد دیده بر ره می‌نهم تا می‌روی
ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم وز دعای ما بسودا می‌روی
گرچه آرام از دل ما می‌رود همچنین می‌رو که زیبا می‌روی
دیده سعدی و دل همراه تست تا نپنداری که تنها می‌روی

وله

سرو بستانی تو یا مه یا پری یا ملک یا دختر صورتگری
قامتی داری که سحر می‌کند کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر وز دلش صد بار دیگر بگذری
می‌روی و اندر پیت جان می‌رود با بهم ای وجان می‌پروری

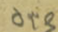
کس تو شاهد ایا ای چو شمع مبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن پرده می‌پوشی و بر ما می‌دری
روزی آخر در میان مردم آی تا ببیند هر که می‌بیند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی بخواهد سوختن بس که تو شیرینی از حد می‌بری

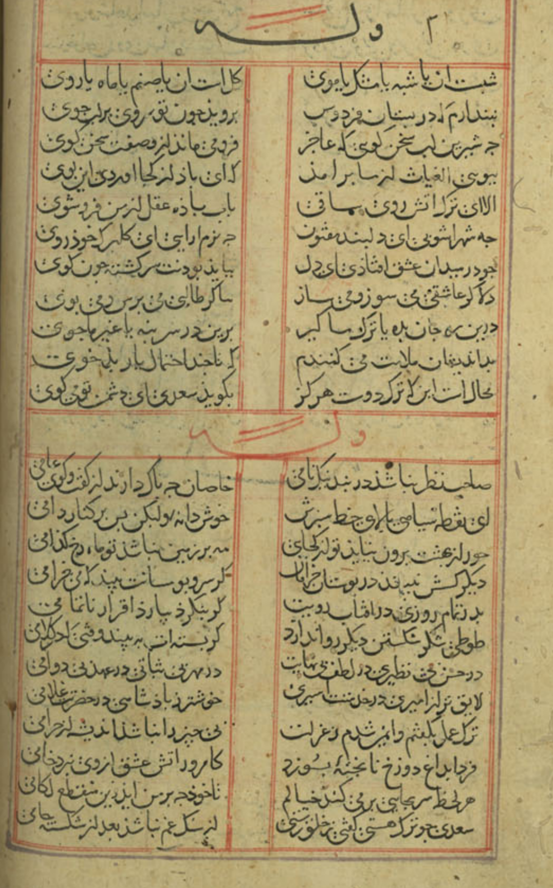
وله

ست پیمانا بکرده دل ز ما برداشتی از برای بعهد شکن دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود رای سلطان حسن تا بیکره سایه لطف از گدا برداشتی
لشه بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
دوست بردارد ز جرمی یا خطای دل ز دوست تو خطا کردی که از جرم و خطا برداشتی
عمرها در بر دامن زد سعدی پای وصل سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

وله

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه نشست بنده‌وار در خدمت کمر ببندم و تو خواجه‌وار بنشینی
چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحلم اگر مرا هیچ دوست چون تو بدست نیفتد و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیه قانع شو چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل بودست هزار سال برآید همان نخستینی
لگام در سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی
نه نیکبختی سعدیست پای بند غمت زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
ما شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان ز روی خوب لکم دینکم و لی دین







۵۳۸

دوست دارم که خاک پایت شوم … تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگدل است … پیش خصم استاده چون سپری
تا کی آیینه را بدین خوبی … حیف باشد بدست بی بصری
اه سعدی که اثر کند در کوه … نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتی همه عمر … تا بدیدم ز سنگ سخت تری

وله

کس در نیامدست بدین خوبی از دری … دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو شود … گویند دو آفتاب نباشد در کشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست … زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه … امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بجز روی تو کس نیست در جهان … یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
ای سرو قامت گل و بادام روی و چشم … نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روزی که روز روشن اگر برکشد نقاب … بر تو دهد چنانکه شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برد خلق … در دست مفلسی چو ببینند گوهری
روزی نگو بدین سعدی قدم نهی … تا در رهت به قدمی همی نهد سری
من کم نمی‌کنم سر مویی ز مهر دوست … ور می‌زنند بر سر من موی نشتری

وله

گفتم آهن دلی کنم چندی … ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده در دهان تو رفت … هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه مارا که در ازل بودست … با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دل بدر نکنم … سخت تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه … تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر … که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر نمی‌بود … گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه … تا مگر سایه بر من افکندی

۵۳۹

چه کند بنده که از دل و جان … نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیک نامی رفت … نوبت عاشقیست یکچندی

وله

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنوئی … ز هر چه در نظر آید گذشته در نکوئی
لطیف جوهر و جانی بدیع قامت و شکلی … نظیف جامه و جسمی عجب صحیفه خوبی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق … غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت … تو حال تشنه ندانی که بر کنار جوئی
ندیدم ای رخ خاکی بدین لطافت و پاکی … تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی
صبا روضه رضوان ندانمت که چه بازی … نسیم وعده جانان ندانمت که چه بوئی
اگر ز دل بیکتو براورم غم عشق … عجب مدار که آتش [illegible]
کسی مگوی که پایم ببند عشق برآمد … که عیب گیرد و گویند [illegible]
دلی دو دوست نگیرد دو مهر در نپذیرد … اگر موافق اوئی [illegible]
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن … نه آنگهی که بمیرم [illegible]
باختیار تو سعدی چه التماس برآید … گر او مراد ببخشد تو کیستی که نجوئی

وله

مرا دل بتو دادم که دل می‌شکنی … یاد کردم که نگه باز بمن می‌نکنی
دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست … تا بدانند رقیبان که تو منظور منی
دیگران گر بروند از نظر از دل بروند … تو جان در دل [illegible]
تو همایی و من خسته بیچاره گدای … پادشاهی که [illegible]
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم … [illegible]
مردم آنست که در پای تو افتد چون گوی … تا بدان ساعد سیمینش بچوگان [illegible]
[illegible] … مستی از عشق نکو باشد و بی [illegible]
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ … باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امید تو ندانم خوردن … غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی
خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند … سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی





مکرر

پیش از این صبر ندارم که تو هر دم بروی — بنشینی و ابروی سر آتش بنشانی
گر بمیرند دگران شخص و دگران زنده بمانند — گر برانی ز در خویش و دگر باره بخوانی
سعدیا گر قدمت راه بیابان نرساند — باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

ولهُ

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری — بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران — بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود هر چه همه عمر داشتیم — الا کمر که پیش تو بستم به چاکری
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق — انصاف می‌دهم که پری می‌شود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام — دانم که گر بکشی جان پروری
جز صورتت در آینه کس دانمی ندید — با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی که گر اینم را شد ترا شود — بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری
صیاد و فتاده و پای سار بگل بماند — هیچ اندرت که بر سر افتاده بگذری
صبری که بود مایه سعدی دگر نماند — سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

ولهُ

هر چشم نابرون آیی — هر گوشه‌ای ناجفرهای
تو بنان صورتی که‌ای دوست — منصور شود شکیبای
بر دست تو خویشتن بکشتم — تا تو بستم بجون بیالایی
کعبه بودی قیامتم بپسند — این کروی بجر سودایی
دین چنین روی دیدن اکرترا — خود قیامت بود که بنمایی

ما ناشاکهان کوته دست
تو درخت بلند بالایی

سرماداستان خرمه‌نو — گر برانی ور بخسایی
جان بکرانه دادن از خواه — گر بانصاف یا بیامی
عقل باید که با صلاح عشق — نکنند بجز توانایی
تو چه دانی که بر تو بگذشت — شب هجران و روز تنهایی

روشنت گردد این حدیث چو روز — گر چو سعدی شبی بپیمایی

ولهُ

هر کس بتماشا رفتند بصحرایی — ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
بلچشم نمی‌بیند یارا نمی‌داند — هر کو بوجود خود دل از نرود تو بروای
زیبا ننماید سرو اندر نظر عاقش — ان کش نظری باشد با قامت زیبای
دیوانه عشق دل جای نظر افتاد است — کانجا نتواند رفت اندیشه دانای
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی — سودای تو بیرون کرد از سر همه سودای

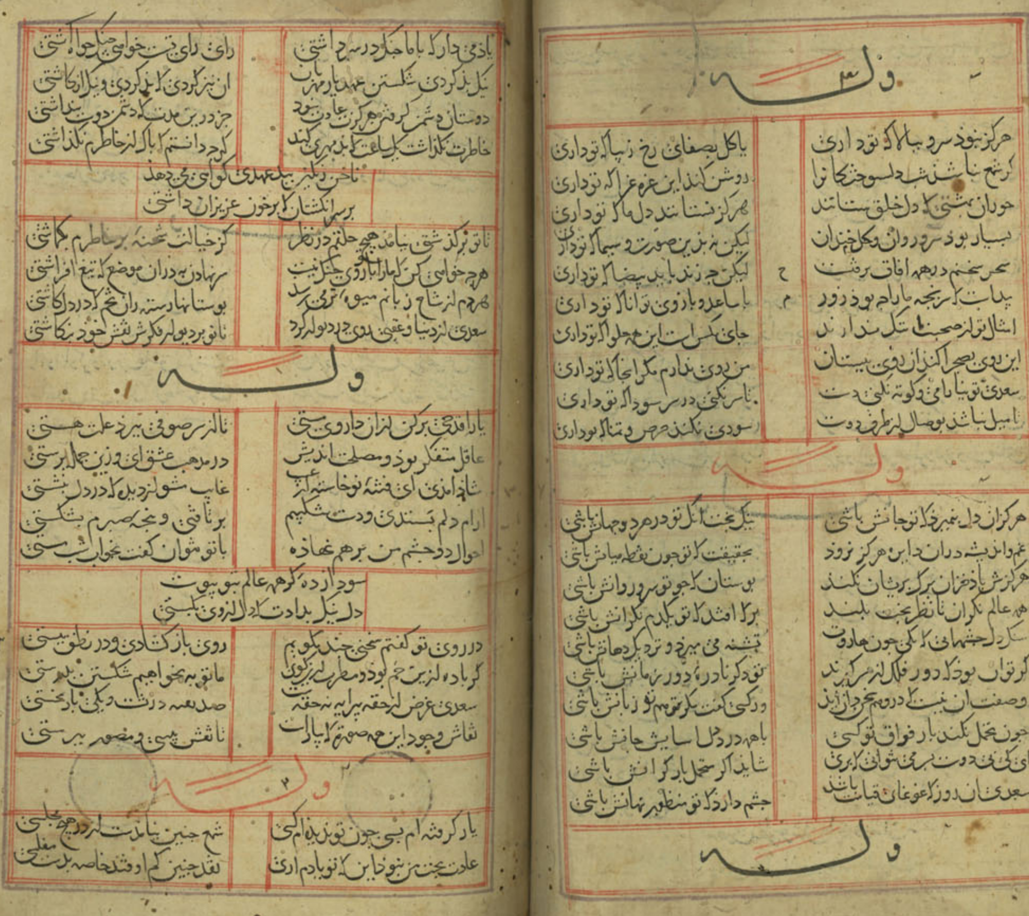
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم در باخته در پای

زنهار نمی‌خواهم از کشتن امانم ده — تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارای
در بادیه کنا بود نسل از لوله اسود — بیم است که برخیزد از حسن تو غوغای
نه زهد و صفا ماند نه معرفت صوفی — گر دست دهی باشد یکدم بتماشای
گویند تمنایی از دوست بکن سعدی — جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنای

ولهُ

هر سلطنت که خواهی میکن که دلبر — در دست خوب رویان دولت بود اسیری
جان باختن بکوی تو دارا رو بدوست — دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری
ملک از نت و شاهی و ملهای هر چه خواهی — گوئی که نه بچهری ورنه خطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی خوبت — آئینه بگوید پنهان کی بی‌نظیری
آن گر نمی‌باشد گل در میان بوستان — شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر بروش غایب شوی ز چشم — این بیتی که دستی دانی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان — می بر که خوش نسیمی می‌جرم که خوش عبیری
او رای دیدن از مشهای خوبی — ملحوظ نیتم یا هم از غایت حقیری
گر بار با جوانان خواهد نشست دوران — ما بر تو به کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامه فقیری



ولهُ

هرگز نبود سرو بیالا که تو داری — یا گل بصفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را — روشن کند این عزم غرا که تو داری
خوبان بهشتی که دل خلق ستانند — هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان — لیکن نه بدین صورت و سیما که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق برفت — لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری
پیداست که رنجه باراهم بود روز — با ساعد و بازوی توانا که تو داری
امثال تو از صحبت ما تنگ ندارند — جای گله است این همه حلوا که تو داری
این روی بصحرا که زان روی بپستان — من دوست ندارم مگر اینجا که تو داری
سعدی تو نیامی و کوته نکنی دست — تا سر نکشی در سر سودا که تو داری
امید نباشد بوصال از طرف دوست — سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

ولهُ

هر کرا در دل بمیرد که تو جانش باشی — نیک بخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم دانش به دهان داین هرگز نرود — بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند — بوستانی که چو تو سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند — بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
سر دل حشمانی که مکن جون جادوت — تشنه می‌میرد و نزدیک دهانش باشی
گر توان بود که دور فلک از سرگیرند — تو دگر نادره دور زمانش باشی
وصف آن نیست که در وهم سخندان آید — ور دگی گفت بگو متوهم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی — با همه درد دل آسایش جانش باشی
ای که بی دوست بسر می‌نتوانی بری — شاید ار محمل بار گرانش باشی
سعدیا دور که غوغای قیامت باشد — چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

ولهُ

یادمی دارد که با ما جنگ در سر داشتی — رای رای تست خواهی جنگ خواه آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان — این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هر کرت عادت بود — جز درین مدت که دشمن دوست پنداشتی
خاطرت نگذاشت یک ساعت که بی مهری کند — گرچه دانستم که پاک از خاطرم نگذاشتی

ناخن دلبر بد عهدی گواهی می‌دهد
بر سر انگشتان که برخون عزیزان داشتی

تا تو برگشتی نیامد هیچ حلقم در نظر — گر خیالت شحنه بر خاطرم بگماشتی
هر چه خواهی کن که ما را با روی جنگ نیست — سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر چه از شاخ زبانم میوه تر می‌رسد — بوستانها دسته دان تخم که در دل کاشتی
سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد — تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

ولهُ

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی — تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش — در مذهب عشاق ای در زین جمله پرستی
شاید آمدی ای فتنه نوخاسته از پی — غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم — بربافتی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم نهاده — با تو نتوان گفت بخواب است که مستی

سودا زده کوه عالم تو پیوست
دل نیک بدادت که از روی نکستی

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم — روی باز کنادی و در نطق ببستی
گر باده از این جم بود مطرب از این گوی — ما توبه نخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حلقه پیرایه نه حلقه — صد بار در زشت وگیکی بادبختی
نقاش وجود این همه صورت که بپارست — تا نقش ببینی و مصور نپرستی

ولهُ

یاد کرده‌ام بی جون تو ندیده‌ام کسی — شمع چنین نیامدت از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود این که تو یاد آری — نقد چنین کم او فتد خاصه بدست مفلسی



وله

تم الکتاب
الی سیوم تطبیقات بعون الله تعالی
وحسن توفیقه وصلی الله
علی خیر خلقه محمد
وآله اجمعین
وسلم تسلیما
کثیرا

فهرست البدایع

حرف الالف

الحمد لله رب العالمین

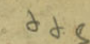
حرف التا

حرف الدال

حرف الذال

حرف الرا

حرف الشین



کرم قبول کنی وار برانی لزبرخویش — کروادنیا نباشد خالدانی کوباش
هر که هست التفات برجا نانش — هرکه نی دوست می بر دخوابش
هرکه سوداش تو دلرد جرعم لزهر جهانش — باد بیکانه نکیرد هرکه دلرد یار خویش

حرف المیم

امروز مبارک فال — این منم نی تو که بروای تماشا دارم
ناخبردارم لزونی خبر از خویشتم — تو بس برده ماخون جکری دونیم
تو سبندار کزین در بملامت بروم — خرامان لزدم بازای کزجان لزرونیم
دلم ناعشق یابانذ در وحز عم نی بینم — دل بیش تو و دیده بجای دکس ستم
رفیق مهربانش و یار همدم — ساقیا نی ده که مرغ صبح بکام
شکست عهد محبت نکارد لبندام — کردت دهد هزلر ... جانم
من این طمع نکنم کز تو کام برکیرم — من لزان روز که دربند توام ازادم

من اندر خود نمی یابم کردی لزدوست بن تابم

حرف النون

جشم اکر باد دوست داری دشمن مکن (کوشه یا) — دست یار وروان جون نرود در کردن
ز روی دوست وسینه بناکوش و خط وخالت این — عشق بازی جیست سر در پای جانان باختن
فراق دوستانش باذ و یاران — کواهی نامین ات بر در دسن

حرف الواو

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو — من لزدوست کمان داری ابرو

حرف الها

ای که شمشیر جفا بر سرها اخته — ای صورت ذکوهر معنی خزینه
جانت انکه لخن دلبند دشته

حرف الیا

اکر تحفه جانان هزاران ارزی — دیدم امروز بر زمین قمری
ای صوفی سرکردان در بند نکونامی — امیدوارم اکر صد رهم بپند اذی
بر انداخت شیراز لرجهر بکلی — برانم کر تو باز ای کلر در بلیت جانی
تو خود بصحبت امثال ما نبرداری — تو بری زاده ندانم لزکجایی ای
تو با این لطف وطبع دلربایی — تو در کمند نیفتاده و معذوری
جه جرم رفت که با ما سخن نمی کویی — خوش بود یاری و یاری بر کنار برهاری
دل دیوانکیم هست و سر ناباکی — دریچه زعشقش بروی کتابی
زند نی دوست جشنه در وطنی — سران بزلر خاشک براید امثال
سروقدی میان انجمنی — سخت زیبای روی بکبارکی
شبی وشمعی وکوینه و زیبایی — فرخ صباح انکه تو بروی نظر کنی
کلرات لزیا صنم یا ماه یا روی — کس نکذشت در دلم تا تو بخاطر منی
لبر لیمو نکر شاهد در ویشانی — کس لزین عکر بلرد که تواین غلام داری
کردرون سوخته با تو بر لرد نفسی — کوم باحت رسانی دلر کر ای
مائی تو بدل بر تر دیم اب صبوری — شتاق توام باهر جبری وجفایی
نتقنید ام اماهی بر سر نهد کلاهی — ندانم ازین خسته جکر جری خواهی

هرکز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر انکه دلرد بادلبری وصالی





غزلیات بدایع

حرف الالف

الحمدلله رب العالمین علا — مادرمن لله عز اسمه وعلا
الکافل الرزق احسانا وموهبه — ان احسنو وان لم تحسنوا عملا
سبحانه من عظیم قادر صمد — منشی الوری حلاس بعدهم جبلا
طوبی لطالبه نعما لسارک — نعد المحد سن دونه بدلا
لم فی البریه من امار قدرته — وفی السما لایات لمن عطلا
سیات لمن صحی له بصر — بنور معرفة الرحمن مکتحلا
ترجی السحاب والاکام هادمه — سوی بقدرته من نطفه رجلا
اما رحمه من حبه سحرا — بعین بها نعد ر نعلا حصلا
مولی تعاصرت الاوهام عاجزه — لا یهتدون ای اد راله سبلا
ما العالمون بمحصی حق نعمه — ولا الملایکة فی تسبیحهم رجلا
سعدی سکر واقصر عن مبالغه — لا تطمع بدعوی تورث الجدلا
جاههم ان یدری حقایقه — من لااله المثل یضرب له مثلا

وله ٣

زحد بکذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا — بوصل خود دوا کن دل دیوانه مارا
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد — مکر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
کرت پروای غمکینان و مسکینان نخواهد بود — نبایستی نمود اول بما ان روی زیبا را
جو سودی دربوی سار لزعقل و صبر لزدل — بیا بیچاره کردن کنون این ناشکیبا را
المرسودای بت رویان نبودی پیش ازین در سر — ولیکن تا ترا دیدم کزیدم راه سودا را
مراد ما وصال تست لزدنیا وعقبی — وکرنه بی شما قدری ندلرد دین و دنیارا
جنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که کردوزخ — بر اید از دلم اهی بسوزد هفت دریارا



بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت — که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را
سخن شیرین نمی کویی بر غم دشمنان سعدی — ولی بیمار استسقا جه داند ذوق حلوا را

وله ٢

من بدین خوبی و نغزی ندیدم روی را — وین کلاو بری ندیدم در لبستری موی را
روی اکر بنهان کنذ سنکین دل سیمین بدن — مشک غمازست نتوانذ نهفتن بوی را
کر سری کردم لز بیجارکی عیبم مکن — جون تو جوکان می زنی جه می نباشد کوی را
ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق — کنج خلوت بارسایان عبادت جوی را
بوستان نرا هیچ دیکر در نمی باید بجشن — بر که جون تو سروی می جو بر کنار جوی را
ای کل خوش بوی اکر صد قرن باز اید بهار — مثل من دیکری نبینی بلبل خوش کوی را
سعدیا کر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد — جاره ان باشد که در پایش بمالی روی را

وله

ساقی بده ان کوزه یاقوت روانرا — یاقوت جلر زرد بده ان قوت روانرا
ای در روی تو ارام دل خلق جهانی — بی روی تو شاید که نبیند جهانرا
اول بدر بیر خرد رطل دمادم — تا مدعیان هیچ نکویند جوانرا
تا مست نباشی نبری بار غم یار — اری شتر مست کشد بار کرانرا
درصورت و معنی که تو داری جتوان کفت — حسن تو ذتحسین تو بستت زبانرا
انکه علی ده وحشه دلرد مکس نحل — شهد لب شیرین تو زنبور میانرا
زین دست که دیدار تو دل می برد لزدست — تا سهم بزنم عاقبت لزدست تو جانرا
تا بی هلاکم بزنی بر دل مجروح — باجان بدهم تا بنبوسی سر بیکانرا
انکه که بتیرم بزنی اول خبرم کن — تا پیشترت بوسه دهم دست و کمانرا
سعدی ز فراق تو نه ان رنج کشیدست — کز شادی وصل تو فراموش کند انرا
کر تیر جراحت بدوا باز هم آید — لز جای جراحت نتوان برد نشانرا

وله ٢

مشتاق و صبوری لز حد کذشت یارا — کر تو شکیب داری طاقت نماند مارا

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن / کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم / کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می نیاید / آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را
بازآی و جان شیرین از من ستان بخدمت / دیگر چه برگ باشد درویش بی نوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندانکه بازبیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان / قدری نهاد [illegible] زاهد نه پارسا را
ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی بماندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی / پس هرچه پیش آید گردن بنه قضا را

وله

لا ابالی چکند دفتر دانایی را / طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کنند / نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم / که مقید شدم آن دلبر یغمایی را
سرو بگذار که قدی و قبایی دارد / گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین است سخندانی و زیبایی را
گو برانی بروم دل بروم باز آیم / ناگزیرست مگس دکه حلوایی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

وله

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را / که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید / بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی / که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

حصار قلعه باغی بمنجنیق مده / ببام قصر برافکن کمند گیسو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند / چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر / چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم / سخن بگفتی و قیمت برفت لولو را
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار / ندیده اند مگر کودکان بت رو را
برنج بردن بیهوده گنج نتوان یافت / که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی / که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

وله

ای که انکار کنی عالم درویشان را / تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست / که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل / عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
آن نه عارند که آن ملک مجازی دارند / داغ دارند عبرت بگذارند آن را
آن ببری رود از باغ بدلتنگی و داغ / وین بباری فرخ نشکند زندان را
دستگاهی نه که آشوب قیامت باشد / مرغ آبست که اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر / زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود / عارف عاشق شوریده سرگردان را
دراز ابود که پیمان محبت بستند / نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد / گفت بگذار من بی سر و بی سامان را
سد تو درگوش من این هیهات / من که بر درد حریصم چکنم درمان را
سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار / وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

حرف التا

هزار سختی اگر بر من آید آسانست / که دوستی و ارادت هزار چندانست
سزد دراز نباشد بپای طالب دوست / که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر نصیحت کنی چو نیست ترسانست / وگر تو داغ محبت نهی بدرمانست

ز عقل من عجب آید صواب گویان را / که دل بدست تو دادم خلاف درمانست
من از کنار تو دور اوفتاده ام نه عجب / اگرم قرار نباشد که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مفتول / که در کنار تو خسبد چرا پریشانست
جماعتی که ندانند عشق روحانی / تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را / نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
وما ابری نفسی و لا ازکیها / که جهل پیش خردمند عذر نادانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر / که هرچه نقل کنند از بشر در امکانست

وله

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست / بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست / ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند / وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
دانی کدام خاک بر او رشک میبرم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

وله

افزون غذای [illegible] جانست / که چه شیرین لبست و دندانست
هر که را کام شدست بوسه دل / گو ببین درج زنخدانست
تشنه را بار سیب بر نمی خیزد / شکر از چشمهای فتانست
سرو اگر نیز آمدی و شدی / نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد / که آفتاب در شبستانست
تا کی ای بوستان روحانی / گله از دست بوستانبانست
بلبلانیم یک نفس بگذار / تا بنالیم در گلستانت

گر همه عالمم جفا و جور کنی / دوست دارم هزار چندانست
آزموده ام روز بازوی صبر / وانگهی پیش سندانست
[illegible] / ما بالحق برین پیمانست
مرده از من ستان بشادی وصل / گو بمیرم بدرد هجرانست
سعدیا زنده عارفی باشی / گر برآید درین طلب جانست

وله

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت / ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید / بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی وگر جفا خواهی / بهرچه حکم کنی تا بدست فرمانت
[illegible] همایون بعهد بازآیی / بخیل از نکنم خویشتن بقربانت
دو هفته ندارد فروغ چندانی / که آفتاب که می تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ / خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نپرهیزد / که بی دلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم / نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا و گر همه بد کرده ای که نیکت باد / دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
[illegible] سعدی / مقصرست هنوز از ادای احسانت

وله

ای کاب زندگانی من در دهان تست / تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال / در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب / کین مدح آفتابست نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی / با ما کنی وگر نکنی حکم از آن تست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار / زین به ندیده ایم که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم / منعی که میرود گنه از باغبان تست
هر روز خلق را سر یاریست و صحبتی / ما را همین سرست که بر آستان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت   نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی   ای دوست همچنان دل من مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن   سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

وله

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت   آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ نگوئی   تلخ نبود بحقیقت سخن از آن بدهانت
در دلم هیچ نباشد بجز اندیشه وصلت   که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
نه من انگشت نمایم بهواداری وصلت   که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا   تو نه آنی و نه اینی که همینست و همانت
ای رقیب ار نگشائی در دلبند برویم   این قدر باز نمائی که دعاگوی فلانت
نه همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم   گر تو خواهی که نباشم تن من [illegible]
سعدیا چاره سلامت و مدارا و تحمل   من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

وله

ای یار نازنین که دلم در هوای تست   جان نیز گر قبول کنی هم برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان   حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج می‌دهی غرض ما قبول تو   ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست
گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی   زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست
گر در کمند کافر و گر در دهان شیر   شادی بروزگار کسی کاشنای تست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تست   هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای تست
تنها نه من بقید تو درمانده‌ام اسیر   کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند   قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو   آرام جان سوختگان مرحبای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما   زانجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست   جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری   موقوف آستان در کبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت   خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

وله

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت   که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت
بلای غمزه نامهربان خونخوارت   چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندیم   که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغبان و نه بستان که سرو قامت تو   برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار   که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

وله

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست   دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
[illegible] تو در باغ لطافت بشکفت   برده صبر من از دامن گل چاکترست
دیگر از هر چه خونخوار اجل نندیشم   که نه از غمزه خونریز تو ناباکترست
[illegible] معنی همه وقت   باد بر قامت زیبای تو چالاکترست
پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی   که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

وله

یارا بهشت صحبت یاران همدمست   دیدار یار نامتناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بسر رود   دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست   بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که در او حسن سیرتیست   یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست
هرگز حسد نبرده‌ام و حسرت نخورده‌ام   جز بر دو روی یار موافق که در همست
آنان که در بهار بصحرا نمی‌روند   بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
گر خون تازه می‌رود از چشم اهل دل   دیدار دوستان که ببینند مرهمست
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب   پندش مده که جهل در او نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق   ور هست در مجاورت یار همدمست

دیدار خوش و مال عزیزست و تن شریف   لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسک برای مال همه ساله تنگدل   سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

وله

شادی بروزگار گدایان کوی دوست   بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه‌ای بنشینم ولی دلم   ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود   دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچارم که دل بغم روی دوست داد   کارش بهم بر آمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ می‌کشدم روز بهاران   تا بر کنار گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند   ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق   ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

وله

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست   چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست
دهانش از چه نبینی مگر وقت سخن   چو نیک در نگری در دلم بتنگی نیست
قوی بجان من افتاده بود دامن وصل   دلی چه سود که دولت بتیز چنگی نیست
بتیغ غمزه خونخوار لشکری بزنت   بزن بزن که در او هیچ مرد جنگی نیست
دو چشم لطف ندارد عجب که چون سعدی   غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

وله

این بوی جان نمی‌رسد از دیار دوست   باشد که خویش حمل کنم بر کمال دوست
[illegible] بگردیده بادها   گیرم شوخ دیده جهد به بیند جمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع   یا تا بسوزدش سبحات جلال دوست
ای دل تو روزها بغم تیرش مباش   باشد که شب فقد در دست وصال دوست
دور از هوای نفس که ممکن نمی‌شود   در شکنای صحبت دشمن وصال دوست
گو تیغ بی دریغ زند یار نازنین   یاران بدین قدر نکشند انفعال دوست
خرم تنی که جان بدهد در وفای یار نازنین   وا اقبال که در سر ما شود پایمال دوست



ما را شکایتی ز تو گر هست هم نیست   در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست
تا سعدی از عالم بدوخت چشم   پایی بماندش همه عالم خیال دوست

وله

خورشید زیر سایه زلف چو شام او   طوطی غلام قد صنوبر خرام اوست
آن قامتست نی بحقیقت قیامتست   زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر هر که دل خوشست دریغ آن نعیم را   کآب حیوة بر لب یاقوت فام اوست
دل عشق می‌فروخت که از مرغ زیرکم   آنک فتاده در سر زلف چو شام اوست
بوی بهار می‌دمد این یا نسیم صبح   یا باد شمال می‌کند [illegible] اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او   وانکار فتاده‌ام بسر دلو دام اوست
هر گه که در دلم دل از اندیشه خون شود   تا خود غلام کیست که سعدی غلام او

وله

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت   جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم   که کید سحر بضحاک و سامری آموخت
مگر بنفشه نسیمی که می‌دمد در باغ   از آن کلاله مشکین عنبری آموخت
معلم این همه دلبندی از کجا داند   مگر بجای دگر رفت و ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من   وجود من ز میان تو لاغری آموخت
تو بت چرا بمعلم روی که بتگر چین   بچین زلف تو آید بتگری آموخت
هزار بلبل دستان سرای عاشق را   بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و ورع   چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
مرا دیدی چنین شکل و قد و روش   ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
ببرد رونق بازار آفتاب و قمر   کسی که ره بدکان تو مشتری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند   مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا بدیده سعدی گران [illegible]   ترا نخست بباید [illegible] آموخت

وله



دلم که دوست دانست که بر ملامت دوزد / باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریزد خشم دشمن بر حدیث من / فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز / کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد / هم صبر از حبیب که صبر از حبیب نیست

و له

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست / تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده می‌شود به امید وفای یار / جان رقص می‌کند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن / هر کو فتاده مست محبت ز جام دوست
من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم / هیچ ارمغانی نبرم جز کلام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی / اکنون بالختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست واند بگیرد از سر فراغت / من دیگری ندارم قایم مقام دوست
دو دوش آنکه نام برد پیش پادشا / هیهات از آن مصادر و احتشام دوست
دارم کام دوست گشتن سعدی / این هم حیات بس که بمیرم بکام دوست

و له

با مهر و بانش کین است / چه لایق حظ بخت من این است
تا بینای نقش تا دگر نکشی / بنجه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نه بیند جای / هر که را چشم مصلحت بین است
شل دل بزرگان و خبر عشق / طفل بادام و مار رنگین است
درد سد فراق سر ننهد / نگران شب که گور بالین است
کو بر نگو بر هلاک من مکنید / کی مرا نوبت نخستین است
لازم است احتمال چندین جور / کی محبت هزار چندین است
که هر آدم جواب تلخ دهی / اعتقادم نه آنکه شیرین است
سعدیا زن نشینی در ده / چاره با بخت بازوان کین است

و له

دمی رفیق که بالای تو چون سرو بالا نیست / که از خدای بر او نعمتی و آلا نیست
هر آنکه با تو دمی باشد در همه عمر / نیافتست اگرش بعد از آن تمنا نیست
کسی که روی تو معلوم کرد دیگر باز / برای خود نفسی می‌زند نه بر رای است
نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسیست / نه عارف است که هر روز خاطرش جاییست
مرا بیاد تو بگذار اگر تنهایی / که هر که با تو بخلوت بود نه تنها نیست
باختیار شکیبایی از تو نتوان بود / باضطرار توان بود اگر شکیبا نیست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست / شب فراق تو هر شب که هست یلدا نیست
خلاص ده خدایا تو هر اسیر انرا / مگر کسی که اسیر کمند دانا نیست
حکیم بین که برآورد بس بکشیدایی / حکیم را که دل از دست رفت شیدا نیست
دگر عذر توان گفت ای سعدی را / درین حرم که فروشد نه اولین پا نیست

و له

خسروانست که در صحبت او شیرین است / در بهشت است که هم خوابه حور العین است
دولت آنست که امکان فراغت باشد / تکیه بر بالش نخ دوست نه بر تمکین است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند / صنم ماست که در هر خم زلفش چین است
روی اگر باز کند حلقه بسیمین در گوش / همه گویند که آن ماه و آن پروین است
گرش از دوست ندارم همه کس داند دوست / تا چه ویس است که از هر طرفش رامینست
سر مویی نظر از وی بگرم با ما کیست / ای که در هر بن مویت دل مسکین است
جز بدیدار توام دیده نمی‌باشد باز / گویی از مهر تو با هر که جهانم کین است
هر که ماه ختن و سرو روان گوید / او هنوز از قد و بالای تو کوته بین است
بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم / مگسی را که تو پروانه دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی / وین نه عیب است که در مذهب ما تحسین است
کافر و گبر و مسلمان و نماز و من و عشق / هر کسی را که تو بینی سر خود دین است

و له

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست / که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید / چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست



وله

وله

وله

وله

وله

وله



خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن / تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
گوش بر گفتن شیرین تو اله تا کی / چشم در روی مطبوع تو حیران تا چند
پیم آنست دمادم که برآرم فریاد / صبر سود او جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر باز براری ز گریبان هر روز / ما ز جورت سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست / خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
سعدی از دست تو از پای درآید روزی / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ولـه

باور ندارم از سر پیمان ما که برد / باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کرد که من در جفای تو / وآنکه ز دست عشق تو چندین جفا که برد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من / جز من بگوش وی اثر ماجرا که برد
سودا مبر که آتش غم در دل تو نیست / ما را غم تو برد و سودا ترا که برد
توفیق عشق روی تو گنجینه ایست یافت / با اتفاق وصل تو گوییست تا که برد
گفتم لب ترا که دل من تو برده‌ای / گفتا کدام دل جز نشان کن کجا که برد
سعدی مراد محض ز دنیا طمع مدار / دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

ولـه

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدم اند / سرو روان بر در سودای تو خاک قدم اند
شهری افتاده هوست سوخته در آتش عشق / خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غم اند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن / قتل اینان که روا داشت که صید حرم اند
صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب / زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنم اند
هر خم از زلف پریشان تو زندان دلیست / تا نگویی که اسیران کمند تو کم اند
گاه گاهی بکن بر صفت سوختگان / تا ثنایت بگویند و دعایی برسند
در چمن سرو روانست و صنوبر خاموش / که اگر قامت زیبا بنمایی بچمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی / گویی از مشک سیه بر گل سوری رقم اند
سنگدل را نه گزیرست ز عشقت نه گریز / چه کنند ار نکشی ور بنوازی خدم اند
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

غم دل با تو نگویم که تو در راحت خلق / نشناسی که جگر سوختگان در چه دم اند
تو سبکبار و قوی حال کجا دریابی / که ضعیفان غمت بارکشان ستم اند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد / سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

ولـه

بیوی آنکه شبی در حرم بیاسایند / هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی / دگر چه چاره چو بازو زمند بر نایند
اگر به بام برآید ستاره پیشانی / چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
درون گوش زنیست لیکن از نظرش / کجا روند اسیران که بند برپایند
ز خون عزیزترم نیست مایه در تن / فدای دست عزیزان اگر بپالایند
مگر بخیز تو با دوستان نپیوندند / که شهر تو بر عاشقان نبخشایند
فدای جان تو گر جان من طمع دارند / غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسند / بقامت تو و گر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا / هزار لیلی و مجنون بر او بیفزایند
مثال سعدی عودست تا نسوزانی / در لحت نفس خلق بر نیاسایند

ولـه

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود / خادم مجلس ابوان بسوز مجمر عود
قرعهٔ همت برآمد آیت رحمت / یار درآمد ز در بطالع مسعود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد / صحبت یوسف به از دراهم معدود
وه که از جور و شدیم چه خوش آمد / جوق جهان تا ایاز برد دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خوش / خیز مگر برکنیم دامن مقصود
باغ زمین چو بارگاه سلیمان / مرغ سحر برگرفت نغمهٔ داود
روای روشن دل از عبارت سعدی / ریخته در بزم شاه لولو منضود
وارث ملک عجم اتابک اعظم / سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

ولـه

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند / هزار فتنه به هر گوشه بر انگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان / که از کمان و کمند تو وحشی نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و دوشم که از لطافت و حسن / برابرت که به پیش آی برخیزند
فراز عقل برفت و مجال صبر نماند / که قند و خند تو از حد برون دلاویزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس / کز اشتیاق جمالت چه اشکی ریزند
مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق / دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
به مقتضای زمان اختصار کن سعدی / که شرط نیست که با زورمند بستیزند

حرف الذال

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید / ور در همه بستان سروی نبود شاید
در عقل نمی‌گنجد و در وهم نمی‌آید / کز تخم بنی‌آدم فرزند پری زاید
خندان دل مشتاقان بربود لب لعلت / کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بربایند
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعا در پای نگارینش / سهل است ولی ترسم کو دست نیالاید
حیفا که مرا با او دیدار نمی‌باید / با تفرقه خاطر دنیا به چه کار آید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در / تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم که کند لیلی هر دم به جفا میلی / تا خون دل مجنون نزدیک بپالاید
بر خسته نبخشایند سرکش سنگین دل / باشد که چو بازآید بر خسته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از ایام / کین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید
گویند سعدی از عشق چرا بی‌بهری / مستم نه ازین معنی هشیار کجا باید

وله

تا جان هر کی صاحب روی نکو بود / هر جا که بلبلی همه چشمی برو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / کانجا که رنگ و بو بود گفت و گو بود
نفس از رو گند که تو لب بر لبش نهی / بعد از هزار سال چو خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار / مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن / بگذار تا کنار و برت مشک بو بود
بیدادم آنکه با تو ندارد تعلقی / نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم / گم کرده دل هر آینه در جستجو بود
بری نیاید از دل تنگم نفس تمام / چون نالکی که بجامی فرو بود
سعدی سپاس دار و جفا بر و دم مزن / کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

وله

تا در از عالم توحید کسی برخیزد / کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
آتشین گشته عشرت شود در ره عشق / کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد
به حوادث متفرق نشود اهل بهشت / طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
گر چه دوری بروش لیک که در راه خدا / سابقی گرد اگر نارسی برخیزد
سنگ و شن در ره سیلاب کجا دل ز بای / هر که زین راه به بادی چو خسی برخیزد
سعدیا دامن توحید گرفتش که دیت / که نه از بحث هر بوالهوسی برخیزد

وله

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود / گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چو هر چه بود ز دست اوفتاد فرقی نیست / میان شربت شیرین و تیغ زهرآلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد / چه باد خواهم ازین بیش سوی او پیمود
همی گذشت و دل از پیش گوشه چشم / که گر نظر بر بایم راست می‌بود
به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن / دگر بگل آفتاب نتوانستم اندود
سوار عقل که باشد که ثبت نماید / در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام من که رساند بخدمتش که رضا / رضای تست اگر خسته دادی ار خشنود
شبی که رفت که سعدی بداغ عشق نگفت / دگر شب آمد و [illegible]

وله

بگوی لاله رخان هر که عشق باز آید / امید نیست که دیگر به عقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید / قضا همی بردش تا به چنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست / که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی / که هر دم از در او چون تویی فراز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی / که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان / اگر حدیث نویسم سخن دراز آید
خروشم از سر سوز است و ناله از سر درد / نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه / که هر که چون تو گرامی بود بساز آید

وله

ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نمی‌باشد / چو خورشیدت سر روش بجز تنها نمی‌باشد
دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت / مگر کز خوبی خویشت بجز تماشا نمی‌باشد
ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری / که بر گلبن گل سوری بدین زیبا نمی‌باشد
پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر / عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد
برو هر سو و هر جا که مسکینان نمی‌یابی / نمی‌بیند کست تا که او شیدا نمی‌باشد
جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون / عجب دارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد
چو شوان ساخت با رویت بباید ساخت با خویت / که ما را از سر کویت سر پروا نمی‌باشد
همه شب می‌پزم سودا بامید وعده فردا / شب سودا سعدی را مگر فردا نمی‌باشد
چو بر خاک این منزل بگریم تا بگرید گل / و لیکن با تو آهن دل دمی گیرا نمی‌باشد

وله

مرو به خواب که خوابت ز چشم برباید / گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همی بود و شبهای شکیب / دگر سپاس که عمر این همه نمی‌پاید
چه از معانی از آن به که دوستان بینی / تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌باید
اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار / چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید / که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف از بر من در جهان نبینی دوست / که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت / دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید

چرا چون نرسند دردمند عاشق را / مگو مطاوعت دوست تا چه فرماید
گرای دلیل سعدی رسن بمحض دوست / چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

وله

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند / دل اگر شکر بود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیار نیست / سر و جان خواه که در بوسه تامل نکند
سخن گویند درین عهد حرامست ولیک / دشمنان کرد که با دوست تغافل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان شد حبیم / که سلامتگه دریا بساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی / بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت / چیز دیگر در نظرش یاد بحل نکند

وله

سویت دها نکن که چنین برهم اوفتد / کاشوب حسن تو در عالم اوفتد
گرد رخیال خلق پری دار بگذری / فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
در رویت این ضعیف که تو نظر کشید / مانند من بسیر حصار محکم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر / در پای مفلسش که چنین درهم اوفتد
شکن دلم که خفته راز نهانست / ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقت اگر دوای دل بر لبم نهی / خندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد
سعدی صبور باش بزخم جفای یار / تا اتفاق با منش مرهم اوفتد

وله

کس این کند که از یار و دیار برگردد / کنند هر آینه جور و نه کار برگردد
نگر دلی که نشاید کشید زحمت گل / ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی گر حلق فرو ماند / ضرورتست که بیچاره وار برگردد
نبات سع اجل بسته است مرغ دلم / که نیم کشته بخون صد بار برگردد
زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند / جز این قدر که بپهلو چو مار برگردد
دلم نماند زبس چون سپهر ساعت / که درد دوید بیاقوت و آن برگردد





وله

وله

وله

کلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق | نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

وله

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش

وله

حرف المیم

وله

وله

وله

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
گر چه لایق نبود دست من و دامن تو
گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست
دلم از عشق سودای وصال تو بسوخت
سر من دار که چشم از همگان بر دوزم
سعدی خوش نشیند خوان که معروف بنام

بر رخ که او زن بچه بنهاد ادم
هر کجا پای نهی فرق سر اینجا دادم
دار پائش که زلف تو چلیپا دادم
تو من خام طمع بین که چه سودا دادم
دست من گیر که دست از دو جهان وا دادم
گر بصورت ستا رادم و حوا دارم

ولــه

تا خبر دادم از روز بی خبر از خویشتنم
پیرهن می درم دم بدم از غایت شوق
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی
خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه ایست
در همه شهر فراهم نیست انجمنی
بر شکست از من و از رخ دلم باک نداشت
گرمی سوز رود با من سکین در گور
گر بخون تشنه ایک سر من باکی نیست
مرد و زن گر بتماشا گفتن من خیزند
شرط عقل [illegible] بگریزند از تیر
تا بگفت [illegible] دهن شیرینت
لب [illegible] ات ذکجا تا بکجا

با وجودش ز من آواز نیاید که منم
گر وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
بر کنم دیده که من دیده از او بر نکنم
دشمن و دوست بگیرند تقابل از سخنم
که من اینده عشق افسانه این انجمنم
من نه آنم که توانم که از او بس شکنم
خاک اگر باز کنی سوخته بینی کفنم
کی نغز اگر تو به ز آنکه بود در بدنم
گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
من که از دست تو باشد چه بر سیر زنم
بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
این قدر بس که رود نام لبش بر دهنم

ولــه

تو بس بردهٔ و ما خون جگر می نوشیم
دیگری داغم جان در دو ساجد [illegible]
محرم از فتنه گر تر ندو [illegible]
دل دیوانه سبر کرده [illegible]
باغ فردوس بیادای که [illegible]

ده که گر برده بر افتد که چه شور انگیزیم
گر بفرمای تا از سر جان برخیزیم
بتماشای تو در حسرت رستاخیزیم
ظاهر آنست که از تیر بلا بگریزیم
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

گر برانی بباید توبه از هول عذاب
رنگ رسوایی و درشتی بحقیقت در عیب
سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد

ای بسا آب که در آتش دوزخ ریزیم
چون تو انگیخته با تو چه رنگ انگیزیم
کس دستار و بگفتار چنین سر تیزیم

ولــه

تو مپندار که این در بملامت بروم
ترک سر دادم و سر پای نهادم در عشق
یار دیوانه ام آخر نتوهم ثقل وجود
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی
ور بپایانم نبرد مرگ که خشم باشت

دلم آنجاست بده تا بسلامت بروم
نه بزرق [illegible] تا علامت بروم
باد [illegible] که از پیش غرامت بروم
تا لب گور باعزاز و کرامات بروم
از [illegible] رقص کنان تا بقیامت بروم

ولــه

قربان از در درای که بجان از رو میندم
اگر چه خاطرت با هر کسی پیوند دارد
کسی مانند من حقی نمی بر عهد کسی دارد
اگر خود نعمت قارون کسی در پای اندازد
بجانت کز میان جان نجات دست و سر دادم
مکن رغبت بهر سویی که یاران برافکند
شراب وصلت ده کی جام هجر نوشیدم
چو پای از اندازه بیرون شد چه نفع از درمان
معلم گر ادب کم کن [illegible] من ناجنس شاگرد
بخواری در بیت سعدی چو گردد [illegible]

بر یاد تو خشنودم بگفتار خرسندم
مباد از روز وان خاطر از من جدا نبوندم
مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
کجا هستی [illegible] باشد که جان در پایت افکندم
بجز دوستی جانا لطیف با و دار سوگندم
که من مهر دگر یاران [illegible] کندم
درخت دوستی بنشان [illegible] بر کندم
جو کار از دست بیرون [illegible]
بیدردگو بندکنند [illegible]
بستی [illegible] بر دلم کردی [illegible]

ولــه

دلم را عشق بارا ما بجز غم می بینم
دمی بی همدمی محرم رجایی [illegible]
مرا از بیت [illegible] بجنت دیده بروز [illegible]

دلی [illegible] غم کجا جویم که در عالم [illegible] بینم
[illegible] بایخویل همدم می بینم
ولیکن باکه گویم راز چون محرم نمی بینم



قناعت می کنم با درد چون درمان نمی یابم
خوشا و خرم آن دل که هست از عشق بیگانه
بچشم آب روی من ببرد از بس که می گویم
کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد

تحمل می کنم بر زخم چون مرهم نمی بینم
که من نا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
چه می گویم گران حاصل برون از غم نمی بینم
بامید دمی با دوست و آن دم هم نمی بینم

ولــه

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
روزی بدر آیم من از این جامه [illegible]
ان عهد که گفتی نکنم مهر فراموش
تا ذوق درونم خبری می دهد از دوست
الحمد لله که دلم صید غمی شد
می خواستمت پیش کشی لایق خدمت
چون نیک بدیدم ز نزل [illegible] سعدی

تا خصم نداند که ترای نکو بستم
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
بشکستی و من بر سر پیمان درستم
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم
واز خوردن غمهای پراکنده برستم
جان پیش حقیرست ندانم چه فرستم
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

ولــه

رفیق مهربان و یار همدم
نظر با نیکوان رسمیست معهود
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
دگر گو [illegible] سیل خاطرم نیست
حدیث [illegible] گناه است
[illegible] کند ماه رویان
[illegible] مهربان بر سینه [illegible]
بگردان ساقیا جام لبالب
[illegible] دانی که دنیا غم نیرزد
غنیمت دان اگر دانی که هر روز
[illegible] دل پیر رای [illegible]
برو شادی کن ای یار دلفروز

همه کس دوست می دارند و من هم
نه این بدعت من آوردم بعالم
مصدق دار من والله اعلم
من این دعوی نمی دارم مسلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
[illegible] ز من حسن خبر باشد نه از دم
بگیتی در ندانم هیچ سرهم
بیاموز از فلک دور دمادم
بروی دوستان خوش باش و خرم
ز عمر مانده روزی می شود کم
که بنیاد شش بنیادیست محکم
چو خاکت می خورد چندین مخور غم

ولــه

ساقیا ده که مرغ صبح بخاست
در کو ماغ می بوستان ناز کش
یارب از فردوس کی دفت نسیم
خاطر سعدی و بای عشق تو
جان ما و دل غلام عشق تست

رخ نمود از بیضه زنگار فام
این سواد بی [illegible] حشم جام
یارب از جنت که آورد این پیام
مرکبی لندست و مرکوبی جمام
سالمی سالمی ای غلام

ولــه

شکست عهد محبت نگار دلبندم
بخاک پای عزیزت که از محبت دوست
نظر بدی که تو کردی بدوستی با من
بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق
من آن نیم که بدیرم نصیحت عقلا
اگر چه مهر بریدی و دوستی از من
بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان
بیا بیا صنما کز سر پریشانی
بخنده گفت که سعدی از این سخن بگریز

برید مهر و وفا یار سست پیوندم
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
من [illegible] بدشمن خون [illegible] جواز خویش ببندم
بیه برغم مناصح که می دهد پندم
بزد بگوی که من بی حساب فرزندم
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
که من بپای تو در مردن آرزومندم
[illegible] هیچ باشد
کجا روم که بزندان عشق در بندم

ولــه

گر دست دهد هزار جانم
اخر نه من و تو دست بودیم
اخر بسم [illegible] ای دوست
هر [illegible] سم بر آنست
تو حرفی سر وصل باندارای
هیهات سخن تو شاه بازی
گر خانه محقرست و تاریک

در پای مبارکت فشانم
عهد تو شکست و من همانم
ان کار که خاک آستانم
[illegible] ز خویشتن برانم
من عادت [illegible] خویش دانم
تشریف دهن در [illegible]
بر دیده روشنت نشانم

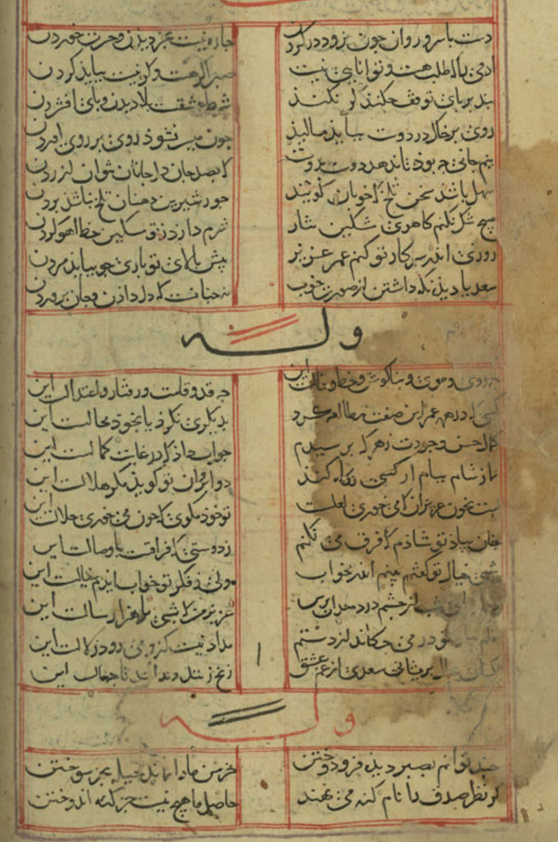
ولـه

ولـه

ولـه

حرف النون

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری ذره با آهن مکن





وله

گواهی امین است بر درد من / سرشک روان بر رخ زرد من

بخشای بر ناله عندلیب / الا ای گل ناز پرورد من

اگر همچنین نوع باشد فراق / ندانم که باد آورد گرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی / که آوخ برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست / که از طالع نامساعد آمد من

من اندر خور سنگ کین نیستم / ولیکن برون بود در خورد من

به اندیشه نادان که مطرود باد / ندانم چه می‌خواهد از طرد من

تو معذور دار ای پی انعام خویش / اگر زیرکی آمد از کرد من

وگر خود من آنم که اینم سزاست / ببخش ای جوانمرد بر ... من

تو دردی نداری که دردت مباد / از آن است خبر نیست از درد من

حرف الواو

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو / نادرست اندر نگارستان دنیا روی تو

گو چرا انگشت دنیا بر نیاید چون تو نقش / هردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو

از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری / گل ز من دل برد و مه یاد پری یاد روی تو

ماه و پروین از خجالت رخ فرو شویند اگر / آفتاب آسا کند رخ بر علی روی تو

دختران نعش با کاس شوند بازار حسن / گر چو یوسف برده بر دل ... روی تو

ملک دنیا بر تو مسلم گشت فرمان ترا / با چنین خطی مزور کرد امضا روی تو

روی خوب صاحب جمالی را بخواندن خط است / گر رخی را ماه شاید خواند باری روی تو

خود بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما / خوبتر وجهی نیاید سلطنت در روی تو

خرده بر سعدی مگیر ای جان که جای خرده نیست / سوختن در عشق و الکه سلطنت ... روی تو

وله ۲

من از دست کمان داران ابرو / نمی‌یارم گذر کردن بهر کو

دو چشم خیره ماند از روشنایی / ندانم قرص خورشید است یا رو

بهشت این که من دیدم نه رخسار / کمند است آن که روی دلبر نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پر پرستو

نهان سر پنجه دلبر شوخ عیار / کی بازوی برتوان آمد به بازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق / دل از سنگ کوچک در تر آرزو

نفس را بوی خوش چندین نباشد / مگر در جیب دلبر ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد / تر از آب شیرینست لولو

عجب سخت محبوب او فتاده / نه ترکستان دو بش خال هندو

عجب گر در چمن بر پای خیزد / که پیشش سرو بنشیند بزانو

وگر بنشیند اندر محفل عام / دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بیاد روی گل بوی گل اندام / همه شب خار دلبر زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان در نیست معقود

حرف الهاء

ای که شمشیر جفا بر ما آخته / دشمن از دوست نشناخته

من ز فکر تو بخود هیچ نپردازم / نار نیما تو دل از من که پرداخته

چند شبها از غم روی تو در زاو ردم / که تو یک روز نپرسیده و ننواخته

کشته بودم که دل از دست تو بیرون آرم / باز دیدم که قوی پنجه در انداخته

باشکاری نکند سر زلفت بجهد / دابران وحشیها تیر و کمان ساخته

که جرم صبر دلی در همه آفاق نماند / که به تیر و کمان در نی او تاخته

ماه و خورشید و پری وادی اندر نظرت / شرمسارند که سر بر همه افراخته

با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک / عیب اینست که بی مهر تر از فاخته

هر کجا می‌آید از بار غمت گو بیند / سعدیا بر تو چه رحمت که پیکر باخته

بیم آن است در این بادیه بیهوده مرا / حلقه دست تو بر دری که دغل باخته

وله

ای صورتت زگوهر معنی خزینه / ما را داغ عشق تو در دل دفینه

دانی که آه سوخته کان را اثر بود / مگذار تا لکی برآید ز سینه



امیدوارم اگر صد رهم بیندازی / که باز بکرم از روی لطف بنوازی
جفای عشق تو بر عقل من چنان غلبست / که برگریزت بکافر همی دهد غازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد / ضرورتست که با روزگار در سازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت / بعقل من همه انگشت می کند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را / ز هر چه در نظر آید بحسن ممتازی
حدیث عشق تو ظاهر نکردمی بر عام / گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
هزار چون من اگر سختی و بلا بینند / ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی
ز دی سوار که صد دل بغمزه بربودی / هزار صید بیک تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود / که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بتیغ برانی بلطف باز آید / که زر همان بود ار چند بار بگدازی
جواب می دهد این بادبی بقوت طبع / نه هر کمیت که اللندی سبق برد تازی

وله

بر انداخت شیرازم از جور تنگی / شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان در گرفتم چو سکندر دویدم / چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم / جهان برهم افتاده چون موی زنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم / ز گرگان برون رفته آن تیز چنگی
بنامیزد آباد و پر ناز و نعمت / پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر / برون لشکری چون هژبران جنگی
خط ماه رویان چو مشک تتاری / سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد / کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی / جهان پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل / اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی

وله

برآنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی / و زین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی / کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی / درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمی داند که بی دیدار میمونش / فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم / ندانی قدر وصل الا که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم / که دل در بند وی دارد بهر مویی پریشانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا / بیا سهل است اگر داری بخط خواجه فرمانی
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید / که مستخلص نمی گردد بهاری بی زمستانی

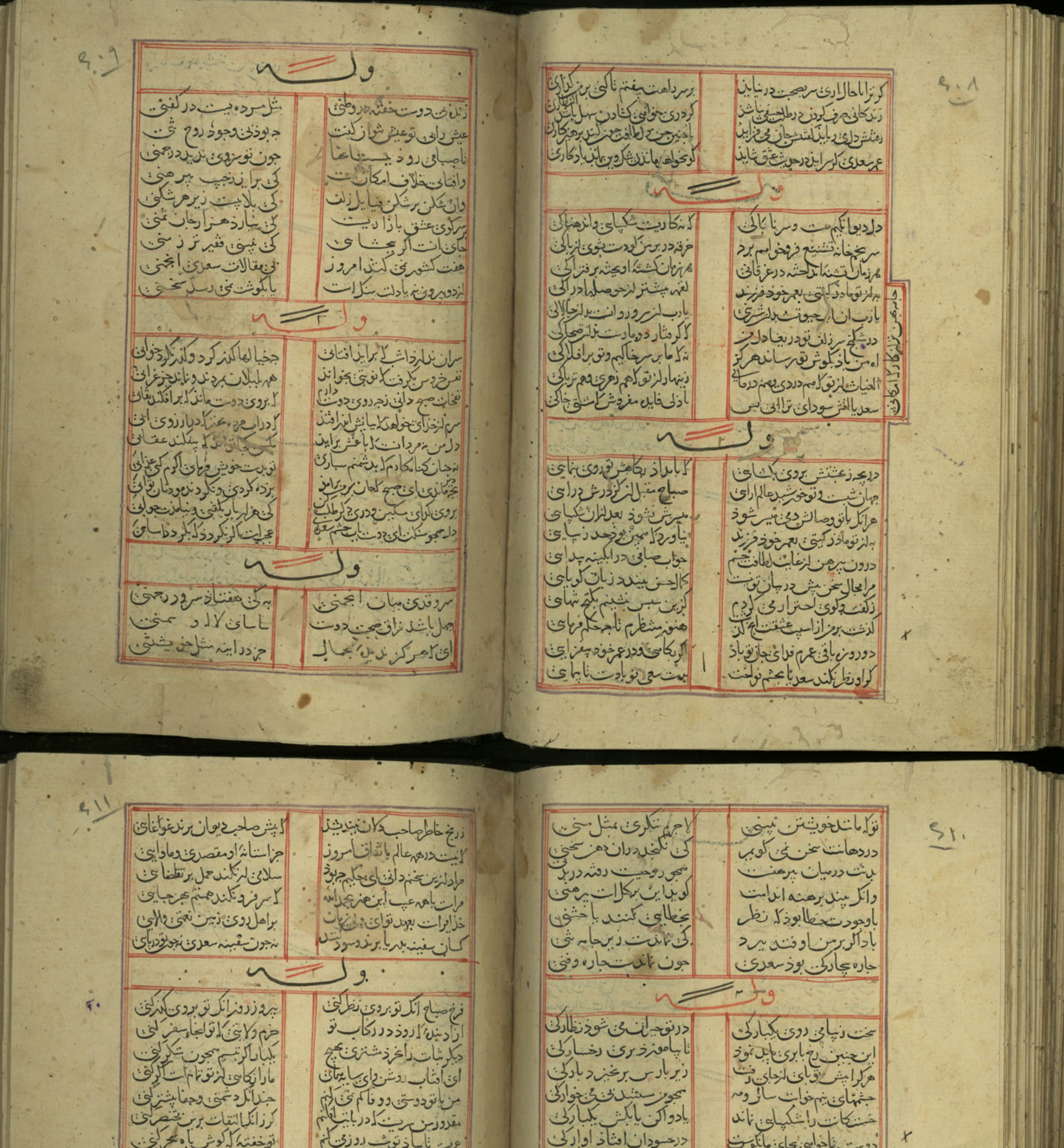
وله

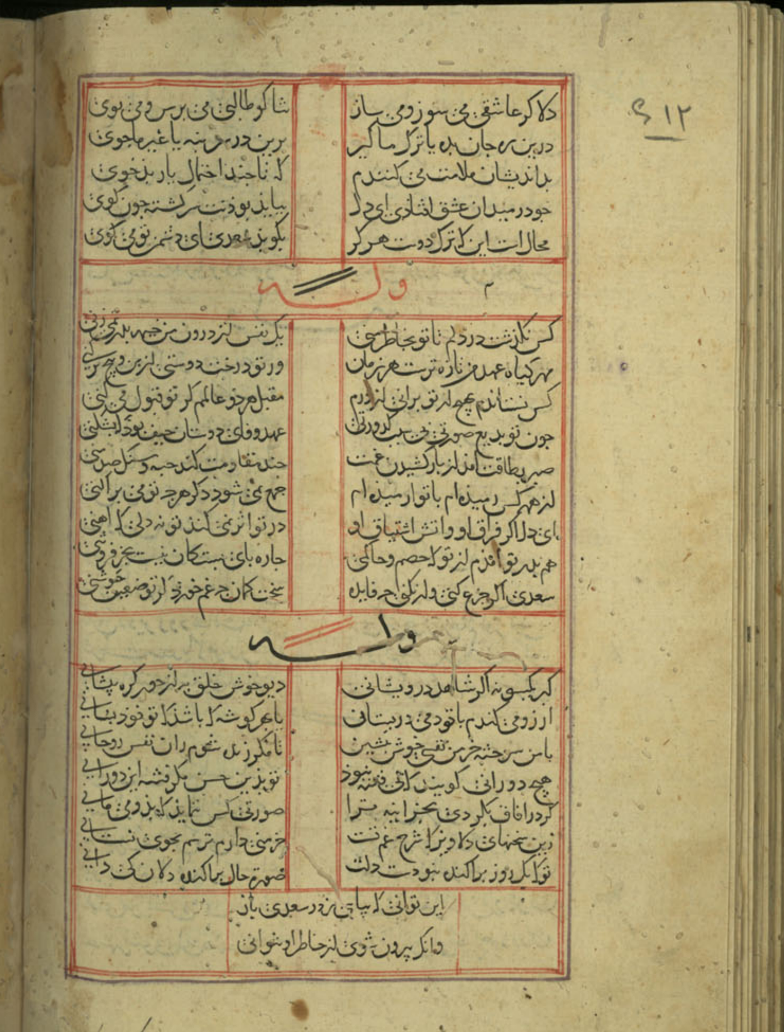
تو خود بصحبت امثال ما نپردازی / نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد / که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا ببیند از همت فرود آید / از این صفت که تو بازی بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من / تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطایی کسی جفا چندان / نمی برد که من از دست ترک شیرازی
اگر هلاک منت در خورست باکی نیست / قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید / گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود سر عشق پوشیدن / که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چو جرم رفت که با ما سخن نمی گویی / چه دوستی که با دوستان نمی سازی
من از فراق تو بیچاره سیل می بارم / تو بر بهاری نو گل می نازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را / بکرده از نظر خویش بیندازی

وله

تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی / کادمی زاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی نه حلالست که هر کس بیند / شکل آن روی نشاید که بکس بنمایی
سرو قامت به زیبایی تو در مجلس باغ / نتواند که کند دعوی هم بالایی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز / که من از قدر ندارم که تو دست آلایی
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست / عیب آنست که بر بنده نمی بخشایی







دلا گر عاشقی می‌سوز و می‌ساز / شبا گر طالبی می‌پرس و می‌پوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر / برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت می‌کنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی
چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بودنت سرگشته چون گوی
محالست این که ترک دوست هرگز / بگوید سعدی ای دشمن تو می‌گوی

وله

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی / یک نفس از درون من چهره بدر نمی‌زنی
مهر گیاه عهد من تازه‌ترست هر زمان / ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس ننشاندم هیچ از تو برای آن دم / مقبل هر دو عالمم گر تو قبول می‌کنی
چون تو بدیع صورتی حیف بود که دم زنی / عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر و طاقت آمد از بار کشیدن غمت / چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی
از همه کس رمیده‌ام با تو آرمیده‌ام / جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پراکنی
ای دل اگر فراق او وآتش اشتیاق او / در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی که آهنی
هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی / چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی
سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده / سخت کمان چه غم خورد از تو ضعیف جوشنی

وله

گر یکی بوسه از آن شاهد روحانی / دیو خوش خلق برآید ز در گره پیشانی
آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان / یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
با من سوخته خرمن نفسی خوش بنشین / تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
هیچ دورانی گویند که چنین فتنه نبود / تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی
گرد آفاق بگردید بجز آینه ترا / صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست / خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی
تو که یک روز پراکنده نبودست دلت / صورت حال پراکنده دلان کی دانی
این توانی که بیابی ز در سعدی باز / دانکه بیرون شوی از خاطر او نتوانی

وله

کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری / دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
سخن از دو شاه شاها نکند از تو بهتر / همه کس سر تو دارند و تو سر کدام داری
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا / متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بشکر کن که هزار بار از آن به / بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت دهان دارد تن ترم نازنینت / دل سخت نیز با او بتر از رخام داری
همه وعده‌های خوبت نکوار چون دیدن / سنان که سینه مرغم که اسیر دام داری
چه خلافت دیدی که معاملت بریدی / مگر آنکه ما فقیریم و تو احتشام داری
غزلان که نیامد که بجب و مهر سازم / بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد / مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری / خجلست از آن حلاوت که تو در کلام داری

وله

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی / چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی / خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
دوی اندر قدمت افشم اگر سر برود / یار من در سر این واقعه شد بوالهوسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست / حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
تا بار و روز مرا او سخن این سوز نبود / اگر گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرآید بن بلبل خوش الحان از باغ / لیکن از سوز ندارم که ابود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش بتانم در نزدی / سر فرا دوده کنی دود شود هر نفسی

وله

کوم راحت رسانی دلبر کرانی / محبت بر محبت می‌فزایی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم / که هستم از در کاه آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند / من از قیدت نمی‌خواهم رهایی
عقوبت هجر چون تحویل از توبیست / بهم پیوسته است الاجزایی
الا ای بیکسان ترین بخشد / که از دوستان خوشتر گدایی
سیمتن جانا و جانی بر لب از شوق / که گر بوسه داری بهایی
که آن دارم مهیا بر کف دست / که در پایت فشانم چون درآیی

وله

ما نی تو بدل بر ترد بم از صبوری / چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشم / هر عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو خرم / نادر تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش / سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ روا نیست خرامان که خلایق / گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه روییست که از وصبر توان کرد / لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی بجفا نا امید از تو نرود / هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

وله

مشتاق توام با همه جوری و جفایی / محبوب منی با همه جرمی و خطایی
صاحب نظران لاف محبت نپسندند / وآنگه سپر انداختن از تیر بلایی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم / در حضرت سلطان که برد نام گدایی
باید که سری در قدمت هیچ نیرزد / آنکس که نهد رطلت وصل تو بهایی
پیدا ز تو عدلست و جفای تو کرامت / دشنام تو خوشتر که زبیگانه دعایی
جز عهد تو ... که تحویل نکردم / هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی
کوه است دلم ... که سر خویش / در پای سمند تو کنم نعل بهایی
خون در دل ... از رده عشاق چند بماند / شک نیست که سر برکند این درد نهانی
شرط ادب است که نادر دم بمیری / سعدی دیگر ... نکند در خلق دوایی

وله

بشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی / یارو با جوانان هرگز دود برای
سرو بلند بستان با این همه لطافت / هر روزش از کوبان سر بر نکرد ماهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت / اهل خرد بگویند زین راست تر گواهی
با کثرت حاجت ... / تو خود بنشین وابروی همه سایی
چند بی نیاز سندان در راحت ... / گر منکر کی رحمت در کشتن گناهی

این شوکت روی بینهایت روشن / ناگه چنین بماند واز هر کناری امی
ای ماه سرو قامت شکر از سلامت / از حال زیر دستان می‌پرس گاه گاهی
از هر چه هم دیدی یاد شمنم کونیی / خود دانی شناسم جز دوستی گناهی
ترسم که باز کودی و از دست رفته باشم / وآنگه که نیکی بینی برآو درین گواهی
سعدی هر چه آید کردن نشاید / پیش که‌ها ذخواهند از دست پادشاهی

وله

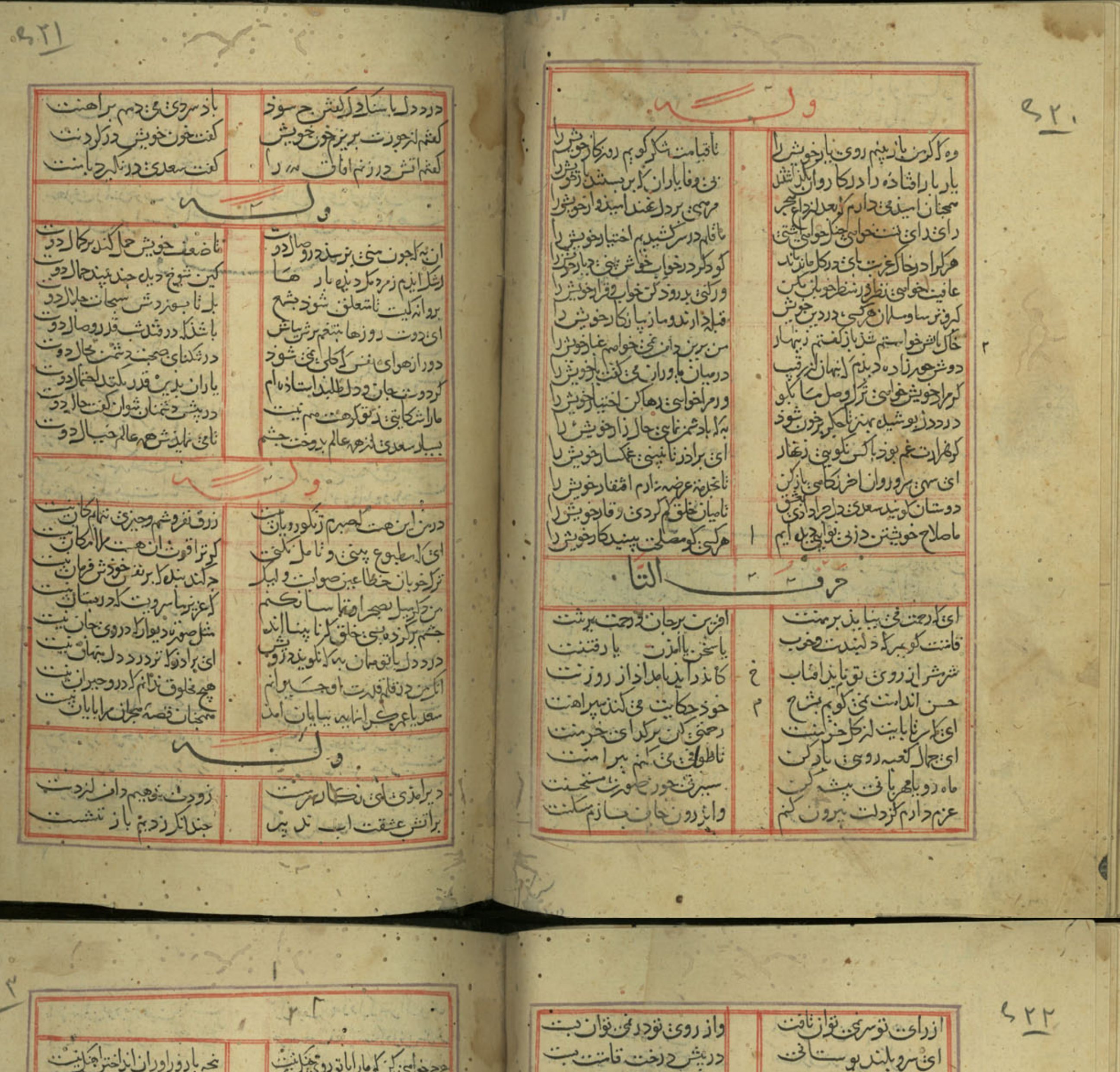
ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی / دلم بغمزه ربودی دگر چه می‌خواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی / ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی
بهرزه عمر من اندر هوای تو شد / جفا ز حد گذشت ای پسر چه می‌خواهی
بعمری از رخ خوب تو بر دارم نظری / کنون غرامت از یک نظر چه می‌خواهی
ز دیده و دل من ... / بدین هر چه تو گویی برو چه می‌خواهی
شنیده‌ام که ترا التماس سعدیست / تو کان شهد و نبات شکر چه می‌خواهی
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را / وی از کند که تو گویی تو هر چه می‌خواهی

وله

هر از حسن بردم بر منصبی و مالی / الا بر آنکه دارد زیاد دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید / چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید / چون درد بیکجان ... محبت سوالی
مسجون دو مغز بادام اندر یکی خزینه / با هم گرفته انسی و از دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد / کو با نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش / و از پیکر ضعیفم نگذشت جز خیالی
سالی بوصال با او یک روز بود گویی / و اکنون در انتظارش روزی بقدر سالی
ایام را بماهی یک شب هلال باشد / وآن ماه دلستان را ابروی هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی / سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تم الکتاب
الموسوم ببدایع





وله

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی وفا یاران که بربستند بار خویش را

مهجان اسیری دارم کو بعد از وداع هجر
مرهمی بر دل عند امیدوار خویش را

رای دای تن نخواهی جنگ خواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند باند
گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک باش خواستم شد باز گفتم زینهار
من بر این دامن نمی‌خواهم غبار خویش را

دوش چو مه زاده دیدم اینهان از رقیب
در میان ما وران می‌گفت یار خویش را

گر مرا خویش خواهی ترک وصل ما بگو
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده بهتر تا جگر پر خون شود
به که با دشمن نمایی حال زار خویش را

گو فراوان غم بود با کس نگویی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بی نوایی دیده ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

حرف التا

ای که رحمت می‌نیاید بر منت
آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبندست و خوب
یا سخن یا [illegible] یا رفتنت

شرمش از روی تو باید آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت

حسن اندامت نمی‌گویم بشرح
خود حکایت می‌کند پیراهنت

ای گلستان بایت از گل خرمنست
رحمتی کن بر گدای خرمنت

ای جمال کعبه روی یار کن
تا طوافی می‌کنم پیرامنت

ماه رو با مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسنت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
واندرون جان بسازم مسکنت

درد دل با سنگدل گفتن چه سود
باد سردی می‌دهم بر آهنت

گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت خون خویش در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

وله

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست
تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست

رشک آیدم ز مردم دیده بارها
کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

پروانه نیست تا متعلق شود بشمع
بل تا بسوزدش سبحات جلال دوست

ای دوست روزها بنهم بر سر بالش
باشد که در قیاس شب قدر وصال دوست

دور از هوای نفس که کلی نمی‌شود
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست

گر دوست جان و دل طلبد ایستاده ام
یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست

ما را شکایتی ز تو گر هست هم نیست
در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا می‌نماید از همه عالم خیال دوست

وله

درد من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
ذوق نفروشم و چیزی تمام کان نیست

ای که مطبوع ببینی و تامل نکنی
گر ترا قوت آن هست مرا امکان نیست

ترک خوبان خطا عین صوابست ولیک
چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست

من که گر سیل بصحرا و تماشا نکنم
که عزیز بیا سرویست که در بستان نیست

چشم برگرده بی خلق کرنا بینا اند
مثل صورت دیوار که در وی جان نیست

درد دل با تو همان به که نگویند ز پیش
ای برادر که تر درد دل پنهان نیست

اگر من در قلم قدرت او حیرانم
هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست

سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنان قصه هجران ترا پایان نیست

وله

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشقت آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست

از دامن تو سر نمی‌توان تافت
واز روی تو دل نمی‌توان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست

چشمت بکرشمه خون من ریخت
وز قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوب رویان
تا جان داری نمی‌توان رست

ور سر بنهی بر آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

وله

سرمست در آمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود بغلط فتادم کین اوست

رضوان در خلد باز کردند
کز عطر مشام روح خوش بوست

پیش قدمش بسر دویدم
در پای فتادمش که ای دوست

یکباره بترک ما بگفتی
زنهار مگوی این نه نیکوست

بر من که دلم چو شمع بگداخت
پیراهن غم چو شمع در توست

چشمت بکرشمه گفت با من
در نرگس مست من چه آهوست

گفتم همه نیکوست لیکن
اینست که بی وفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

وله

گر صبر دل از تو هست و گر نیست
هم صبر که چاره دگر نیست

ای خواجه بکوی دلستانان
زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق
اندیشه عقل معتبر نیست

گویند بجای دیگری رو
وز جانب او عزیزتر نیست

گردد همه بوستان بگشتم
بر هیچ درخت از این ثمر نیست

من در خور تو چه تحفه آدم
جانست و بهای یک نظر نیست

دانی که خبر ز عشق دارد
آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید عشق باقیست
اندیشه جان و وهم و سر نیست

پروانه ز عشق بر حذر بود
اکنون که بسوخت خطر نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زورآوران انداختن آهنگ نیست

در نخواهم بستن از دل گر وصالت بر کنم
چون تو در عالم نباشد ور بود عالم تنگ نیست

شاهدان را با تو هر چشمی چنان بیند که هست
صنع را آیینه باید در وی رنگ نیست

بار ها دیگر انداز ای کاین بدم می دهی
کین زمان گوشم در چنگست دل بر چنگ نیست

گر ترا کامی برآید بر زود از وصل یار
بعد از آن نامت بهوای برای ننگ نیست

ست پیمانا چرا گردی خلاف عقل و رای
صلح با دشمن اگر با دوستان جنگ نیست

گر ترا اهل وصل ما نباشد گو مباش
دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست

دار بسکر از صحبت خویشم بوانی عاقبت
هم دلت بر من بخشاید اگر از سنگ نیست

سعدیا نامت بر نزی در جهان افسانه شد
از چه می‌ترسی دگر بعد از سلیمی ننگ نیست

حرف الدال

توان بنزد که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

اگر بچشم بر آنی طریق دشمن نیست
کجا روند که یاد از تو خوبتر گیرند

تیغ اگر بزنی خنجر دریغ و برگردن
جو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هلال نفس بدید طالبان مراد
اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب عادت بر کمر گیرند

تو مقابل باد می او نبایدکرد
وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند

بخن سال نشاید گرفت ملک‌ها
که آخر از ملاحت یک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

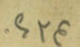
وله

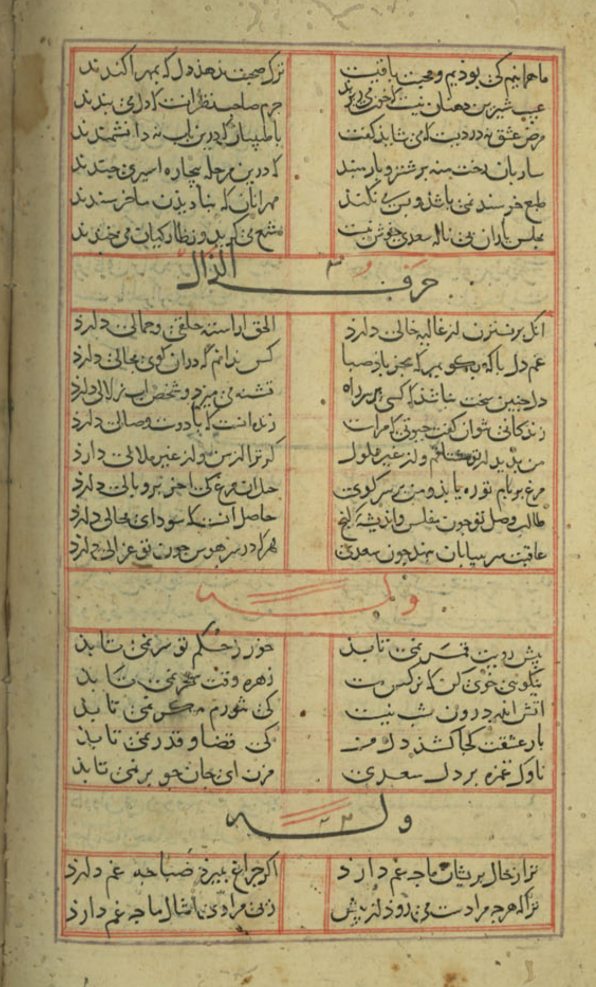
کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندد
تا دگر باره که بیند که بما پیوندند

خیل تاشان جفا کار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

آن همه عشوه که در پیش عنادند و غرور
عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع چنین
مکن ای دوست که از دوست جفا بپسندند





ما همانیم که بودیم و محبت باقیست / ترک صحبت نکند دل که به مهر آکندند
عیب شیرین‌دهنان نیست که خون می‌ریزند / جرم صاحب‌نظران است که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت / با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند / که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طمع خرسند نمی‌باشد و بس نکند / مهرانان که بیادی ز ملامت خرسندند
مجلس یاران بی‌ناله سعدی خوش نیست / شمع می‌گرید و نظارگیان می‌خندند

حرف الذال

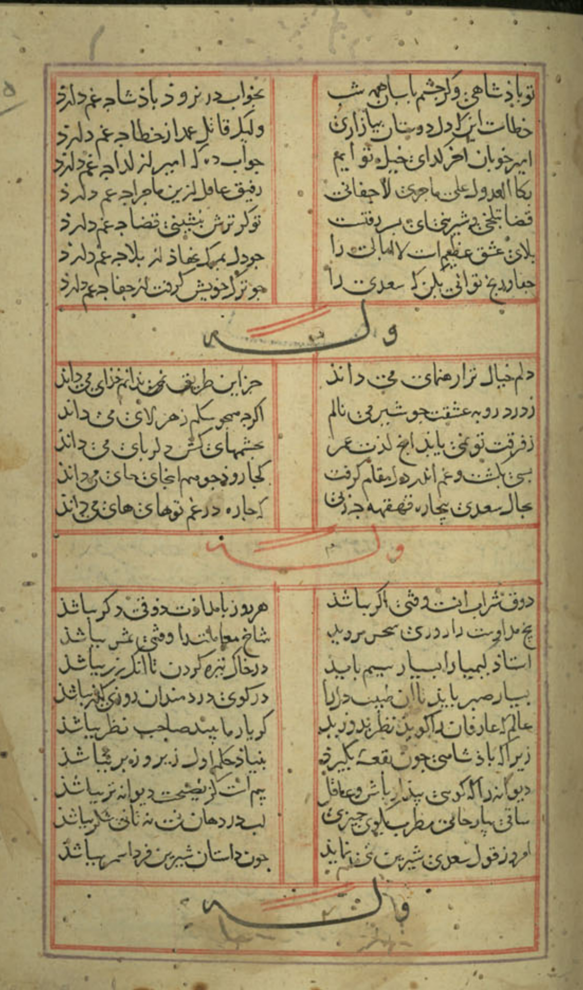
انکه بر نسترن از غالیه خالی دارد / الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
غم دل با که بگویم که بجز باد صبا / کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه / تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیوتی که مراست / زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدید از تو شکیبم و از غیر ملول / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره یابد و من بر سر کوت / حد آن مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج / حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی / هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

ولَه

پیش رویت قمر نمی‌تابد / حور ز حکم تو سر نمی‌تابد
نیکویی خوی کن که نرگس مست / زهره وقت سحر نمی‌تابد
آتش اندرون شب نیست / کی شود مرهم کس نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من / کی قضا و قدر نمی‌تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی / مزن ای جان چو بر نمی‌تابد

ولَه

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مرادست می‌رود از پیش / ز بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد



تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب / بخواب در نرود پادشاه چه غم دارد
خطاست این که دل دوستان بیازاری / ولیک قاتل عمدا ز خطا چه غم دارد
اسیر خوبان آخر گدای خیل تو ایم / جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
بکی العذول علی ما جری لاجفانی / رفیق عاقل ازین ماجرا چه غم دارد
قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفتست / تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیم است لاابالی را / چو دل به مرگ نهاد از بلا چه غم دارد
جفا و دیغ توانی بکن که سعدی را / چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

ولَه

دلم خیال ترا رهنمای می‌داند / جز این طریق نهو ندانم خدای می‌داند
ز درد رو به عشقت چو شیر می‌نالم / اگرچه همچو سگم زهره لای می‌داند
ز فرقت تو نمی‌یابد آن لذت عمر / بچشمهای کش دلربای می‌داند
بسی بگشت و غم اندر دل مقام گرفت / کجا رود چو همه جای جای می‌داند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی / که چاره در غم تو های های می‌داند

ولَه

ذوق شراب انس و فتی اگر باشد / هر روز بامداد ذوقی دگر باشد
هیچ مداوست داد دری سحر بر دید / شاخ معاملات را وقتی ثمر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید / در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دریا / در کوی دردمندان دونی گذر بباشد
عالم که عارفان را گوید نظر بدوزید / گو یار ما ببیند صاحب نظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه‌ای بگیرد / بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
دیوانه را که گوید پند از باش و عاقل / بیم است کز نصیحت دیوانه‌تر بباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی / لب در دهان نی نه تا نی شکر بباشد
امروز قول سعدی شیرین نمی‌نماید / چون داستان شیرین فردا سمر بباشد

ولَه

سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند / شوخ شکردهن که چه گفتار می‌کند
دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را / هر گه که التفات برین جار می‌کند
آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار می‌کند
تا روی کرد مه ز همه عالم به روی او / والله که مهر روی به دیوار می‌کند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان / خفت و عیب مردم هشیار می‌کند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب / سعدی به عجز خویشتن اقرار می‌کند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان / صد بار توبه کرد و دگر بار می‌کند

ولَه

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد / مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد / تا نگویی که ز مستی به خبر باز آمد
دل بی‌خویشتن و خاطر شوریده‌اش / همچنان بادیه و تن به حضر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودازدهٔ باغ بهار / عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد / تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
تا بدانی که دل نقطه پابرجا بود / که چو پرگار بگردید و به سر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت / سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان می‌بود / گوییا آب حیاتش به جگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد / منزلت بین که به پا رفت و به سر باز آمد
میلش از شام به شیراز به خسرو مانست / که به اندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
[illegible] / بر کنه کاو نگیرد چو ز در باز آمد
دست هم کوته نباشد از شب هجر فراق / تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بوالعجب بود که افعی به زادی نرسید / فلک خیره‌کش از جور مگر باز آمد
دختر فکر ضمیرش نه ببینی پس از این / جور بیگانه ببیند که به در باز آمد
نی چه از ذوق دو سه خرمهره که در سلک او / خلعه اکنون که به در پای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید / به گدایی به در اهل هنر باز آمد

ولَه

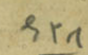
گر آن مراد شبی در کنار ما باشد / زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غم است از جهانیان بر دل / همین بس است که او غمگسار ما باشد
بلیغ عاری عزلت گزینم از همه خلق / گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای پرده در آن تفاوتی نکند / اگر عنایت او پرده دار ما باشد
وگر به دست نگارین دوست کشته شوم / میان عالمیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست / اگر مراد خداوندگار ما باشد
به مقتضای زمان اختیار کن سعدی / که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

ولَه

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید / چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
میان انجمن چو از لعل او یاد آرم / مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
گلی به دست من افتد چو روی نوبهار / هزار عار دگر گر چنین بهار آید
خسان چو بر ندبرا از باغ وصل او برا / ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود / هر آینه پس هر مستی خمار آید
مرا زمانه ز یاران عشرتی انداخت / که راضیم که بکی بخیمه برکنار آید
دلا اگر چه تلخ است داغ هجر ولی / چو بر امید وصال خوش گوار آید
پس از تحمل و سختی امید وصل مراست / که صبح از شب و تریاک از مار آید
ز چرخ عربده دون خدنگ تیر جفا / بخست بر دل مردان هوشیار آید
چو عمر خویش تلف گر کند کسی بر سر / مرا همان نفس از عمر در شمار آید
به غلامی دلدار خویش سعدی را / ز کار و بار جهان گر شهی به عار آید

ولَه

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا شبهای نگارم از عشق چون شود
یاران حریف نیست که از دود دل آبدم / عشق از حدیث نیست که از دل برون شود



فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست — ور کوه چشم من مثل بیستون شود
ساکن نمی‌شود مثل آب چشم من — کین درد عاشقی به ملامت فزون شود
جز دیدن هیچ دوست ندیدم که سعی کرد — تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل به سنگ تعنت خراب شد — رخت سرای عقل به یغما کنون شود
چون دور عارض تو براند لخت عقل — ترسم که عقل داد سعدی جنون شود

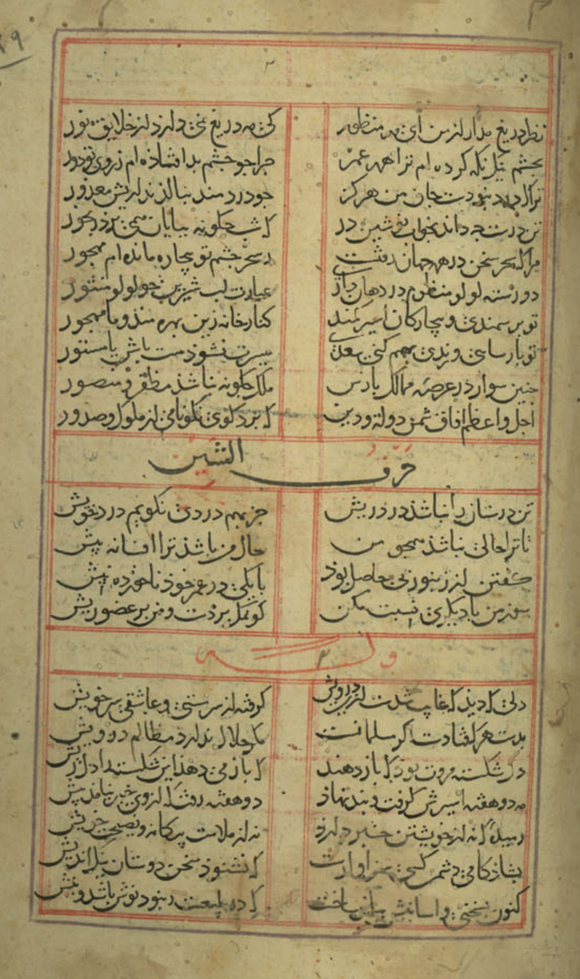
حرف الرا

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر — گر دست می‌دهد سرم ای دوست دستگیر
سهل است دستگیری درماندگان و من — هر روز ناتوان‌ترم ای دوست دستگیر
بی باب نیست محنت داود غریق — خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
راضی شدم به یک نظر اکنون چو وصل نیست — آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست — بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر
سعدی نه بار رها بتو بر داشت دست عجز — یک بار اگر ز سر کرم ای دوست دستگیر

وله

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر — به کمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادند ولیکن بستند — از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر — از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
درد دلم بود که جان بر تو فشانم روزی — باز در خاطرم آید که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست که من می‌گویم — تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویی که مرا حال پریشانی نیست — رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید — چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن روز که در بند توام آزادم — برنگیرم دگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند — برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر

سعدیا پیکر مصنوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر



نظر دریغ مدار از من ای مه منظور — که مه دریغ نمی‌دارد از خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده‌ام ترا همه عمر — چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور
ترا که جهد نبود دست جان من هرگز — چو دردمند بنالد نه از رشش معذور
تو درد تشنه چه دانی بخواب نوشین در — که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست — ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مهجور
دو رشته لولو منظوم در دهان داری — عبارت لب شیرین چو لولو منثور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند — کنار خانهٔ زین بهره مندی و ما مهجور
تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی — میسرت نشود مست باشی و مستور
چنین سوار در عرصهٔ ممالک پارس — ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین — که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور

حرف الشین

تن درستان را نباشد درد ریش — جز بهم دردی نگویم درد خویش
تا ترا حالی نباشد همچو من — حال من باشد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن — او نمک بر دست و من بر عضو ریش

وله

دلی که دید که غایب شدست از درویش — گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بیت هرکه شادت اگر سلطانست — مکر جلال نداند مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند — که باز می‌دهد این شکسته دل از ریش
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد — دو هفته رفت که از روی خوب ماند پیش
رسید کانه از خویشتن خبر دارد — نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بنا ذکامی دشمن کسی سزاوار است — که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون نه حتی و آسایش [illegible] — که در [illegible] نبود نوش باشد و نیش

دگر بیا رجفا کار دل مده سعدی — نه دهیم و بشوخی همی برند از پیش

وله

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش — تکیه بر مردی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست — دو جو صورت محو کردی ای ملک همخانه باش
پاک بینا ز آرزوی خوب دیدن منع نیست — بحث کار زر دارا بود گو بحث کارخانه باش
گر مؤید صورتی در صومعه زنار بند — ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آباد آن درون باید نه بیرون زرنگار — مرد عارف اندرون را گو درون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون سیل گرد خویشتن — ور نه بر خود عاشقی جان باز چون پروانه باش
سعدیا قلبی نباید طرّاق و خواجگی — چون که در دست انزوی چون گنج در ویرانه باش

حرف اللام

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال — شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یک نفسی ای قاید این زمام جمال — که دیده سیر نمی‌گردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت نیست در گلوی — که دشمنان که بفرصت نیافتند مجال
چه تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند — چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال
جماعتی که نظر را حرام می‌گویند — نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود — عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی — براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست — که ترک دوست بگویم تصوریست محال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال
بنالد کار میسر نمی‌شود سعدی — ولی نالهٔ بیچارگان خوشست بنال

وله

غمی که در سینه پنهان داشتم اسرار دل — نقد ما بر عاقبت پیروز شد از بکار دل
گر سلامت رفیقا دیر وز نادرت کجاست — شهوت آتش کام جان و هوا دنار دل
اشتهای نا بنجوهر دینه بر خود کار [illegible] — صورت خوب حسن باشی در بن زنگار دل

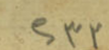
این قطعه در باب کانه خانه خاطر بود — نگذرد یا صورت دیویست بر دیوار دل
ملک آزادی نخواهی یافت نی بر وای دل — هر دو عالم بند خود کن با تو اظهار دل
در نگارستان صورت ترک نقش و خط الا — تا شوی در عالم تحقیق محرم دار دل
نی ترا [illegible] کار در کار مکان هست نیست — با تو ترسم درنگیرد ماجرای کار دل
سعدیا نالکن سخن در علم موسیقی خطاست — گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

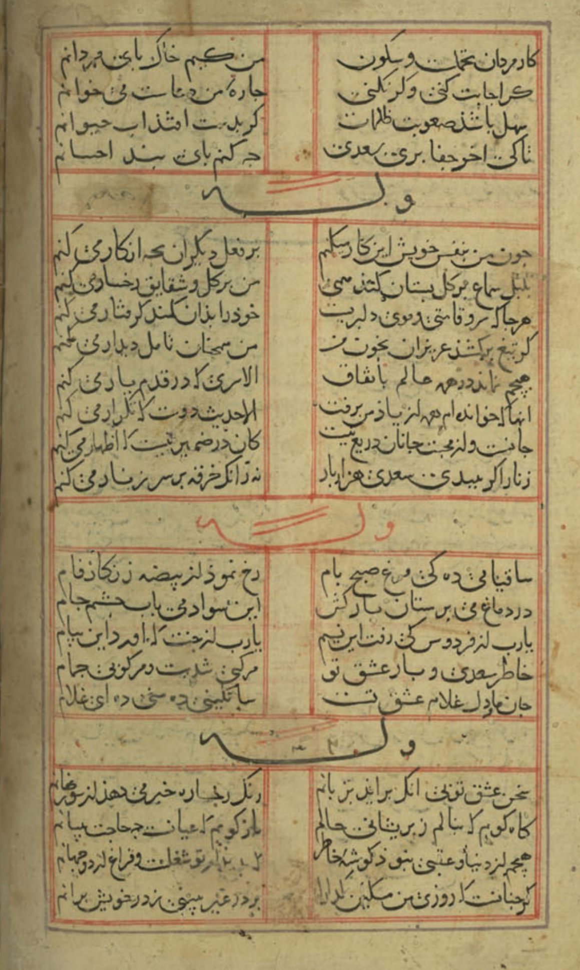
حرف المیم

آن نه رویست آن وصف جمالش دانم — این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم — همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست — عجب آنست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر چشم — گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
عشق و بر کار رخسار توام در زینت — دیر سالست که من بلبل این بستانم
برت گز سر پیمان محبت نروم — ور بفرمای رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم — که بکاری به از این باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز — صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید — من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی — من بخود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم
گر تشریف قبولم بنوازی ملکم — ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

وله

بس که در منظر تو حیرانم — صورتت را صفت نمی‌دانم
پارسایان ملامتم مکنید — کی من از عشق توبه بتوانم
هرکه بیند بچشم و جان زندست — من بامید وصل جانانم
بچه کار آیدت بقیت عمر — کی بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی — من بشمشیر بر نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم — ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که ساز باز آیم — ور زبانی به لب رسد جانم





کار مردان بحمل و سکون / من کیم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی وگر نکنی / چارهٔ من دعاست می‌خوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات / گر بدست اوفتد آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی / چه کنم پای بند احسانم

و له

چون من بنفس خویش این کار می‌کنم / بر فعل دیگران چه انکار می‌کنم
بلبل سماع بر گل بستان کند همی / من بر گل و شقایق رخسار می‌کنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست / خود را بدان کمند گرفتار می‌کنم
گر تیغ برکشند عزیزان بخون من / من همچنان تأمل دیدار می‌کنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق / الا سری که در قدم یار می‌کنم
اینها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت / الا حدیث دوست که تکرار می‌کنم
جانست و از محبت جانان دریغ نیست / کان در ضمیر نیست که اظهار می‌کنم
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار / نه زانکه خرقه بر سر زنار می‌کنم

و له

ساقیا می ده که مرغ صبح بام / رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام
در دماغ می‌پرستان باد کش / این سواد مشک باب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم / یارب از جنت که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو / مرکبی شدیست در کوی جام
جان ما و دل غلام عشق تست / ما تکلیفی ده سخن ده ای غلام

و له

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم / رنگ رخساره خبر می‌دهد از سوز نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم / باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچم از دنیا و عقبی نبود گوشهٔ خاطر / که بیاد تو شغلست و فراغ از دو جهانم
گر چنانست که روزی من مسکین گدا را / برود غیر مپوشند ز در خویش برانم



من در اندیشه که روان بر تو فشانم / نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
گر تو شیرین‌زمانی نظری باز کنی / که من از عشق تو ای دوست چو فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت نه تمنای خاطر قربت / دل بعلاجم بصبوری که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم / که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
دردم از دیده چکانست بیاد لب لعلت / نگهی باز پس آن که بی چه رنجی کانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم / که بپایان نرسد عمر و بپایان نرسانم

و له

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم / یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما بی‌خبری / غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ای که گفتی بگریز از غم عشق و ملامت / تو نبودی که ز انصاف محبت بخوردم
تو برو مصلحت خویش نگه دار که من / ترک جان دادم ازان پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم / گر ازین عهد بپایان نبرم نامردم
من که روی از همه عالم بوصالت کردم / شرط انصاف نباشد که تو رخ برگردم
راست خواهی تو مرا شیفته می‌گردانی / گرد عالم بچنین روز نه من می‌گردم
خاک نعلین تو ای دوست نمی‌یابم شد / تا بران خاک ز محنت ننشیند گردم
روز دیوان قضا دست من و دامن تو / تا نگویی دل سعدی بجفا آزردم

و له

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم / شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
دلبندی که برجور تحمل نکند / باد بر کردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت نه چنانست که پای کرم آید / که سر سبزه و پروای گلستان بودم
گر بعیبی دهم از حاصل دنیا برسند / گویم آن روز که در صحبت جانان بودم
کی پسندد که فراموش کند عهد قدیم / بوصالت که نه مستوجب هجران بودم
خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید / آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

و له

گر غصهٔ روزگار گوییم / بس غصهٔ بی‌شمار گوییم
یک عمر و هزار سال باید / تا شرح یکی از هزار گوییم
چشمم بزبان حال گوید / نی آنکه باختیار گوییم
بر مرغ دل آتش بسوزد / گر درد فراق یار گوییم
مرغان چمن فغان برآرند / گر فرقت نوبهار گوییم
یاران صبوحیم کجایید / تا درد دل خمار گوییم
کس نیست که دل بگوی گردد / تا غصهٔ روزگار گوییم
درد دل بی‌قرار سعدی / هم با دل بی‌قرار گوییم

و له

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم / الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک از دایرهٔ جمع براهی رفتند / ما بماندیم و خیال تو یکی جای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ / اثر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از خلق تو بویی ببرد / جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد / نه عجب گر زنده کند عظم رمیم
ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده / وی بشکل تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش چنانست که خال تو سیاه / چشم درویش چنانست که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی‌واسطهٔ کحل کحیل / طاق ابروی تو بی‌واسطهٔ وسمه وسیم
ای دلا داری اگر جان بنشستی باید / چاره نیست [illegible] مسئلة الا التسلیم
عشق بازی نه طریق حکما بود ولیک / چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم / پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

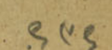
و له

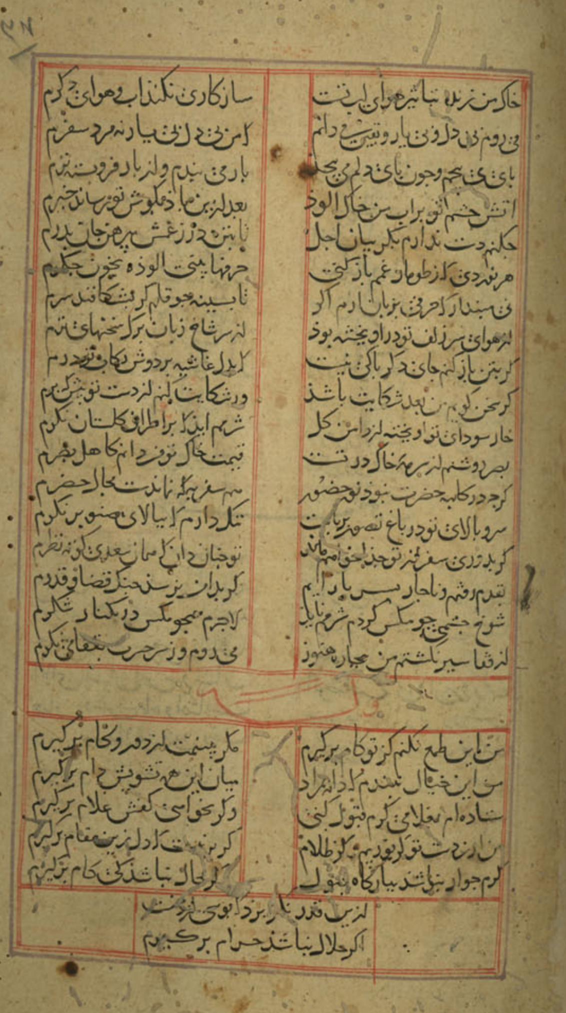
من از بدیع صفت دلبرا چو حیران گویم / لب تو را به رخ بچوکان زلف چون گویم
گرم بهر سر موی ملامتی بکنی / کمان ابروی تو بشارت کنند سر مویم
دگر نصیحت دل آنکه عشق مباز / سیاهی از رخ زنگی بآب می‌شویم

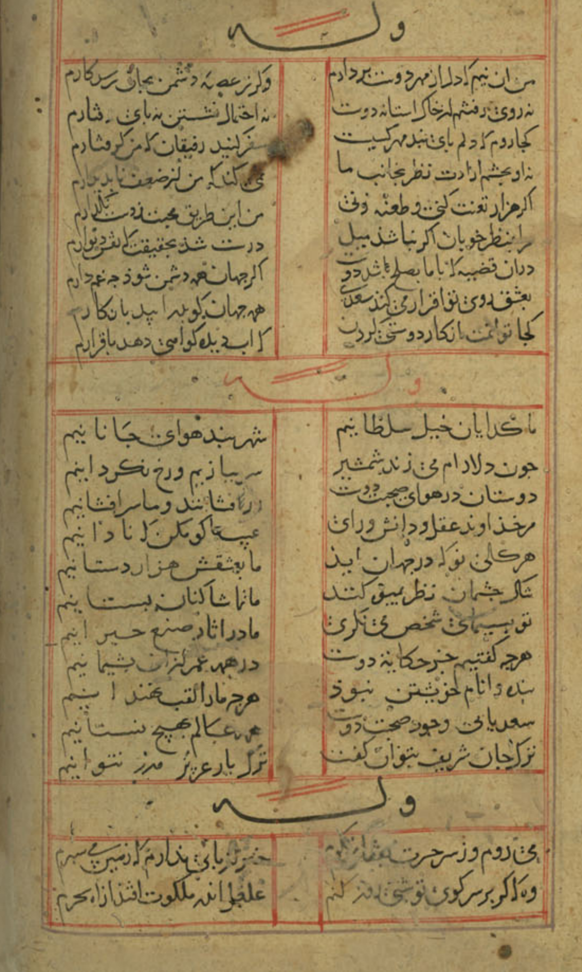
رقیب گفت برین در چه می‌کنی شب و روز / چه می‌کنم دل گم کرده باز می‌جوییم
تعلقیست مرا با کمان ابرویت / اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
بگرد او نرسد پای جهد هیهات / ولیک تا رمقی در تنست می‌پویم
در آمد از در من پاید او به بیداری / که آفتاب برآمد ز شرق کوییم
پری ندیده‌ام و آدمی [illegible] / بهشت بود که در باز کرد بر رویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نماند / مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
هزار قطعهٔ موزون هیچ برنگرفت / چو زر ندید بری چهره در ترازویم
چو دید شکل نکند سر وفاداری / گرفتمش که زبانی بنازد با خویم
دگر دهام که چو پیکان نگار و زهدان / بطرف چشم ارادت نمی‌کنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آید / نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که برای حطام بر در خلق / بریزم این قدر آب که هست بر رویم
بکسی شوان گفت شان و قصهٔ خویش / مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم
بسمع خواجه رساند اگر مجال بود / همین قدر که دعاگوی دولت او دیم

و له

ما دل دوستان بجان بخریم / گر جهان دشمنست غم نخوریم
گر بشمشیر می‌زند معشوق / گو بزن جان عزیز کاما سپریم
آنکه صبر از جفای او نتوان / بضرورت جفای او ببریم
گر بجشم است و گر بعین رضا / نظری باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست / گر بجان می‌دهند ما بخریم
گر تو گویی خلاف عقلست این / عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا چون نماسی دبزد / ما دران دست و پنجه می‌نگریم
گر برانند وگر بخوانند / ما برین در گدای یک نظریم
دوست چند انکه می‌کشد ما را / با تفضل خدای زنده‌تریم
ای نسیم صبا روضهٔ انس / در کله پیش از آنکه در گذریم
تو خداوند کار با کرمی / گر چه ما بندگان بی‌هنریم
سعدیا هر که قاتل از دستش / گو بیاور که چون شکر بخوریم







وله

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم — برفت در همه عالم بنا درستی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم — نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم
من از تو روی بخواهم بدیگری آورد — که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کردست — که بد عالم و عابد نمی‌کند اثرم
قیاس کن که بدیوان حشر پیش آیند — میان این همه تشویش در تو می‌نگرم
بجان دوست که چون دوست در برم باشد — هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نثار پیکر خوبت نمی‌توان انداخت — که در تأمل او خیره می‌شود بصرم
تو نیز اگر تماشا کنی عجب نبود — که هر چه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم
بجان دوست که نگردانم از وصال تو روی — وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی — خیال روی تو بر می‌کند [illegible]

حرف النون

بکن چندانکه خواهی جور بر من — که رنجشت نمی‌دارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی — که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت — گرفتارست در پایش میفکن
بجز قامت سروی در آفاق — نبیند آدمی [illegible]
الا ای باغبان این بوستان — اگر صاحب دلی [illegible]
جهان روشن بماه و آفتابست — جهان ما بدیدار تو روشن
[illegible] — [illegible] زینت مزین
شبی خواهی که مهمان من آیی — بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را گر دل خرابست — عجب دارند از آه سینه من
[illegible] — عجب دارم که دود از زیر روزن
ترا خود هر که بیند دوست دارد — [illegible] بر سعدی معین

نشان بخت بلندست و طالع میمون — علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست — چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است — سر هلاک ندارد نگردد پیرامون
گر آب روی بریزد میان انجمنست — بدست دوست هلاک اگر بریزد خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی — عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
[illegible] — که در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون
اگر کسی [illegible] از زمان صحبت دوست — [illegible] مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — [illegible] و عاشق مفتون
جفای عشق تو چندانکه می‌کشد سعدی — خیال عشق تو از سر نمی‌کند بیرون

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب و جادو — در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم — [illegible]
صد چشمه ز چشم من برآید — چون چشم برافکنم [illegible]
عقلم ببردی بچشم [illegible] — [illegible] بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] بچشم خلق زیباست — تو خوبتری [illegible] و ابرو
آن چشم و دهان و گردن و گوش — [illegible]
با این همه چشم زنگی شب — [illegible]
سعدی [illegible] چشم تو [illegible] — [illegible]

وله

[illegible] بالای تو — [illegible]
چون تو حاضر می‌شوی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]



وگر ملامت من در خورست یا کی نیست — قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید — گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسر نشود عاشقی و مستوری — که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی — چه دشمنیست که با دوستان همی‌سازی
من از فراق تو بیچاره سیل می‌بارم — مثال ابر بهاری تو حیل می‌سازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گوییم — اگر بقهر برانی بلطف بنوازی
تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را — بیکره از نظر خویش بیندازی

ولـه

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی — تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن مویی — خود در دل سنگین تو نگرفت سر مویی
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان — تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم بر پای سمندت — می‌افتم و می‌گردم چون گوی به پهلوی
خود کشته ابروی توام من بحقیقت — گر کشته شوم باز بزه‌ای یا بروی
آنان که بگیسو دل عاشقان ربودند — از دست تو افتاده و در پای تو چون گوی
تا باز دلاویز تو هم زانوی من شد — سر بر نگرفتم من [illegible] تو ز زانوی
بیرون نشود بگذشتم عشق تو از دل — کاندر لحد از مهر تو بیشتر بیاید بوی
عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد — گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

ولـه

خلاف شرط محبت مصلحت دیدی — اگر از دوستان بریدی
گر قیمتی که بماند بر روی خلق آدم — [illegible] بخوانا شنیدی
[illegible] رخ نگارین و زلف شکر را — [illegible] طلعت خورشید را بپوشیدی
[illegible] — [illegible] بلب رسانیدی
[illegible] خویش از زمان [illegible] — [illegible] دیدی
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت — اگر [illegible] عشق نکردی [illegible]
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی — دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بیع نی زر دو من [illegible] بگوید — اگر عشق گفتی برای خود دیدی

ولـه

جهان از لحظه‌ای چون گل بچمن بازآی — یا چو یاران بدر حجره من بازآی
کلبه عیش مرا رفته بغارت ببرد — گه تو چون سرو خرامان بچمن بازآی
شمع من دوش نیامد که شبم تیره شدست — جان من وقت نیامد که به تن بازآی
آب حیات ندارم چو صراحی در حلق — تا تو یکروز چو ساغر به دهن بازآی
من چو دانم بخت ندارم که بتو پیوندم — تو همان لطف نداری که بمن بازآی
سعدی از دیو نباشد که بافسون برود — همچنین باشد که چو مردم بسخن بازآی

ولـه

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی — دهان چون غنچه بگشای و چو گل در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان می‌فرستندت — که ای حورای روحانی در این باغ رضوان آی
گرت اندیشه می‌باشد ز نیکویان معنی — ز معنی معجزی بربند و چون اندیشه پنهان آی
دمادم گرد لب لعلت سکندرواری ار گردد — نکویی اخترای مسکین فرو زان آب حیوان آی
چو عزت دشمنان داری [illegible] — برای مصلحت [illegible] ای
جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت — رها کن [illegible] پیمان ای
خوش آمد نیست سعدی را در زندان جهانی — اگر تو یکدمی با او چو او در عالم جان آی

ولـه

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی — بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
گر خون دل [illegible] — در فصل [illegible] طرب انگیز می‌کنی
[illegible] عیش من [illegible] — شاید که [illegible] تیز می‌کنی
حیران [illegible] — [illegible]
سعدی [illegible] — [illegible]

ولـه

بگرد دیگر سخن دشمنان نیوشیدی ‌ ‌ که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زمان بلابخفتم دوش ‌ ‌ براه بوذ که تا صبح می خروشیدی
قضا بنالهٔ مظلوم و لابه محروم ‌ ‌ دگر نمی شود ای نفس بر که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر ‌ ‌ که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
مقتضای زمان اختصار کن سعدی ‌ ‌ کلاغ غایت جهد بود که کوشیدی

ولـه

مانی تو بدلبر نزدیم ای صبوری ‌ ‌ چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید بچشم ‌ ‌ گویی همه عالم ظلماتند و تو نوری
خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم ‌ ‌ ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش ‌ ‌ سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ روای عمر و خرامان که اخلاق ‌ ‌ گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه دوست که از صبر توان کرد ‌ ‌ لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی بجفادست امید از تو ندارد ‌ ‌ سهم جور تو بهتر که ز دوری تو صبوری

ولـه ٢

نشانی گفتمادم بدام زلف زیبای ‌ ‌ که هرکس باغ که آرامی برین دارند و سودای
قرین یاد بسیار اجر روای چمن باشد ‌ ‌ هزاران سرو بستانی فدای سرو بالای
دانستم ببینید ابن کند ماه پری پیکر ‌ ‌ تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدای
همی دانم که از یادم فراموشش نمی رسد لیکن ‌ ‌ ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبای
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین ‌ ‌ نه آخر جان شیرینش بماند در تمنای
خرد با عشق نمی کوشد که او هی چه دیگر کرد ‌ ‌ ولیکن برنمی آید ضعیفی با توانای
مرا وقتی بنزدیکان ملامت بیچ ع آید ‌ ‌ ترحم دیگر از یاران که افتادم برسوای
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم با ما کن ‌ ‌ که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروای
نبرادم که سعدی را بیازاری و بگذاری ‌ ‌ که امید از سایهٔ لطفت نزارد در جهان جای

من از خاک وفادادم که از من بوی مهر آید
دگر بادم بر آید چون شعر هر مرزی بپیمای

ولـه

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی ‌ ‌ شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم ‌ ‌ چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم ‌ ‌ ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماهرویان چو مشک تتاری ‌ ‌ سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پرناز و نعمت ‌ ‌ پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر ‌ ‌ برون لشکری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسوده گشته ‌ ‌ کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی ‌ ‌ جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل ‌ ‌ اتابک ابو بکر بن سعد بن زنگی ١

ولـه ١٠

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری ‌ ‌ بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند علیمی ‌ ‌ یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم ‌ ‌ هم بهرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
ور بشوبیری از این در برود دست عجز ‌ ‌ دگرش چاره نباشد که تو بی‌شبه و نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم ‌ ‌ که کریمی و رحیمی و علیمی و قدیری
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی ‌ ‌ خالق صبح و برارندهٔ خورشید منیری
حاجت مور وی و اندیشهٔ کهتر حیوانی ‌ ‌ بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق بهیمی ببرابند یکی را ‌ ‌ چه تفاوت کند از آنکه تو مولی و نصیری
همه را اگر بجاذت و بزرگی داییری ‌ ‌ تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

سعدیا ملک الملک غنی است تو فقیری
جاه درویشی عزیست و گدایی و حقیری

تم الکتاب

الموسوم ... بعون الله و حسن
توفیقه وصلی الله علی محمد و آله

حرف التا

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست ‌ ‌ باز افتتحین بیادم برگ شاهیست
جه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت ‌ ‌ جو ابر زلف تو پیران قمر می گشت
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت ‌ ‌ صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
مجنون عشق را دگر امروز حالتست ‌ ‌ مر صبحدم نسیم گل از بوستان تست

یاراهیم صحبت یاران همدمهاست

حرف الدال

انصاف تو دادن رخ دلبند بان کرد ‌ ‌ خوب رویان جفا پیشه و فا نیز کنند

حرف الذال

اثر الکی غمی چون غم من نیست چه داند ‌ ‌ از صومعه رختم بخرابات برارید
بکوی لاله رخان هر که عشق باز آید ‌ ‌ در پای تو افتادن شایسته دی باشد
زلف او بر رخ جو جولان می کند ‌ ‌ میل بین کان سرو بالا می کند

حرف المیم

عاکه امن عزیزت که عهد نشکستم ‌ ‌ بر سر آنم اربای صبر دامن کشم
باز از شراب دوشین در سر خمار دارم ‌ ‌ تو مستند از کونین در بلاست بردوم
دلم تا عشق باز آمد درو جز غم نمی بینم ‌ ‌ دنی سعادت منزلم قوانین بلام
که خلق ببایند که من عاشق و مستم ‌ ‌ تنم این تن که بروای تا شادی دارم

سهم بادت در بن دولت که روی یار دیدیم ‌ ‌ یک روز شبانی در زلف تو آوردیم

حرف الواو

پیاده در غم عشقت مشوش نی تو

حرف الها

ای صورت ذکوم هیچ غزینه

حرف الیا

ای داده عشق تو بر همه رکوی ‌ ‌ ای باد که بر خاک در دوست گذشتی

جه جرم رفت که با ما سخن نمی گوی

حرف التا

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست ‌ ‌ جان نیز گر قبول کنی هم برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان ‌ ‌ حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج می نهی غرض ما قبول تو ‌ ‌ ور تیغ می زنی طلب ما رضای تست
گر بنده می نوازی و گر بنده می کشی ‌ ‌ زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست
گردی که کیند کافر و لطف و دهان شیر ‌ ‌ شادی بروی کار کسی کاشنای تست
هر جا که دوست زخم دلی بر زمین تو ‌ ‌ هر جا که دست غم برده به دعای تست
تنها نه من بقید تو در مانده ام اسیر ‌ ‌ کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا کنند و قوم ‌ ‌ قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
گویند داف شیفتگان امتحان تو ‌ ‌ آرام جان و حشتگان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو بسیار نعمتی
شاید که در حساب نیاید گناه ما
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت

عذری که می‌رود ز بدایت و فایت
زانجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
موقوف آستانه درگاه کبریای تست
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

وله

از فراقت چند نالم برگ تنهاییم نیست
ترسم از تنهایی حالم برسوایی کشد
مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم
برگ گل آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل
تا بصورت گشت چشم بر جمال روی دوست
طبع از سیر آمد از روی جای دیگر دل نهاد
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع

دست کامی صبر و پایان شکیباییم نیست
ترس تنهایی ولیکن روی رسواییم نیست
بوسه بر پایت زنم چون دست بالاییم نیست
زاغ بانگی می‌کنم چون بلبل آواییم نیست
چشم خود بینی ندارم رای خود راییم نیست
من کرا جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست
با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

وله

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت
گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی
در دلم هیچ نیاید بجز اندیشهٔ وصلت
نه من انگشت نمایم بهواداری دوست
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
ای رقیب [illegible] بروم
من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم
سعدیا پاره ثباتست مدارا و تحمل

آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
سخن تلخ نباشد چو برآید بدهانت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
تو نه آنی و نه اینی که همینست و همانت
این قدر باز نیاید که دعا گفت فلانت
گر تو خواهی که نباشم [illegible] جانت
نه که محتاج تو باشم بهمه بار گرانت

وله

جواب زلف تو پیمان [illegible] گشت
ز سوز عشق تو در کام جان خستهٔ من
خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد
اگر ز ابر دو چشم دست بر نبودی
دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد
دسته عشق تو [illegible] سر قلم سودا
بخاطرم غزلی سوزناک می‌گذرد

ز ابر دیده کنارم با شکر تری گشت
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر گشت
وجود مردم از آن آب [illegible] گشت
ز بیم سینهٔ تو کار من چو زر گشت
نشان حالت زارم که زار تر گشت
فتاده چون سر سودازده بسر می‌گشت
یکی ز دو خیال دماغ من اینقدر می‌گشت

۱

وله

دلم که صید کردی نگذری از کمندت
بخدای که برده‌ام روی جوانت بر انگیز
نه جز شکوفه بستان بر روی دلبرانت
گرت آرزوی آنست که خلق دیگری
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
نه ترا گفتم ای دل که سر وفا ندارد
تو نه مرد عشق بودی خود از آن حساب سعدی

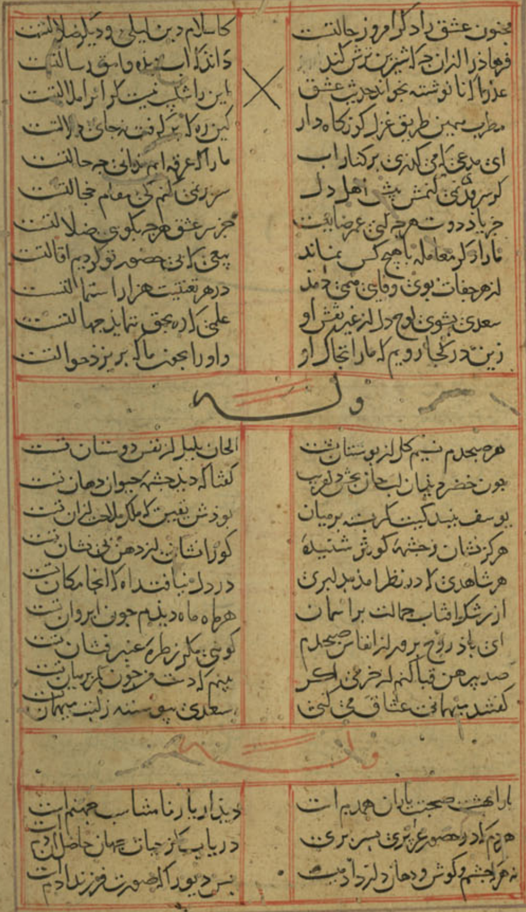
نه دگر امید آنکه دل رها شود زبندت
که باتفاق بپیچد دل عالمی ببندت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
بطمع ز دست دشمن و زپای در فکندت
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

وله

صبح مبارکست نظر بر جمال دوست
بختم بخفته بود که از خواب بامداد
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
من بعد بیخ صحبت اغیار بر کنم
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی
هر شب [illegible] سخن نیست
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار

بر خوردن از درخت امید وصال دوست
برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست
یا خانه جای رخت بود یا خیال دوست
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
کین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

وله



۵۵۰

مجنون عشق را دگر امروز حالتست
فرهاد را از آنچه شیرین ترش کند
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
ای مدعی که می‌گذری بر کنار آب
گو سر و [illegible] کشش پیش اهل دل
[illegible]
ما را که معامله باهیچ کس نماند
از هر جفات بوی وفایی همی دهد
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
زین در کجا رویم که ما را خاک او

کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
و اندک آب دیده مشتاق رسالتست
این را شکیب نیست [illegible]
کین ره که بر گرفت بجایی دلالتست
ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
[illegible] خجالتست
جز سر عشق هرچه بگویی ضلالتست
[illegible] اقالتست
در هر تعنتی هزار استمالتست
علمی که ره بحق ننماید جهالتست
[illegible] حوالتست

وله

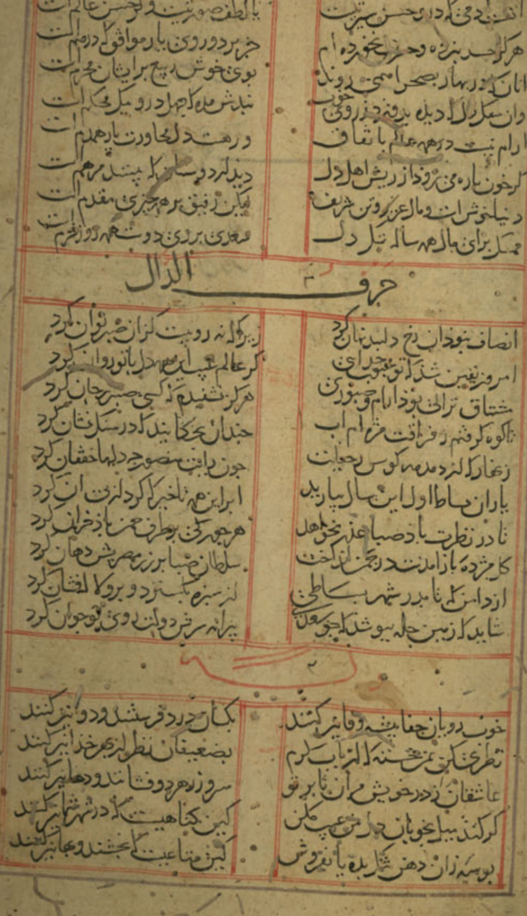
هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
چون خضر دیدهٔ لب جان بخش دلفریب
یوسف ببند کیست گرفته بر میان
هر کس نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان
ای باد روح پرور از انفاس صبحدم
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
[illegible] عاشق می‌کنی

الحان بلبل از نفس دوستان تست
گفتا که دید چشمهٔ حیوان دهان تست
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
گو را نشان از دهن بی نشان تست
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
هر ماه ماه دیدنم چون ابروان تست
گویی مگر نظر عنبر فشان تست
بینم که دست در چون کمر بر میان تست
سعدی [illegible] میان تست

وله

با راهبت صحبت یاران همدم است
[illegible]
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست

دیدار یار نامناسب جهنم است
در یاب [illegible]
بس دیو را که صورت فرزند آدمست



۵۵۱

آنکس آدمی که درون حسن سیرتست
هر کس حسد برند و حسد نخورده‌ام
آنان که در بهار بصحرا همی روند
وان سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
آرام نیست در همه عالم باتفاق
گر خون بناحق می‌رود از ریش اهل دل
دنیا خوش است و مال عزیزست و تن شریف
[illegible]

با لطف صورتست و گر حسن عالمست
خرم درو که روی یار موافق درهمست
بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
[illegible] محکمست
ور هست در مجاورت یار همدمست
[illegible] مرهمست
لیکن رفیق [illegible] مقدمست
سعدی [illegible] خرمست

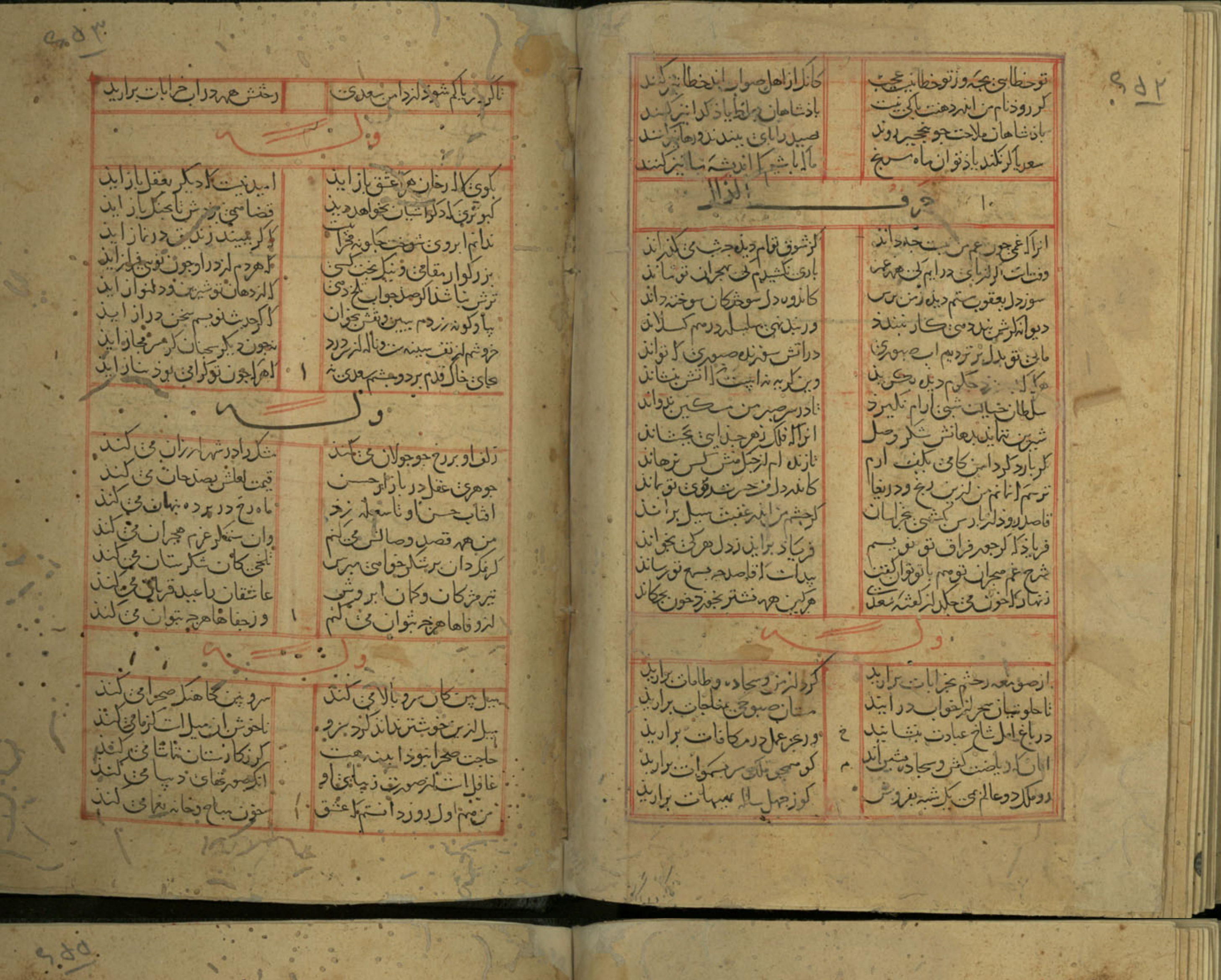
حرف الدال

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
مشتاق ترا طاقت آرام و صبوری
[illegible]
زنهار که از دمدمه کوس رحیلست
یاران بساط اول این سال بیارید
تا در نظر باد صبا عزم بخواهد
[illegible]
از دامن کهسار [illegible] سلاطین
شاید که زمین حله بپوشد [illegible]

زیرا که نه رویست که از صبر توان کرد
گر عالم [illegible] بتوان کرد
هرکس شنیدم که کسی صبر ز جان کرد
چندان بحکایت که در سنگ نشان کرد
چون رایت منصور چو دلها خفقان کرد
ابر این همه تاخیر که کرد از پی آن کرد
هرچیز که بطرف چمن باد خزان کرد
سلطان صبا بزم [illegible] کرد
از سبزه بگسترد و برو لاله فشان کرد
پیرانه سر این دولت وی نوجوان کرد

[illegible] کشند
[illegible]
عاشقان ز در خویش مران تا بر تو
گر کنند میل بخوبان دل من عیب مکن
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده [illegible]

[illegible] کنند
ضعیفان نظر از [illegible] کنند
[illegible]
کین گناهیست که در شهر شما [illegible] کنند
[illegible]



صبر هم سودی ندارد کآب چشم | درد پنهان آشکارا می‌کند
گر مراد ما نباشد گو مباش | چون مراد اوست بر ما می‌کند
یار زیبا گر بریزد خون یار | زشت نتوان گفت زیبا می‌کند
سعدیا بی عدل از حمل چاره نیست | هر ستم کان دوست بر ما می‌کند
تا مگر راحت شیرین [illegible] است | کردار [illegible] کردد حلوائی کند

حرف المیم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم | ز من بریدی و با هیچ کس نپیوستم
شکفته مانده‌ام از بامداد روز وداع | که برنخاست قیامت که پیش تو بنشستم
نماز کردم و از بی‌خودی ندانستم | که با خیال تو عقد نماز چون بستم
نه از خبر ز دوی شرع جایز نیست | نه دل که بپذیرد که [illegible] بستم
من از کجا و تمنای وصل تو از کجا | اگر جواب چنین است هلاک خود جستم
بکش چنانکه توانی که سعدی آن کس نیست | که با خیال تو دعوی کند که من هستم

ولَه

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم | اژدهای نفس بد را حلقه پیراهن کشم
بر که بودم چون گل و نرگس دو روی و شوخ چشم | باز پیچیدت زبان در کام چون سوسن کشم
بر لب دریا اگر بستم چو مور دانه‌کش | مدتی چون صبر جانانه روی در دامن کشم
روح بلکم چنین باشد شبی در کنج خاک | خود غنیمت تا که از باد اهرمن کشتم
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم | دوستی در خانه است تا کی رطل یا [illegible] کشم
وه که گر باد دوست دریابم زمان ساحرا | حرده دیگر حریفان داغ بهتان کشم
سعدیا گردن کشم پیش سخن‌دانان ولیک | جاودان این سر نخواهد ملک تا گردن کشم

ولَه

اگر از شراب دوشین در سر خمار دارم | ورنه باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم | مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی سر در وجود من [illegible] | گر خاک کالبد هستی بر دل غبار دارم

شرمم باب غیرت نقش و نگار ظاهر | کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم
آن شطلام کدایم کردم بر چو بر کاو | سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
کرم است از ره حالت [illegible] خوب دوبان | [illegible] جانی [illegible] دارم
موسی [illegible] عشق [illegible] وادی [illegible] | مجروح [illegible] چون [illegible] دارم
زان می که [illegible] وصلت [illegible] جان سعدی | تا بامداد محشر در سر خمار دارم

ولَه

تو مپندار کزین در بملامت بروم | دلم اینجاست بده تا به سلامت بروم
ترک سر گفته‌ام از پیش [illegible] | نه برفتن [illegible] تا بملامت بروم
سر هوادار قدیمم بدهم جان عزیز | تا ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی | تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
در بیابان بدر رکن حرم باشد | از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

ولَه

دلم تا عشق باز آمد در او جز غم نمی‌بینم | دلی بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم
دمی با همدمی خرم زجانم بر نمی‌آید | دمم با جان برآید چون یکی همدم نمی‌بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده | ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم
قناعت می‌کنم با درد چون درمان نمی‌بینم | تحمل می‌کنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم
خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه | که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم
نه چشم آب [illegible] | همی گویم [illegible] نمی‌بینم
کنون دهر که کشی ای سعدی [illegible] | بیا [illegible] دمی با دوست وان دم هم نمی‌بینم

ولَه

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام | خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید | مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای | و گر خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم | تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

